

نام کتاب : نیش

نویسنده : نازنین ۸۷ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : •• نیلوفر ۷۲ •• کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

یا لطیف

نگاه بیحوصله و کسل پیروز از ازدحام داروخانه به آسمان نارنجی کشیده شد برف نم نمک باریدن گرفته بود. یاد اولین برفی که دیده بود افتاد، به مادرش گفته بود "مامان از اسمون کاغذ می ریزه" آه بلندی کشیدو باز نگاهش به در داروخانه دوخته شد. امان از دست مادرش. بخاطر اصرارهای او، مجبور شده بود با "آنا" به دکتر برود.

دلش شور رستوران را می زد موبایلش را برداشت و شماره گرفت سامان گوشی را پاسخ داد.

- الو سلام پیروز خان ... چطوری هنوز بیمارستانی؟

- سلام ... نه چه خبر؟

- امن و امان ... صاحب مجلس نیم ساعت پیش زنگ زد که مهمونا شون از بهشت زهرا تو راهن!

آنا با کیسه ی داروها از داروخانه بیرون زد.

پیروز سریع گفت: همه چی ردیفه؟

- بله پیروز خان ... راستی شب خودتون می اید دیگه؟

- اره خداافظا!

در ماشین که باز شد جبهه ای از هوای سرد تنش را به لرزه انداخت. کیسه ی داروها را گرفت و آنا ماشین را روشن کرد.

- چقدر سرد

پیروز بی اعتنا گفت: آنا گفتم بعدا خودم داروهامو می گیرم ... بخدا شرمنده تم!

آنا دوروبرش را حسابی نگاه کردو زیر لب زمزمه کرد: این حرفا چیه؟

و بعد از کلی بالا و پایین کردن از پارک در آمد. پیروز کلی حرص خورد. رانندگی زنهارا اصلا قبول نداشت.

کمی که از شلوغی خیابانهای اصلی فاصله گرفتند آنا سکوت را شکست و پرسید: خاله که میگه چند بار خواب امیر افشین رو دیدی؟

پیروز گفت: اره اما هیچ وقت حرفاش یادم نمی موند منتها دیشب فقط یه جمله گفت؛ گفتش "من اینجا گیرو گرفتارم"

آنا آه عمیقی کشید و به برادر جوانمرگش اندیشید به زندگی خوب و خوشی که یکباره رنگ ماتم گرفت انگار همه ی روزهای خوش عمرش فقط یک لحظه بوده. امیر افشین پسر ته تغاری و تخس و پردردسر خانه شان همین مرداد امسال توی تصادف دچار مرگ مغزی شد و حالا هر کس که اعضایی از او را در بدنش داشت تماس می گرفت و می گفت امیر افشین کمک می خواهد ...

سوال پیروز افکارش را برهم زد: اونی که قلب افشین رو گرفته هم خوابشو دیده؟ اصلا مگه می دونسته کسی که تو خوابشه همونیه که قلبشو داده!

- اره عکس افشین رو دیده بوده ... بعدشم خودش مارو پیدا کرده چون مامان اصلا نمی خواست کسی رو ببینه، می گفت همین که می بینم حال پیروز به خاطر کلیه ی افشین خوب شده بسمه ... اما اون اقا خودش اومد و گفت که خواب پسر تونو چند بار دیدم که ازم کمک خواسته!

- خب ... شاید ... نکنه بدهکار به کسی؟

آنا قاطعانه گفت: نه ... صبح که مامانت زنگ زدو بهم گفت ... یادِ یه چیزی افتادم ... اصلا فراموشش کرده بودم!

پیروز با کنجکاوی گفت: چی؟

آنا پارک کرد و رو به پسر خاله اش پیروز گفت: یادمه ترم سوم بود یا شایدم چهارم ... چند وقتی بود خیلی پکر بود پرس و جو کردم در مورد یه دختری حرف زد فقط یادمه گفت من باهاش بد کردم دیگه هر چی پرسیدم مگه چکار کردی حرفی نزد ... میگم شاید ...

پیروز بدون فکر گفت: افشین خیلی شیطونی می کرد!

آنا گوشه ی لبهایش را پایین آورد و گفت: نمی دونم یعنی ... خب اره ... همیشه دنبال دک کردن منو مامان از خونه بود ... حالا شایدم قضیه ی دختره نباشه ... معلوم نیست!

پیروز پرسید: یعنی می خوای بگی دختره رو ...

- بعیدم نیست ...

راه افتاد و گفت: من شماره ی یکی از دوستای دانشجو شو دارم اسمش "امیر صلح جو" شاید اون بتونه کمکی کنه!

پیروز سری تکان داد و گفت: به هر حال شماره شو بده من خودم پیگیری می کنم

پیروز برای نمه اشکی که توی چشمان مادرش "فرحناز"، نشسته بود پوفی کشید و پنهان از دیدِ آنا چشم غره ای به او رفت. فرحناز متوجه نشد و بی اختیار گفت: ای خدا ایشا... هر دوتون رو تو لباس عروسی ببینم! پیروز داغ کرد و اینبار غلیظ تر از قبل به مادرش چشم غره رفت و با خودش گفت "تا این دختره رو به ریش من نبنده ول نمی کنه که"

آنا معلوم بود ذوق کرده چون لبخند خجولانه ای بر لب آورد و با آب و تاب در مورد حرفهای امیدوارکننده ی دکترحرف زد.

پیروز به سمت اتاقش رفت. فرحناز گفت: مامان جان بیا ناهار!

سری تکان داد و گفت: می آم

داخل اتاقش شد و غرلندکنان گفت: تو کل تیر و طایفه مون یکی مَثِ مادر من ساده دل پیدا نمیشه ... ساعتش را درآورد و شلوار راحتی پایش کرد و جای پلیورش را با تی شرت سبکی عوض کرد. چند لحظه روی تختش نشست و نگاهی به عکس دونفره اش با امیر افشین انداخت و با نیشخندی زمزمه کرد: عشق و حالشو تو کردی حالا منه بیچاره باید دنبالِ حلالیت باشم ...

بعد خندید و عکس را برداشت و دوباره خطاب به امیرافشین گفت: نکنه بابا شدی خبر نداری؟

صدای مادرش باز بلند شد.

- مامان پیروز ... بیا ناهار!

عصبی غرید: آنا رو کجای دلم بذارم ... آه!

انقدر لفتش داد که آنا آمد دنبالش و داخل اتاقش شد و در را بست. توی دلش گفت "نه بابا ... بفرما تو "آنا لباس عوض کرده بود و بلوز استین کوتاه ابریشمی کرم رنگی تنش بود با یک شلوار لوله تفنگی جذب و موهایی که به تازگی بلوند شده بود.

آنا همیشه نجسب بود با همه ی زیبایییش، نه فقط برای او برای همه ی پسرهای فامیل ... گرچه کلا خانوادگی، خصلتشان غرور و خودشیفتگی بود اما آنا در خودخواهی سرآمد بود منتها نمی فهمید چرا از موقعی که او کلیه ی امیر افشین را گرفته، آنا هم احساس صمیمیت بیشتری پیدا کرده و در این میان مادرانشان از همه خوشحال تر بودند.

آنا رشته ی افکارش را پاره کرد و کنایه زد: تو چرا تخت دونفره س؟ همیشه برام سوال بوده؟

پیروز چقدر از جواب پس دادن ان هم به دختری که هیچ وقت نزدیکش نبوده بیزار بود.

لبخند کمرنگی زدو گفت: اخی زیاد جفتک میندازم ... بریم ناهار!

آنا جورى پشت سرش مى امد انگار مى خواهد چیزی را القا کند چیزی که باعث مى شد در چشمان مادرش برقى به وضوح بدرخشد و این پیروز را عاصی مى کرد.

برای همین سر ناهار برخلاف مادرش و آنا خیلی ساکت و عبوس بود. انقدر آنا پرسید: خوبی؟

و او فقط سر تکان داد که بلافاصله بعد از ناهار عزم رفتن کرد و گفت: باید برم جایی کار دارم ... پس من شماره ی دوست امیرافشین رو برات مى فرستم!

پیروز تا جلوى در بدرقه اش کردو گفت: باشه ... بابت امروز مرسى باعث زحمت شدم!

آنا لبخند گرمى زدو بالخره رفت. پیروز خودش را به اشپزخانه رساند و رو به مادرش گفت: مامان ... این کارا این نگاه کردنا ... یعنى چی؟ چرا یه کارى مى کنی آنا واسه خودش رویا بیافه ... لباس عروس چیه؟

فرحناز مادرانه گفت: قربونت بشم ... تو یه دونه پسرمی برات ارزوها دارم اخی کی بهتر از آنا ... چرا انقدر دست دست مى کنی؟ مى دونی چقدر خواستگار داره؟

پیروز بی قید و خونسرد گفت: خب خدا روشکر ... مامان اینهمه الکی قربون صدقه اش نرو فکر مى کنه خبریه ... بابت این کلیه که قرار نیست من همه کارى بکنم ...

فرحناز با ناامیدى پرسید: یعنى تو آنا رو دوست نداری؟ دیگه کی میخوای از آنا خوشگلتر و خانمتر ... درس خونده اما مى دونم لب تر کنم حاضره زنت بشه ...

پیروز زود جوش مى آورد مخصوصا از حرفهای بی منطق

- درس خونده خوشگله خواستگار داره اینا به من مربوط نیست ... من ۲۸ سالمه اونم ۲۸ سالشه ... این اولین مشکلم با آنا، دومیش اینه که اصلا هیچ چیش به چشمم نمى یاد ... سوم اینکه من اصلا زن نمى خوام!

فرحناز با ناباوری گفت: یعنى نه آنا نه هیچ کس دیگه!

- من زن نمى خوام نه حالا نه هیچ وقت دیگه ... تا اخر عمرم ور دلت مى مونم ... دیگه ام جلوى من پشت سرم قربون صدقه ش نمى رى ها ... مامان گناه داره خیالات برش مى داره ... دوست دارى اذیت بشه؟

حرفش را زدو به اتاقش پناه برد. نیم ساعت بعد فرحناز با سینی داروهایش داخل شدو بی مقدمه گفت: اگه زن نگیری مى رم سر خاک بابات مى گم عاقت کنه ... آنا رو نمى خوای نخواه ... اما باید زن بگیری!

پیروز به لبهای اویزان مادرش نگاه کرد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود برخاست و در اغوشش کشید و با چاپلوسی گفت: مامان خوبم مامان قشنگ خودم همه از عروس بدشون می آد تو عروس می خواهی؟ خودم میخوام بمونم پشت نوکریتو کنم زن بگیرم می رم ها اونوقت غصه می خوری که چرا زنم دادی!

فرحناز مثل بچه ها گفت: نه ... غصه نمی خورم ... ترو به خاک بابات ... هر کیو می خواهی ... اصلا هر کی تو خودت گفتی اما زن بگیر مادر ... من اینطوری دوست ندارم ... خواهر بیچاره م که داغ جوون دید توام یه روز به خودت می ای که دیگه مادری نیست برات عروسی بگیره ... تا من زنده م زن بگیر!

پیروز به ناچار گفت: چشم ... حالا صبر کن ... بذار سر وقتش!

بعد از سه روز پیگیری از طریق امیر صلح جو، رسید به نامزد سابقش مژده اصلانی و او؛ از آنجا که نام امیر صلح جو آمده بود وسط، با اکراه ادرس دختری را داده بود که توی شهر کتاب هفت حوض کار می کرد. دختری به نام "خانه فراهانی"

پنج شنبه عصر بود و هوا بارانی و خیابانها هم شلوغ، پیروز کلافه از رانندگی، نگاهی به شماره ی موبایلش انداخت و غر زد: اکه هی اینم که دم به دقیقه ...

دگمه ی سبز را فشرد و گفت: سلام آنا پشت فرمونم ... بگو!

آنا پرسید: چیزی پیدا کردی؟

حسی سمج و مودی وادارش کرد دروغ بگوید.

- فعلا که نه ... چطور؟

آنا من منی کرد و گفت: میگم پیروز اگه دختره رو پیدا کردی بگو تا همراهت بیام!

پیروز نیشخندی زد و دوباره گفت: چطور؟!

- خب دلم می خواد خودم ... یعنی می خوام بدونم افشین چکار کرده؟

پیروز به زور از لابه لای ماشینهای بیرون کشید و گفت: آنا پشت فرمونم بعدا زنگ می زنم!

موبایلش را خاموش کرد و داد زد: آه ... چقد زر می زنه!

هیچ وقت رابطه ی خوبی با بچه های خاله اش نداشت. امیر اشکان که بعد از ازدواجش شده بود غلام حلقه به گوش فک و فامیل زنش و سالی یکبار او را می دید.

آنا هم که دختر بود و او کلا میانه ای با دخترهای فامیل نداشت مخصوصا آنا که خیلی احساس زیبایی می کرد افشین را هم که بچه حساب می کرد. چهار سال از خودش کوچکتر بود و همیشه پی خانه ی خالی برای ...

شاید اگر غزاله هم یکی بود مثل آنا اصلا نگاهش نمی کرد اما غزاله هم خاکی بود هم دوست داشتنی و هم فامیل دور، پدرش می شد پسردایی پدرخودش، اما این بیماری مودی و اذاردهنده او را از داشتن زندگی طبیعی اش محروم کرده بود و سه سال گذشته را فقط توی راهروهای بیمارستان سپری کرد. بدتر از همه اینکه زندگی یکباره روی بدش را به خانواده ی سلطانی نشان داد.

بیماری او، سکتۀ ی ناگهانی پدرش، افسردگی مادر و سوسه آمدن دامادها برای گرفتن ارشان، مخصوصا رستوران که با دخالت مادرو خواهرش پوری که همیشه پشت مادرش بود توطئه شان ناموفق ماند.

او فرزند آخر در خانواده ی میراحمد سلطانی بود. پدرش در میدان هروی یک چلو کبابی بزرگ با موقعیتی عالی داشت اما به سبب بیماری پیروز در اواخر عمرش، زیاد به انجا رسیدگی نمی کرد. ۲ سال قبل وقتی پدرش فوت کرد دوخواهر بزرگش پروانه و پیمانه از انجا که هردو صاحب پسر بودند و پسرانشان هم بیکار و عاطل و باطل می گشتند از مادرشان خواستند تا زودتر رستوران را بفروشند تا فرشید پروانه و بهداد پیمانه، بتوانند دستشان را جایی بند کنند حتی خواستند که گرداندن رستوران را به اندو بسپارند اما پوری مانع شد. او به عنوان یکی از وراث رضایت به فروش رستوران را ندادو گفت: این خواهرای بیرحم من فقط فکر خودشونن از الان پیروز رو مرده می بینن و می خوان همه چی رو برای خودشون بردارن ... خلاصه رستوران دوسالی بسته بود. دعوا و کدورت شد و دست اخر مادرش فرحناز مجبور شد به خاطر پیوند دوباره ی خانواده از زمینهای پدری اش واقع در دماوند بگذرد و ارث اندو را زودتر بدهد.

بهداد یک مغازه ی کافی شاپ در ولیعصر زد و فرشید همچنان با سود پولی که توی بانک بود یک ماشین مدل بالا زیر انداخت والاف توی خیابانها می چرخید.

اپارتمان، بنا به خواست فرحناز بعد از مرگش تنها به پوری داده می شد و رستوران هم متعلق به پیروز ... اگر پوری نبود امروز او باید دنبال کار می گشت ان هم با ان همه اولدورم بولدورمش ...

خلاصه خواست خدا بود، او با ان حال خرابش بماند و امیر افشین سرو مر گنده طعمه ی خاک و کلیه اش نصیب او شود.

اما از پنج ماه پیش که این کلیه بندوجودش شده بود خوابهای عجیبی می دید. بیشترین خوابی که از امیر افشین می دید و برایش عجیب بود که چرا هر بار او را در یک وضعیت می بیند. این بود که او را در اتاقی پر از دسته گل می دید که دختر یازنی روی صورتش خم شده و می بوسد بعد امیر افشین را می دید که با چهره ی

متبسم به او می نگرد. اما دیشب افشین علنا گفت "گیر و گرفتار است" و حالا او به دیدن دختری می رفت که صددرصد افشین بی ابرویش کرده بود.

پیروز با این دید به دیدار حنا رفت و از نخستین روز دیدار، ذهنیتش نسبت به او سیاه بود نگاهش به ساختمان بزرگ شهر کتاب در گوشه ی میدان افتاد، پارک کردو زمزمه کرد: برم بگم چی؟ بگم با افشین چه گندی زدی؟

چند لحظه به داخل فروشگاه بزرگ که جمعیت نسبتا زیادی درونش در حال گشت و گذار و خرید بودند خیره شد. فکری شیطانی وجودش را پر کرد. ندایی درونش گفت: سه سال که نه چند سال عین پیرمردا همه ش کنج خونه مریض و علیل بودی ... وقتشه توام یه حالی کنی ... راست بگی که چی ... نهایتش یه سری هم تو می خوری بعدا بهش میگی کی بودی و چی می خواهی ... الان صاف بری بهش بگی از طرف افشین اومدی اونم نازو عشوه می ریزه که من حلالش نمیکنم دیگه ... اصلا ببین طرف چکاره س شاید از اینکه با افشین بوده ناراحتم نبوده؛ شاید ... از این ادمای تیغ زن باشه بفهمه دنبال حلالیتی خرج خونه شو هم ازت بخواد!

و با صدای بلند گفت: اصلا برم ببینم این تحفه کیه؟ افشین که خودش چنگی به دل نمی زد ببینم سلیقه ش چطور یاست

نم نم باران روی کاپشن خوش دوخت مارک زارایش را مرطوب کرد. زیر لب گفت: اوووف کتاب فروشی یا سالن آرایشگاه!

روی درب وردی کاغذی زده بودند که نوشته بود "چاپ پنجم غزال رسید"

داخل شد موجی از هوای گرم پوست سرما زده ی صورتش را نوازش کرد. فضای دلچسب و آرامی بود. هرکسی سرش توی قفسه ای در حال انتخاب بود. دورو بر را نگاه کرد و برای اینکه میان ان همه زن و دختر تابلو نباشد کتابی را برداشت و الکی ورق زد. انتهای سالن صدایی نازک گفت: محمد جان کتاب "کیمیای محبت" رو داریم یا تموم شده؟

صدایی مردانه و ضعیف از جایی دور شاید از پستوی مغازه به گوش رسید: داریم، بیا ببر!

نگاهش رفت پی دختری که پشت به او به سمت همان پستو می رفت. قد بلند با ژاکت بلند آبی ...

- آقاهه کتاب برعکس گرفتی!

نگاه پیروز متوجه دو دختر جوان شد که با خنده های ریز از کنارش گذشتند و بعد متوجه شد کتابی که در دستش است برعکس گرفته دندان قروچه ای کرد و بی حوصله کمی به صندوق نزدیکتر شد. با خودش گفت: اصلانی گفت؛ توی شهر کتاب فروشنده ی کتاب

بعد فکر کرد برای زنی مثل این که معلوم نیست با امیر افشین چه غلطایی کرده کار کردن تو یه همچین جایی ... پوشش خوبیه!

زن یا دختر جوانِ ژاکت ابی، که معلوم نبود حنا نه است یا نه را دید. زیر لبی گفت: اووووف عجب دافیه... پدسگ چه لب و دهنی داره ... افشین کوفت بشه ... مرتیکه یابو خوش سلیقه بوده!

و بعد فکر کرد اگر هم حنا نه نباشد حتما امارش را در می آورد برای شروع کیس خوبی بود. قد بلند برنزه با لبهایی که ظاهرا پرتز شده بود و دماغ عملی چشمان کشیده و بادامی قهوه ای روشن ... خوشگل بود. حدسش درست بود. خودش بود حنا نه. این را از صدا زدن دختری ده یازده ساله که از در وارد شدو با صدای بلند حنا نه را صدا زد فهمید.

- حنا نه ... کتاب غزال اومده!

حنا نه با نگاهی به انتهای راهرو چشم دوخت و علاوه بردختر بچه، پیروز را هم از نظر گذراند اما زود نگاهی را گرفت و آرامتر گفت: اره ملیکا جونم بیا تو چرا داد می زنی؟

همان دو تا دختری که مسخره اش کرده بودند باز از کنارش رد شدند به قولی کرم ریختند. اما پیروز با خودش گفت: یه همچی دافی حاضر و آماده ی بهره برداری هست شما دو تا اسکلت چی می گین!

و اخم غلیظی نثارشان کرد. عاقبت دست دست کردن را کنار گذاشت و جلو رفت.

خیلی مودبانه سلام کرد و همانطور که با نگاهی صورت قشنگ و شیک حنا نه را از نظر می گذراند گفت: یه کتاب خوب می خوام!

حنا نه با ژست خاصی موی بلندی را که از شالش بیرون امده بود با ناخن بلند و لاک خورده اش تو داد و با صدایی که بیش از حد نازک بود گفت: تو چه موضوعی اخه؟

پیروز بی اختیار لبخندی به رویش زدو به عادت بهداد گفت "وای مامانم اینا"

- همین ... این غزال چیه؟

حنا نه سرش را پایین انداخت و گفت: برای خودتون می خواین؟

ناز صدایش کم شد اصلا ازبین رفت.

پیروز هم جدی تر گفت: خیر برای خواهرم می خوام ... رمانِ دیگه؟!

- بله ... صبر کنید ...

رفت و با یک جلد کتاب آبی رنگ به جانبش آمد.

- چیزِ دیگه ...

پیروز به اندازه ی یک پلک زدن هم چشم از او بر نمی داشت از او که نه از لبهایش ... و حواسش نبود که هی لب خودش را گاز می زند.

چه ... چرا یه کتاب در مورد تاریخچه ی فوتبالم می خوام!

حنانه دیگر کاملاً اخم کرده بود و اصلاً نگاهش نمی کرد.

- اگه نوشته ی خودِ آقای فردوسی پورو می خوای ... تموم کردیم ... از نویسندۀ دیگه ای هست بدم؟

پیروز لبخندی زد و گفت: بده!

حنانه به سمت قفسه ها رفت و بعد از چند لحظه آمد و گفت: تموم شده ... شرمندۀ!

پیروز کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: ایرادی نداره ... همین چقدر شد؟

دقایقی بعد سوار ماشینش شد و از دور باز به فروشگاه زل زد. از دست خودش عصبی بود و غرزد: خوره بازی در آوردی دیگه!

اما باز بی اختیار لبش را گاز گرفت و گفت: پسر چه هلوویه!

- بعد از عمل پیوند و سر پا شدنش با کمک پوری، دستی به سروگوش رستوران کشید و چلوکبابی را تبدیل کرد

به یک رستوران شیک امروزی با منویی از انواع غذاهای ایرانی، حالا هم پول پوری را پس می داد.

- خوشحال بود این روزها از قرار همه چیز توی فالش بود، زندگی، عشق، حس برنده بودن ... انگیزه ی زندگی

کردن در وجودش زبانه می کشید فقط اگر مادرو خاله اش می گذاشتند.

- الو جانم ماما!

فرحناز اول قربان صدقه اش رفت و بعد گفت: ماما خاله ت زنگ زده دارم میرم اونجا ... گفت تو هم بیای ...

حالا نمی تونی شام بیای عیب نداره ... اما واسه ساعت ۱۰ بیا دنبالم یه چند دقیقه بشین بریم خونه!

معترضانه گفت: ماما!

- می دونم کار داری اما زشته ... خاله ت میگه ترو می بینم دلش اروم می گیره ... بیا مادر خب؟!

گوشی را بی خداحافظی قطع کرد و غر زد: اینا تا آثارو به ریش من نبندن ول کن نیستن!

ساعت ۸ رستوران را سپرد به سامان، و بی اختیار رفت به هفت حوض ...
توی زندگی اش فقط هیجان کم داشت اتفاقا این روزها تا به فکر سرگرمی می افتاد، چهره ی حانه در
خاطرش نقش می بست. لبخندی روی لبش آمد و پایش را روی پدال فشرد.
چهار روز گذشته بود اما تک تک اجزای صورت حانه به وضوح توی ذهنش بود. از دیدن چراغهای روشن شهر
کتاب ذوق کرد اینبار باید محتاطتر عمل می کرد.

قبل از ورود به شهر کتاب، دوباره موبایلش زنگ خورد. پوری بود به ناچار گوشی را برداشت.

- الو سلام پوری

- سلام پیروز جان چطوری داداشی؟

پیروز اخمی کردو گفت: باز چه خبره ... تو الکی محبتت قلمبه نمیشه!
پوری نفس عمیقی کشیدو گفت: ببین ... منم با توام مخصوصا که هیچ وقت از آنا خوشم نیومده ... اما انگار اینا
یه کلیه دادن که کلی ترو بگیرن!

پیروز پایش را توی ماشینش گذاشت و با حرص در را بست و گفت: چی شده؟
والا چی بگم ... خاله که می گفت جلوی من فقط از مردن بگید دیگه امیدی به زندگی ندارم ... حالا امشب هی
خواستگار خواستگار می کنه ... هی وجنات نداشته ی آنا رو واسه مامان ردیف می کنه ... مامان طفلی اومدنی
نظرتو در مورد آنا گفت اما حالا گیر افتاده ... هی ام می پرسن پس بچه م پیروز کو؟
- کی؟ خاله فریده؟

- اره ... اما از اونجا که شام امشب و دعوتشون برنامه ریزی شده س جناب پیمان و پروانه بانو هم تشریف
دارن. خواستم روشنت کنم ... ببین اگه این دوتا بویی ببرن تو از آنا خوشت نمی یاد کاری می کنن راضی شی
به گرفتنش، فعلا فکر کردن تو اونو می خوای برای همین تو سنگر ما هستن ... و مخالف سرسخت آنا ... پس
ضایع نکن بیا ... اتفاقا با آنا هم گرم بگیر ... بذار تو یه فرصت مناسب با آنا حرف بزنی!

پیروز شاکی شدو بیحوصله گفت: پوری خفتم نکن!

- نه ... تو بیا من حرف بهدادو میندازم وسط ذهنشونو از تو منحرف می کنم ... اخه بهداد خواسته واسه خاطر
اونو هنگامه خانمش وساطت کنم تا پیمان راضی بشه برن خواستگاری

- باشه می ام، جایی ام زودی می ام...ببین بگو یه کتاب می خواستی منو فرستادی پی کتاب!

پوری بی کنجکاوی گفت: خيله خب، خدافظا!

پیروز محکم روی فرمان زدو گفت: اکه هی اکه گذاشتن از زندگیت لذت بیری!

سرتا پا مشکی پوشیده بود و بوی عطرش هم خوب و شیرین بود. شهر کتاب خالی از مشتری و خانه هم تنها بود.

وارد شد نگاه سنگین خانه را روی خودش حس کرد. او هم از زیبایی و خوش تیپی کم نداشت. پس متین و بی اعتنا رفتار کرد اما از قرار ان دفعه خیلی تابلو کرده بود چون خانه جلو امدو بی هیچ مقدمه ای گفت: اکه دنبال تاریخچه ی فوتبال اومدین ... شرمنده نداریم!

پیروز کم نیاوردو با شیطنت گفت: تاریخچه ی والیبال چی؟

- نداریم

- بسکتبال؟

- نداریم

- کشتی

- نداریم

با خنده گفت: حوصله چی!

خانه عجولانه گفت: اونم نداریم ...

پیروز عمیق تر خندیدو دندانهای ردیف و سفیدش را به رخ کشید: چرا حوصله ندارین؟

خانه با حرص نگاهش کردو گفت: جناب شما اصلا قصد خرید ندارین!

و راه افتاد به سمت صندوق

پیروز از ان نگاههای مختص مردان را به سرتاپای خانه انداخت و گفت: نه اتفاقا ... می خوام!

خانه چرخید و نگاه هیزش را غافلگیر کرد اما پیروز سریع چشمانش را به قفسه ی کتابها دوخت و گفت: شما

حافظه ی خوبی دارین ... چه زود منو شناختین!

خانه حرفی زد که پیروز نشنید و خواست بپرسد که صدایی مردانه باز از جایی دور به گوش رسید.

- خانم فراهانی؟

خانه پاسخ داد: جانم محمد!

محمد گفت: فروشگاه رو تعطیل کن!

حنانه خیره به پیروز گفت: چشم ...

و نگاه معناداری به پیروز انداخت و گفت: خب ... اگه چیزی می خواین بفرمایید؟

پیروز اهسته و رک پرسید: شوهر دارین؟

حنانه اول جا خورد و بعد اخمی کرد و گفت: بفرمایید اقا ... ما اصلا کتاب نداریم!

پیروز باز لبخند زیبایی زد و در حالیکه عقب عقب می رفت تا فروشگاه را ترک کند گفت: کتاب که دارین اما

انگار حوصله ندارین ... باشه یه وقت دیگه می ام ... شب خوش!

حنانه زمزمه کرد: این دیگه کیه!

- آنا در را برویش گشود. بدون روسری با یک تونیک راه راه نسبتا بلند و شلوار کاربنی و ناخنهای لاک زده ای به همین رنگ ... چنان سلام و احوالپرسی کرد که انگار جدی جدی، پیروز نامزدش است.

- بده من کاپشتتو!

پیروز کاپشنش را به دستش سپرد و اهسته پرسید: همه اومدن؟

اوهوم فقط جای تو خالی بود ...

با ورود به سالن بزرگ خانه ی خاله فریده، موجی از سلام و خوشامد بود که به طرفش سرازیر شد. خواهرها بدون شوهرانشان آمده بودند و خواهرزاده هایش همه دور هم جمع بودند و پیروز از هیچ ادمی در این دنیا به اندازه ی بهداد منجر نبود. بهداد با ان چشمان شرور به آنا اشاره ای کرد و لب زد "مبارکه" پیروز پشت چشمی برایش نازک کرد و با تک تک خواهرها احوالپرسی کرد.

خاله با چشمان اشکی به طرفش امد و گفت: عزیزم باشی خاله ... چطوری؟ مگه قرار نبود هر روز به من سر بزنی؟

پیروز با آرامش پاسخ داد: خاله جون گرفتارم ... تازه یه ذره داش حالم روبراه می شد که سرما خوردم

خوشبختانه نیم ساعتی در مورد سرماخوردگی اش بحث شد و بعد هم شام صرف شد و به محض زمزمه ی ازدواج، پوری با زرنگی گفت: خب بهداد ... خاله شما چکارا می کنی؟ فعلا هیچ کس فکر زن گرفتن نیست جز تو!

پیمانه با دلخوری اشکاری چشم غره ای به پوری زد و گفت: تا پیروز هست بهداد زن نمی گیره!

پیروز سریع گفت: من تا کامل خوب نشم زن بگیر نیستم!

بهداد گفت: مامان من فکر می کنه زن گرفتن به سن و سال

پیمانه طعنه زد: زن گرفتن به عقل ...

پیروز ادامه داد: که تو نداری دایی جان!

بهداد فقط سه سال از پیروز کوچکتر بود و هیچ وقت هم حس نمی کرد پیروز برایش دایی است بیشتر همدیگر را رقیب حساب می کردند.

بهداد با ناراحتی گفت: من هر طور شده تا آخر سال دیگه ازدواج می کنم ... اندازه ی خودم عقلم کار می کنه!

پیروز بی حواس گفت: اگه عقل داشتی اصلا زن نمی گرفتی ... زن چیه؟!

این حرف هیچ به مذاق خاله فریده خوش نیامد چون بلافاصله عکس العمل نشان داد و گفت: پیروز جان، خاله

شما که ماشا... عقلت خوب کار می کنه چرا این حرف رو می زنی ... مرد و زن، باید به وقتش ازدواج کنن!

پوری زود غائله را ختم کرد: خاله جون اینو میگه که بهداد رو اروم کنه وگرنه سال دیگه باید پیروزم بی هیچ

عذر و بهانه ای زن بگیره!

و خاله غلیظ گفت: الهی آمین!

پوری بی خیال دخترهایش "نسیم و نسترن" به شوهرش "بابک" زنگ زدو گفت چون دیروقت است شب را نزد

مادرش و پیروز می ماند.

و چون با ماشین خودش امده بود او مادرش را سوار کردو پیروز پشت سرش رانندگی کرد.

پس از ورود به اپارتمان پیروز غر زد: مامان خواهش می کنم دیگه خونه ی خاله نرو ... من لازم باشه پول ان

کلیه رو میدم اما زیر بار این حرف نمی رم که آنا رو بگیرم!

پوری پالتویش را از تنش در آورد و گفت: کاشف به عمل اومد که جناب "فرزام رستمی" "پسرعموی، آنا خانم

نامزد کردن و چون آنا جون خواستگار تاپی نداره دربه در دنبال یه کیس مناسب واسه رو کم کنی خانواده ی

عموشون!

فرحناز ذاتا مهربان بود.

آخه مادر جون آنا که خوبه!

پیروز زود جوش می آورد

باز مامان گفت، آنا خوبه ...؛ خوبه که خوبه مامان من این دختر و که هیچ، هیچ دختر دیگه ای رو نمی خوام ...

تا پیام به خودم بجنبم مریض بودمو همش از این دکتر به اون دکتر و هفته ای سه روز دیالیز می شدم بعدشم

که هنوز جای بخیه م می سوزه درد می کنه زن به چه کارمه ... منم میخوام مثل هر ادم عادی ای زندگی کنم

اصلا می خوام مجردی کنم عوض همه ی اون سالایی که اسیر دکتر و قرص و دوا بودم ... تا فرزام خان بودن
 آنا یه نگه به دوروبرش نمی کرد حالا ایشون زن گرفتن من شدم عزیز...؟!
 پوری چشم غره ای به برادرش رفت و رو به مادرش با لحن دلجو یا نه ای گفت: صبر کن به وقتش همچی زن
 بگیره و بره که خودت بگی کاش هیچوقت از خدا همچی چیزی نمی خواستی!
 و پیروز را با نگاهش وادار به عذرخواهی از مادرشان کرد.

اولین روز بهمن ماه بود. این روزها به واسطه ی ماه صفر، بیشتر سفارشاتشان تهیه ی نذری بود، ساعت ۵ بود
 که زنگ موبایلش به صدا درآمد و پیروز را از عالم کاغذ و ماشین حساب دراورد. کش و قوسی به بدنش داد و با
 دیدن شماره ی آنا خستگی عالم به جانش ریخته شد. با اکراه بالخره گوشی اش را برداشت و سلام سرد و
 کوتاهی کرد.

آنا اما با لحنی پر نشاط گفت: سلام پیروز چطوری؟

- خوبم مرسی!

آنا گفت: مزاحمت شدم انگار ... رستورانی!

پیروز رک گفت: اره دارم حساب کتاب می کنم!

آنا اما با پررویی گفت: پس هستی من پیام!

پیروز سریع گفت: نه ... می خوام برم بیرون ... چکار داری؟

کجا می ری؟ می خوام پیام ... با ... هم بریم!

پیروز عاصی شد و با خنده طعنه زد: تو با من بیای؟ خب کار واجبی هست بگو!

بالاخره آنا کوتاه آمد و گفت: خب باشه یه وقت دیگه ... راستی خبری از امیر نشد؟

- امیر؟

- همون ... دوست افشین دیگه؟

پیروز بی هوا گفت: اووه چرا بابا رفتم اون خانم رو هم دیدم ظاهرا هیچ موضوع خاصی نبوده ... منم دیگه خواب

افشین رو ندیدم. به خاله بگو براش صدقه بده!

آنا واضح کنایه زد: همینکه مامانم با مناعت طبعش باعث شد یه عده ای به زندگی طبیعی خودشون برگردن یه

دنیا ارزش داره ... باشه پس کاری نداری؟

پیروز با غیظ گفت: قربانت!

گوشی را قطع کرد و برخاست و داد زد: من دهنی از تو یکی سرویس کنم اون سرش نا پیدا ...

سامان بی اجازه پرید داخل اتاق کارش و با تعجب گفت: هان چیه پیروزخان!

پیروز عصبانی ادامه داد: هی منت میذارن!

سامان پرسید: چی شده پیروز؟ کی منت میذاره؟

پیروز تازه متوجه اش شد و گفت: سامان یه کلیه الان چنده؟ ده پونزده تومن که بیشتر نیست؟ من اندازه پولش

باید به خاله م اینا پول بدم ... خسته م کردن اینا!

سامان شگفت زده گفت: چی می گن مگه؟ حرف حسابشون چیه؟

هیچی ... توقع دارن برم دخترشونو بگیرم ... دختره دوماه از من بزرگتره ... یک ادم گند دماغیه که اون سرش

ناپیدا ... تو کل زندگیم هیچ وقت به هم کاری نداشتیم. از روزی که این کلیه رفته تو پهلوی من گیر دادنش به

من شروع شده تا کم میاره زرتی حرف کلیه رو میندازه وسط!

سامان روی صندلی نشست و گفت: من جای تو باشم رودربایسی نمی کنم اولاً که اره اندازه ی پول کلیه رو

بهشون بده ... ثانیاً که پوزه ی دختر خاله تو بمال به خاک!

پیروز گفت: دردم همینیه ... همین که با پرویی می خواد به من بچسبیه!

سامان نگاهی به فاکتورهای روی میز انداخت و گفت: من جای تو باشم می رم یه دوست دختر آس پیدا می

کنم باهاش میرم خونه ی خاله م!

پیروز لحظه ای مکث کرد و کمی حرفهایش را تجزیه تحلیل کرد و گفت: چرا به فکر خودم نرسید؟

سامان با خنده گفت: به فکرت که نرسید اما آماده بودی یکی بهت نخ بده!

پیروز سویچش را برداشت و کاپشنش را روی پلیور قرمز طوسی اش پوشید و راه افتاد.

سامان حیرت زده گفت: کجا؟ بارون میاد دم غروب کسی تو خیابون نیست دیوانه!

پیروز با خنده گفت: یه آتش رو سراغ دارم ... موندم چرا به فکر خودم نرسیده بود.

هوا حسابی خراب بود و خیابانها را سیل برداشته بود. به قول مادرش برفاب می امد. نه باران بود نه برف ... اهی

کشید و با خودش گفت: باید قید ماشین نازنینمو بزنم بفروشمش ...

و طبق معمول برای مشورت به خواهرش پوری زنگ زد...

ساعت ۵،۶ دقیقه بود. معابر خلوت و خیابانها شلوغ بود. حنانه پشت شیشه ی فروشگاه ایستاده بود و با خودش فکر می کرد "امشب چطور خودمو به خونه برسونم

محمد امروز کلا نیامده بود. هر وقت هوا خراب می شد او نمی امد. یکی از ترانه های حمید عسگری از البوم جدیدش کما ۳در حال پخش بود.

من فکرچشمای توام
تو بی خیال قلب من
با من بمون تنها نرو
قید همه چی رو نزن ...

آه عمیقی کشیدو به اسمان خیره شد اما ناگهان از ترس کمی عقب رفت. باز همان پسر سمج ... روبرویش
انسوی شیشه با نگاه جذاب و لبخندی جذابتر ...

پشت چشمی برایش نازک کرد و به سمت صندوق رفت.

پیروز داخل فروشگاه شد. سلام بلند بالایی کرد و گفت: خانم یه کتاب اشپزی می خوام!
انقدر از ادمهای الاف که الکی پی بهانه ای به فروشگاه می امدند بدش می امد.

با حرص گفت: ما اصلا کتابِ فروشی نداریم!
پیروز زیر لب زمزمه کرد: خودتو می خرم!
جلو رفت و پرسید: حمید عسگریه!

حنانه بی حوصله گفت: آقای محترم لطفا برین مزاحم نشید!

پیروز مقابلش ایستاد و مودبانه گفت: میشه با هم صحبت کنیم! در مورد ... درمورد خودمون!

حنانه با ناراحتی گفت: یعنی چی اقا ... اینجا کتاب فروشیه ... شما می خوای دنبال هم صحبت بگردی برو بیرون ... ریخته!

پیروز صادقانه گفت: من از شما خوشم اومده. خواهش می کنم اجازه بدین با هم صحبت کنیم ... من به خاطر شما از کارم می زنم می ام اینجا ... خواهش می کنم!

حنانه مشغول جمع اوری پولهای توی صندوق شدو گفت: همینجا حرفتو بزن!

پیروز بی اختیار پیچ کرد: جلو محمد؟!
حنانه لبخند گذرایی زد و گفت: محمد اینجا نیست ... شما حرفتو بزن!

پیروز گفت: ازت خوش...

در فروشگاه باز شد زن میانسالی در حالیکه چترش را می تکاند داخل شد و گفت: وای چه هواییه!

پیروز پوفی کشید و زیر لب به حانه گفت: بگو نداریم!

حانه خنده اش گرفت. اما از کنارش گذشت پیروز اهسته تر گفت: حنا خانم بگو نداریم ... دک کردنو که خوب بلدی!

نگاه حانه به زن افتاد که جلوی یکی از قفسه ها ایستاده و کتابی را برداشته برای همین روبروی پیروز ایستاد و گفت: تو اسم منو از کجا می دونی؟

پیروز نیشش را باز کرد و گفت: اون دختر اون روز اومد تو فروشگاه داد زد فهمیدم ... اسمش ملیکا بود مامانش غزال رو می خواست!

حانه سرتکان داد و به سمت زن رفت. پیروز چند لحظه ای به تماشایش ایستاد. حدسش درست بود زن آمده بود عوض کتاب منخ بخورد.

بی حوصله میان قفسه ها چرخید و تا زن کتابش را بخرد و برود ده صفحه از کتاب "خاصیت گیاهان دارویی" را خواند.

حانه زن را تا وسطهای فروشگاه بدرقه کرد و کتابهایی را که جابجا شده بود مرتب سرجایشان چید.

پیروز گفت: من اینو می خوام!

حانه گفت: بذار روی میز میام حساب می کنم!

چند لحظه ای پیروز از کنار صندوق به نظاره اش ایستاد فکر کرد "به قیافه ش می یاد اهل همه چی باشه اما خب ... خودشو که انقد راحت و امیدوار ... اگه می خواست و ابده، نمی یومد اینجا وایسه کار کنه، شاید توبه کرده و از این فکر پوزخندی زد.

حانه به طرفش آمد و از کنایه زد: جدا این کتابایی که می خری رو می خونی؟ شرط می بندم الان اون یکی کتاب گوشه ی اتاقت داره خاک می خوره!

پیروز خندید و گفت: هنوز از ماشین درش نیاوردم!

حانه نفس بلندی کشید و گفت: این میشه ده تومن ... ببین آقای نسبتا محترم، مثل شما زیاد می رن و می یان اما من اگه قرار بود پا بدم تا حالا اینجا نمونده بودم!

پیروز کارت کشید و گفت: من با همه شون فرق دارم ... میخوام باهات دوست بشم!

حانه نیشخندی زدو گفت: دقیقا شبیه همه شونی چون اونا هم همینو میگن!

پیروز جدی تر اصرار کرد: میشه با هم صحبت کنیم؟

- اهل دوستی با پسرا نیستم ... لطفا اصرار نکنید!

پیروز گفت: ببین یه کاری می کنیم ... من شمارو می رسونم تو راهم صحبت می کنیم بعدش تصمیم بگیر!

حانه خواست حرفی بزند که پیروز گفت: یه نگاه به هوا بنداز ... تا صبح باید معطل تا کسی بشی!

حانه نگاهی به برفی که بی وقفه می بارید کردو لبش را به دندان گزید

- باشه ... اما مسیر من به شما می خوره؟!

- مربوطش می کنیم حنا خانم!

پیروز جلوی در به انتظارش ایستاد تا حانه برق فروشگاه را خاموش کرد و کرکره که پایین امد، همپای او به طرف ماشین شاسی بلندش رفت.

پیروز عمدا در جلو را برایش گشود. حانه مردد بود اما بارش تند برف!

به ناچار سوار شد. پیروز زیر لبی گفت چه نازی ام داره حالا هر کی ندونه فکر می کنه دختر

حانه فکر کرد "کاش به حرف محمد گوش می کردم، امروز زودتر می رفتم"

پیروز سرخوش و شادمان در هوای دیگری سیر میکرد. داشت مثل یک ادم طبیعی و سالم زندگی می کرد.

همین که نشست گفت: بی تعارف یه چیزی بگم!

حانه با خونسردی گفت: سمت اتوبان اهنگ لطفا... خب بفرمایید!

پیروز حیرت زده پرسید: از اتوبان اهنگ می ای اینجا؟

- محیط کارمو دوست دارم

پیروز بی انکه متوجه باشد با حالت حسادت امیزی پرسید: محمد جان چطور؟

حانه نیشخندی زدو گفت: شما که بی تعارف حرفتونو می زنید، حرف بی تعارفون از یادتون نره!

پیروز سر ذوق امد و گفت: آهان ... باور می کنی سه ساله کاری نکردم!

- حانه تک خنده ای کردو گفت: به شما می اد صبح عاشق بشید شب فارغ...

پیروز بی انکه بخواهد حس ترحمش را برانیزد گفت: تو سه سال گذشته مریض بودم پدرمو از دست دادم حوصله

نداشتم ...

نگاهش رنگ شادی گرفت و افزود: اما حالا حس می کنم دلم میخواد عوض اون روزارو در بیارم!

حنانه تبسمی زدو با خستگی گفت: بابت پدرت متاسفم ... اما من، الان، حال سه سال قبل ترو دارم! نگاهش را به خیابان خیس و شلوغ داد و زمزمه کرد: نه حسی دارم نه انگیزه ای! پیروز نگاهی به نیمرخش انداخت و باز پرسید: این محمد؛ ... باهاش دوستی؟ حنانه نگاهش کرد و گفت: تو دنبال چی هستی؟ دوست دختر؟! - خب اره ... دوست شدن ما با هم، دو تا مزیت داره! - مثلاً؟

- اول اینکه تو از حال و هوای بدت در میای دوم من بعد از سه سال یه حالی می برم! پیروز کاملاً از حرفهایش منظور داشت اما حنانه به سادگی گفت: حال بد من بهت سرایت می کنه! پیروز بی خیال لحن سردش گفت: ببین یه مدت با هم می چرخیم می ریم می ایم شاید حال خوب من به تو سرایت کرد؟ بعدشم خیالت راحت من اهل ازدواج نیستم! حنانه نیشخندی زدو پرسید: اسمت چیه؟ - پیروز، پیروز سلطانی!

حنانه خمیازه ی کوتاهی کشیدو زمزمه کرد: برفم بند اومد پیروز بی انکه به حرفش توجهی کند گفت: پس دوستیم دیگه؟ حنانه بیحوصله تر از پیش گفت: دارم رو پیشنهادات فکر می کنم! پیروز لبخندی زد و از همان موقع به فکر پیدا کردن یک جای خالی دبش برای عشقو حال افتاد. مثلاً خانه ی دوستش کیوان ... اما کیوان کمی جاه طلب بود همیشه می خواست به دخترهای مورد علاقه ی او ناخنک بزند. نیم نگاهی به حنانه انداخت و برخلاف صورت خیلی ملوشش زیادی پکر و ساکت بود. بی اختیار گفت: ببینم حنا خانم نکنه جدی جدی فکر کردی من راننده تاکسی ام، چقدر ... چقدر ... حنانه پوفی کردو گفت: خسته ام و گرسنه ...

پیروز سریع گفت: بریم یه جا شام بخوریم. - نه ممنون دیگه رسیدی حوالی شهدا بودند و پیروز تا رسیدن به اتوبان اهنگ داشت روی مکان فکر می کرد یک جای خالی و بی منت و بی مزاحم ... فکر کرد دک کردن مادرش از خانه بهترین راه است. - زیر پل عابر پیاده می شم!

پیروز گفت: اگه می خواهی بری اونطرف ...

- نه همین طرف پیاده می شم، مرسی

حانه در را گشود. پیروز گفت: وایسا ببینم ... پس قرار بعد شد کی؟ کجا؟

حانه کاملاً پیاده شد، اسکناسی روی داشبورت گذاشت و گفت: فکرامو کردم من به دردت نمی خورم مرسی که رسوندیم!

و در رابست پیروز وا رفت نگاهی به حانه کرد که از پشت ماشین رفت و توی خیابان تاریکی مشرف به اتوبان، ناپدید شد

اسکناس ۵هزار تومانی را برداشت و با غیظ و کینه گفت: بالاخره اون روز می رسه زیر دست من بیفتی، بیچاره ت می کنم!

طبق معمول "ابی پارسا" سرِ کوچه پلاس بود، پارسا لقبش بود چون شباهت زیادی به بازیگر معروف "پارسا پیروز فر" داشت همان چشمان سبز موهای خرمایی لخت و عمدا سعی می کرد صدایش را هم تقلید کند و همه ی پسرهای محل می دانستند شیفته ی حانه است اما ابی برای حانه هنوز همان پسر کوچولوی همبازی اش بود که توی کوچه ها پی هم می دویدند.

چشمان سبزِ ابی از دیدن حانه برقی زدو به پشت سرو کوچه ی خلوتشان نگاهی انداخت و رو به حانه که هنوز تا رسیدن به او فاصله ی زیادی داشت گفت: کار پیدا کردم حانه!

حانه لبخندی زدو گفت: اِ پس بالاخره از این الافی در اومدی، مبارکه!

ابی ارامتر گفت: از شهروندان خوشگل عوارض می گیرم!

حانه اخمی کردو گفت: ابی، خجالت بکش!

ابی پشت سرش هی پیس پیس کرد اما حانه بی اعتنا توی کوچه پیچید. خانه شان حیاطی ۱۱۰ متری و قدیمی بود که دوسالی می شد بازسازی اش کرده بودند. حیاط در تاریکی مطلق فرورفته بود. شاخه های خشک درخت انگور غرق در خواب زمستانی روی حیاط سایه گسترده بودند. سوز زمستانی وادارش کرد تا هر چه زودتر به داخل ساختمان برود.

در را که گشود بوی تند سیگار و قلیان مشامش را ازرد و شکم گرسنه اش را تحریک کرد.

هیچ وقت در این خانه بوی غذا و عطر زندگی وجود نداشت. او که دو سالی می شد اصلاً شام و ناهار را کنار خانواده نمی خورد از کلمه ی خانواده که توی ذهنش نقش بست، پوزخندی زد.

پدرش با رکابی سفید، جلوی تلویزیون روی بالشت دلخواهش لمیده بودو تخمه می شکست و سیگار می کشیدوبا فاطمی دوستِ شکوفه، لاس می زد. برایش عجیب بود که شکوفه اهمیتی نمی دهد شاید چون خودش هم این چنین بود.

شکوفه هم روی مبل استیل دهاتی اش ژست گرفته بود و قلیان چاق میکرد و نیم نگاهی هم به طرفش نینداخت چون سرش توی موبایلش بود.

خطاب به پرسام، با لحن غلیظی گفت: توله سگ یواش ذغال میریزه رو فرش!

فاطمه هرو کر کنان رو به حنا گفت: چطوری حنا جون!

- خوبم مرسی!

برادر ۹ ساله اش پرسام به طرفش دوید. لباس "بت من" پوشیده بود سعی می کرد با چشمان اخمیش زیر ماسک سیاه کج و معوجش او را بترساند.

حنا به خستگی گفت: پس دوستت کو پرسام؟

- من پرسام نیستم من بت منم!

فاطمی خطاب به پرسام گفت: پرسام خاله، کو دانیال!

دانیال پسرِ فاطمه بود و اصلا دوستی شکوفه و فاطمی به خاطر پسرهایشان بود.

حنا دیگر نایستاد از پله ها بالا رفت و خودش را به طبقه ی سوم رساند. اتاقی تکی کنارِ درب پشت بام، سهم او از محبت پدرش همین یک اتاق بود و بس ...

با خستگی روی تخت ولو شد و چند لحظه به سقف زل زد. حس درآوردن لباسهایش را هم نداشت.

فقط ۵سالش بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند به دوماه نکشید که پدرش با شکوفه به خانه آمد. شکوفه زن چاق و عیاش و خنده رویی بود که زیر ظاهر مردم دارش یک عفریته ی واقعی خفته بود.

هر چه مادرش "سیما" در زندگی با پدرش قانع و صبور بود شکوفه برعکس عمل می کرد ... البته پدرش با شخصیتِ بی بندو بار و کثیفش زندگی با شکوفه ی دودوزه باز را به زندگی با مادرش که یک زن مظلوم واقعی بود ترجیح می داد.

سیما پس از جدایی به زادگاهش قائم شهر رفت و او هم بعد از چند ماه مجددا ازدواج کرد و خیلی زود صاحب دو بچه شد. یک دختر "کاملیا" و یک پسر "کوروش" و بدین ترتیب با همه ی دلسوزی و مهربانی اش اسیر زندگی خودش شد. تا چند سال پیش، برای دیدار مادرش به شمال می رفت اما از بخت بدِ او و مادرش، شوهر

مادرش، اتابک، مرد هیز و چشم چرانی بود و این دیدارهای دیر به دیر هم به کل قطع شد فقط گاهی تلفنی با هم صحبت می کردند.

حانه اسیر خودخواهی های پدرش بود. می دانست مادرش چاره ای ندارد، همیشه می گفت “به ولله حانه اگه می تونستم یه لحظه هم نمی داشتم پیش اون مرد بی مروت و اون زنیکه ی اشغالتر از خودش بمونی” اما زندگی نزد مادرش روزی بیش نبود. بدتر اینکه به طور مرموزی از رابطه با پسران بدشانسی می آورد، تا به حال دو پسر، به طور جدی وارد زندگی اش شده بودند که رابطه اش با هردوی آنها، جز ناامیدی و سرخوردگی چیزی در بر نداشت.

اما از وقتی توی شهر کتاب مشغول کار شده بود احساس بهتری داشت آرامش روحی و معنوی محمد کاملاً روی وجودش تاثیر می گذاشت.

کارش سبک و محیطش بی حاشیه و آرام بخش بود با کتاب سروکار داشت و ادمهای فرهیخته ... مشتریهایش اکثراً ثابت بودند و همیشه پیگیر حالش می شدند. محمد هم بود.

حقوق زیادی نمیگرفت و پس اندازی نمی کرد که بخواهد به سودو زیانش فکر کند، بخشی صرف خرید لباس میشد بخشی هم صرف خوراکی و ناهارش ...

شبهها هم اکثراً از شام گرم و فضای صمیمانه ی خانوادگی خبری نبود. با یک شیر و کیک شبش را سر می کرد. و توی اتاقش پای رادیو می نشست و به زودی خوابش می برد. تنهایی سخت بود اما آرامش این روزهایش را دوست داشت.

نه روز گذشته بود ...

شاید اگر حانه خیلی ساده خیلی رک، می گفت دلش نمی خواهد با او دوست شود پیروز بی خیالش می شد و می رفت صاف و پوست کنده در مورد افشین حرف می زدو خلاص اما ...

هر روز به اسکناس ۵ هزارتومانی نگاه می کرد و کلی خطو نشان برایش می کشید. عاقبت هم چاره ندید که از کیوان کمک بخواهد.

کیوان دوست دوران مدرسه اش بود. قبل از حاد شدن حالش بیشتر وقتشان را باهم سپری می کردند اما این سه سال از زندگی اش به قدری سخت و تلخ بود که او را از عشقش گرفته تا پدرش دور کرد، دیگر کیوان، با آن روحیه ی شاد و بی خیالش که جای خود داشت. حالا می خواست تلافی آن سه سال را دریاورد کنار بدبینی اش به حانه حالا می بایست انتقام و کینه را هم اضافه می کرد. فقط صبر می خواست تا به خواسته اش برسد.

زمین خیس از بارانی که دو ساعت پیش باریده بود و خیابانها در شلوغی آخر هفته، روز را به پایان می رساند ساعت ۸ بود.

پیروز داخل ماشینش منتظر نشسته بود به محض خاموش شدن لامپهای فروشگاه، موبایلش را برداشت و به کیوان گفت: آی هستی یا نه؟

- اره بابا ... دختر اینه؟ همینکه پانچوی سیاه پوشیده؟

نگاه پیروز به حانه افتاد.

- اره ... سریش بشی ها!

کیوان با خنده گفت: به من میگن کیوون سریش!

مثل همیشه وقتی باران می بارید پیدا کردن تاکسی میشد امر محال، کیوان کمی پایینتر از ایستگاه تاکسی با نزدیک شدن حانه جلو رفت. ماشین کوپه قرمز دو درش، به تنهاکاری که نمی آمد مسافرکشی بود و حانه نیز از سوار شدن اجتناب می کرد.

پیروز با خنده گفت: سریش!

حانه عاصی و خسته از ماشین کیوان که با هر گام او، عقب و جلو می رفت داد زد: اقا سوار نمیشم برو دیگه!

و کیوان چاپلوسانه هی اصرار میکرد: خانومی بیا بالا می رسونمت دیگه!

سماجت کیوان ستودنی بود اما برای پیروز عجیتر، رفتار حانه بود. با خودش فکر کرد "حتما یه نفر تو زندگیش هست"

ماشین را روشن کرد و درست جلوی کوپه ی کیوان پارک کرد. پیاده که شد حانه از دیدنش جا خورد و پیروز خیلی جدی پرسید: مزاحم شده؟!

حانه با غیظ گفت: روانیه!

- برو سوار شو!

مطمئن شد که حانه سوار ماشینش می شود و بعد به طرف کیوان رفت هر دو با دیدن هم زدند زیر خنده. پیروز گفت: بیا برو گشمو کیوون!

کیوان دستش را روی فرمان کوبید و گفت: پسر چه جیگریه ... اگه بهت پا نداد خبر بده بچسبم بهش ... چه هلووویه!

پیروز عصبی شد ما با خنده گفت: بیا برو بینم!

و حین گذشتن از کنار ماشینش نمایشی یکی کوباند روی کاپوتش، با خشونت سوار شد و در را محکم بست.

حانه نگران شدو گفت: می خواین زنگ بزنینم صد و ده!

پیروز بی اعتنا به حرفش شیشه را پایین کشید و با دست به کیوان اشاره کرد برود و چند تا بوق زدو فحش را به جانش کشید: پدرسگِ کره خر ... گمشو بینیم بابا!

فحشها واقعی بود. کیوان هم موقع رد شدن از بغلش داد زد: کوفت بشه!

زیر لبی غرید: بی ناموس!

این اخلاق گندِ کیوان هیچ وقت درست نمی شد چند سال پیش که با غزاله بیرون رفته بود اتفاقی همیدگر را دیدند که باز کیوان همه چیز را از یاد برد و نزدیک بود سرِ غزاله دعوایشان شود که کیوان خودش عذرخواهی کرد. سیری ناپذیری و حرصش در مورد زنها، عجیب و غریب بود.

تا راه افتاد حانه گفت: مرسی من خودم می رم، ... راستش از سماجت اون دیوونه ترسیدم که سوار ماشینتون شدم!

پیروز به تلخی گفت: نترس کرایه مو می گیرم!

و نگاهی به لبهای خوش فرم حانه انداخت و بی اختیار طعنه زد: لازم بوده اینطوری عمل کنی؟

حانه مقصود حرفش را نگرفت و به سادگی گفت: من به هوای تاکسی رفتم سر خیابون ... خب ...

پیروز نیشخندی زد و با خودش گفت "من دماغ و دهنشو می گم این چی می گیج می زنه!"

ترافیک لحظه به لحظه بیشتر می شد و توی خیابان دماوند دیگر به کل متوقف شدند. ترانه ای از گروه هفت توی پخشش در حال خواندن بود.

از دست تو نیست دلِ من از گریه پر ...

پیروز گذاشت ترانه تمام شود و حانه خوب توی حس برود. بعد با لحن گله آمیزی گفت: به همه ی تاکسیا انقد زیاد پول میدی؟

حنا نه لبخندی زدو گفت: معمولاً نه!

پیروز طعنه زد: معمولاً انقد ریخت و پاش نکن!

حنا نه گفت: عیب نداره حالا که اومدی بقیه ی پولمو بده!

- اصل پولتو که نگه داشتم یادگاری می خوام بدم قابش کن!

حنا نه جا خورد: چرا؟

پیروز از لاک طعنه و کنایه در نیامد.

- من با تو از دوستی حرف می زنم تو به من کرایه می دی ... این درسته؟

حنا نه فقط گفت: من با کسی دوست نمیشم!

پیروز یه وری نشست و به نیمرخش زل زد. حنا نه معذب شد و با خنده نگاهش کردو گفت: خب چیه؟

- دوست پسر داری؟

حنا نه عصبی شد و گفت: نه ندارم به خدا ندارم ... اتفاقاً از پسرا هم خوشم نمی یاد

پیروز با شک و ظن پرسید: چرا؟ تجربه ی بد داری ازشون؟

حنا نه چند لحظه به چشمان کنجکاوش خیره شد و عاقبت گفت: اره ... ببخشید اما من از هم جنسات بدم می اد

...

پیروز ادم بی حوصله ای بود وقتی حنا نه جواب مثبت نصفه نیمه ای به در خواست دوستی اش داد، فکر کرد ته

تهمش قرار است رابطه اش با او به اتاق بکشد پس چرا الکی خودش را الاف خیابان گردی و دوستی های بچه

گانه کند.

این بود که طی یک هفته ی گذشته فقط چند بار به او تلفن زده بود. بالاخره هم موقعیت دلخواهش بدست امد.

پنج شنبه مادرش همراه پوری و خاله فریده رفتند بهشت زهرا و پیروز بی معطلی قرار گذاشت.

حنا نه طفلی توی رودربایسی قرارش را پذیرفت چون خیلی کار داشتند و می دانست محمد دست تنها زحمتش

می شود.

وقتی پیروز به دنبالش امد از دیدن تیپش حسابی تعجب کرد. بلوز بافت ساده ی طوسی رنگی همراه شلوار

گرمکن ابی به تن داشت و چنان خیابانها را پشت سر می گذاشت که حنا نه با خنده گفت: مگه دنبالت کردن؟

کجا میری اصلاً؟

پیروز لبخند جذابی زدو گفت: وقت تنگه دختر جان ... می دونی چقد منتظر این روز بودم!

حنا نه تعجب کرد به پیروز با آن صورت مغرور نمی آمد انقدرها عاشقش باشد، توی دلش گفت "منه بدبخت که هزار بار بد شانس بودم این بارم بی خیالی طی می کنم ببینم چی میشه"

پیروز توی کوچه، مقابل آپارتمانشان پارک کرد. حنا نه هنوز نفهمیده بود چه خبر است، باور نمی کرد پیروز بخواهد در اولین قرار او را به خانه شان ببرد.

- خب پیاده شو!

حنا نه اطراف را نگاه کرد و گفت: اینجا کجاست؟

پیروز، خوب براندازش کرد، کاپشن لی با کلاه خزه دار کوتاهی روی مانتوی مشکی اش پوشیده بود و شالش را بی قید فقط روی سرش، انداخته بود.

- به نظرت کجاست ... خب خونمونه دیگه!

حنا نه بهتزرده گفت: منو اوردی خونتون؟

پیروز با خونسردی گفت: اره خب ... پس تو این سرما کجا می رفتیم!

حنا نه خنده ای عصبی کرد و گفت: منه بیچاره که سرکارم بودم ... توقع نداشتم جای خاصی برم ... خونه ی شما هم نمیام و با ناراحتی اعتراض کرد: چی فکر کردی در مورد من؟

ادم منصفی بود و زیاد از دست پیروز ناراحت نشد. خانه ی آنها در بهترین نقطه ی شهر بود به عبارتی او بچه ی بالا شهر بود شاید چنین قرارهایی برایش عادی بود.

پیروز با حوصله نازش را کشید و گفت: حنا نه جان سخت می گیری ها ... بریم ۵ دقیقه بشینیم، یه چایی بخو...

داشت با مهارت تمام حنا نه را گول می زد که ناگهان حنا نه گفت: انگار اون خانم با تو کار داره!

و تا پیروز سر چرخاند متوجه نگاه خندان و کنجکاو پوری و متعاقبش نگاه ذوق زده ی مادرش شد. آنها الان باید در جاده ی بهشت زهرا باشند. حال دزدی را داشت که سر بزنگاه گیرش انداخته بودند.

اب دهانش را قورت داد و پیاده شد. پوری مهلت نداد در ماشینش را به روی حنا نه ببندد و سلامی گرم با او کرد.

حنا نه حیرت زده و کمی شرمگین جوابش را داد.

پیروز به خودش آمد و چشم غره ای به خواهرش رفت و در را به هم زد.

- شما اینجا چکار دارین؟

پوری اهسته و شیطننت امیز گفت: تو خودت اینجا چکار داری ... این خانوم خوشگله کیه؟

و تا به خودش بجنید، مادرش به سمتِ حانه رفت و مشغول حال و احوال شد.
حانه طفلی مانده بود چه برخوردی داشته باشد شباهت ظاهریِ پیروز به مادرش، انکار ناپذیر بود.
فرحناز در را گشود و گفت: سلام دخترم ... چرا اینجا موندین بفرمایید بالا یه چایی در خدمت باشیم!
پیروز به جای حانه که سرخ شده بود گفت: مامان جان من چیزی جا گذاشتم اومدم خونه ببرم ... داشتیم می رفتیم!

پوری سریع گفت: پیروز جان نمی خوای معرفی کنی؟

پیروز داشت از شدت عصبانیت سخته می کرد بعضی وقتها پوری خیلی صمیمی می شد.

- بله ... ایشون حانه خانم ... هستن!

زبانش نچرخید بگوید "دوستش"

حانه سلام آرامی کرد. فرحناز دوباره اصرار کرد: دخترم هوا سردِ برای پیروزم خوب نیست زیاد تو سرما وایسه
بریم بالا یه چایی بخوریم!

حانه گفت: نه ما داشتیم می رفتیم ... مرسی حاج خانم!

فرحناز با خنده ای عمیق رو به حانه گفت: دورت بگردم مامان، هنوز مکه نرفتم حاج خانم نشدم!

حانه از خجالت سرخ شد. و توی دلش گفت "چه زن خوبیه"

پیروز بیحوصله گفت: حانه کار داره ... فعلا!

فرحناز داشت از خوشحالی غش می کرد. حرفهای پیروز را مبنی بر ازدواج نکردن خیلی جدی گرفته بود اما
ظاهرا سرکار بود.

- حانه جان با پیروز بیاید خونه، خوشحال می شیم!

حانه از اینهمه صمیمت و مهربانی جا خورد و تشکر کرد اما باز هم فکر کرد "بالا شهریا همین طوری ان
براشون مهم نیست بچه شونو با دوستاشون ببین"

فرحناز با نگاه خریدارانه حسابی براندازش کرد و پسندید. بعد چشمکی مخفیانه به پیروز زدو گفت: برو مادر برو
حانه جان رو برسونش ... مواظب باش!

پیروز سوار شد و بعد از خداحافظی با آنها پایش را روی گاز فشرد و با خودش گفت "اینا کجا بودن؟"

حانه نگاهی به چهره ی غضب الودش انداخت و گفت: انگار بد خورد تو پرت نه؟!!

پیروز خودش را جمع و جور کرد و گفت: نخیرم دیدی که مامان^۱ خواهرم با دیدنت مشکل نداشتن!

حانه طعنه زد: شما اما مشکل داری انگار ... حالا فهمیدی چرا از پسرا بدم می ادا!

- قصه نساز برامون حنا ... دلم یه خلوت توپ می خواست خب!

حانه با غیظ گفت: جدا فکر می کردی باهات می ام تو؟!

- یه جوری میگی انگار می خواستم چکار کنم!

حانه بیشتر عصبی شد و گفت: اگه منظوری نداشتی منو جلوی خواهرت اینا می بردی تو ... فکر کردی من بچه ام؟!

پیروز لبخند نیم بندی زدو گفت: حالا چرا ناراحت میشی ... دیگه خونه ی ما نمی ایم ... خب؟

حانه اخم کرده رویش را از او گرفت.

پیروز دستش را جلو برد و روی دستش گذاشت و گفت: خب حنا؟

حانه فوتی کرد و گفت: حالا یه وقتِ دیگه!

حانه را که جلوی شهر کتاب پیاده کرد، با سرعت هر چه تمامتر به خانه برگشت، خون داشت خودش را می خورد. نه به خاطر ظاهر شدن ناگهانی مادرو خواهرش و به هم خوردن عیشش، فقط به خاطر نگاههای خریدارانه ی پوری و مادرش ...

از عصبانیت داد زد: تقصر منه که با هر لش و لوشی رفیق میشم ... مادر ساده ی منو باش!

به هر حال انگار بد شروع کرده بود باید وقت بیشتری برای حانه می گذاشت با خودش گفت: این دختره ی موز مار. از اوناشه از اونا که همه گهی می خورن جانماز اب می کشن ...

به خانه رسید. با گشودن در اپارتمان صادی هر و کر پوری و پیمانه را شنید و آه از نهادش بلند شد. از فکر اینکه مادرش او را هم از جریان حانه مطلع کرده باشد، یخ کرد اما از قضا خوش خیال بود چرا که آنها توی صحبت‌هایشان مراحل خواستگاری پیروز را هم رد کرده بودند.

فرحناز از دیدن پیروز بیشتر از همیشه ذوق کرد و با چشمانی که ناگهان اشک الود شد به جانبش رفت و تا او بیاید به خود بجنبد بوسه بارانش کرد.

پیمانه در استانه ی راهرو به استقبال برادرش امد و گفت: مبارکا باشه ... پس مارو گذاشتی سر کار!

فرحناز با بغض گفت: الهی دورت بگردم ... مشالا به این سلیقه ...

و رو به پیمانه گفت: نمی دونی چه جواهری بود خوشگلش که هیچ ... اصلا از این دخترای افاده ای نبود ...

پیروز ناباورانه گفت: مامان ... هنوز نه به بارِ نه به دار ...

فرحناز دستش را کشید و خطاب به پوری که توی آشپزخانه بود، گفت: مامان یه چایی هم واسه داداشت بریز! و بعد با لحنی طلبکارانه گفت: من نمی دونم پیروز، این حرفا حالیم نیست ... تا خاله فریده ت واسه خودش برنامه نچیده باید تکلیفتو معلوم کنم بیا بشین بینم این دختر کی بود

شش جفت چشم مشتاق و منتظر توی دهانش زل زده بودند و پیروز برای اولین بار کم آورده بود. چه می گفت، می گفت حانه یک زن کثافت هفت خط است. بعد مادرش نمی گفت، چرا با چنین دختری می گردد ... از اینها بدتر، پیمانه ... جرات نداشت جلوی او حرف نامربوط بزند ... برای همین گفت: حانه دختر خوبیه اما ... راستش در خواست ازدواجمو خیلی محکم رد کرده!

بادِ فرحناز خالی شد، پوری پرسید: چرا؟

- چون ... چون ... میگه ... میگه ما ... یعنی منو اون ... میگه به هم نمی خوریم اخه اون ... اب دهانش را قورت داد و سریع گفت: اهان میگه من بچه ی پایین شهرم تو بالاشهری هستی وضعتون خوبه به هم نمی خوریم!

فکر کرد حرف خوبی زده دلیل خوب یاورده و غائله را ختم به خیر کرده اما فرحناز با شوقی دو چندان گفت: بفرما ... دیدی از همین حرفش معلومه چه دختریه ... کدوم دختری باشه این حرفو بزنه، تازه می ان با حقه و کلک خودشونو قالب می کنن!

برخلاف تصور پیروز، پیمانه با رضایت گفت: اره ... معلوم شد دختر خوبیه ... همین هنگامه ی مرده شور برده که بهداد عاشق سینه چاکشه، باباش کارمند ساده ی ارتش یک قِرو قمیشی می اد ... یه اپارتمان صدمتری ته منیریه دارن هی میگه من بچه ی ولیعصرم این دختری که اومده با صداقت میگه ما به هم نمی خوریم، معلومه زنِ زندگی.

پیروز حیرت زده گفت: نه خب ... منم نمی خوام باهاش ازدواج کنم یعنی ...

فرحناز اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ چیزی می خوای بگی بگو ... چرا انقدر صغری کبری می چینی!

پیروز با تعجب پرسید: یعنی برای شما مهم نیست که اون کجا زندگی کنه یا پدرش نداره و جهیزیه نمی ده!

فرحناز رو به دخترهایش گفت: خانم صولتی هست می رم خونه شون کلاس قران!

پوری - خب؟!

خانم صولتی بنده ی خدا پارسال عروس گرفت با چه ذوق و شوقی ... دخترِ باباش صاحب کارخونه ی چی چی
ماکارونیِ وضعشون تویه چه جهیزیه ای آورد یه هفته خانم صولتی کلاس قران رو تعطیل کرده بود با اب و
تاب از جهیزیه ی دختره تعریف می کرد ...

پوری - خب؟

- خب به جمالت عرووش داره طلاق میگیره ... بگو سر چی؟ سر اینکه چرا پسر به حرف پدرزنش گوش
نکرده و از اون شرکتی که کار میکرد نیومده بیرون بره و دست بابای خودش تو کارخونه ی ماکارونی سازی!
پوری و پیمانیه از لفظ ماکارونی سازی غش غش خندیدند و پیروز کلافه و عصبی به اتاقش رفت.
با خودش گفت: زپر شک ... چی فک کردیم چی شد ... من اگه بگم این دختره اوضاعش خرابه فکر کنم یه
چیزی ام بهشون بدهکار بشم ... همون دم کیوون رو واسه مکان بگیرم بهتره تا بیمارمش خونه!
لباس پوشید و به قصد رستوران از اتاقش در آمد. فرحناز گفت: بیا چاییتو بخور بعد برو...

پیروز نشست و فرحناز دوباره گفت: خب حالا می خوای چه کار کنی؟

پیروز با کلافگی گفت: چیه مامان؟ راضی نمیشه به ازدواج ... حالا هی بگو ...

پوری نرمتر از مادرش گفت: تو شماره شو بده ما راضیش میکنیم!

پیروز بیحوصله گفت: خودم باهاش حرف می زنم راضی شد خبرتون می کنم!

بعد پرسید: ببینم شما مگه نرفته بودین بهشت زهرا!

پوری گفت: ماشینم خراب رفتیم تا خونه ی خاله که با اونا بریم دیدیم رفتن ...

پیمانیه گفت: ولی پیروز همون بهتر که آنا رو نگیری ... من ازش خوشم نمی یاد ... هفت پشت غریبه بهتر از
اشنا و خودیه پیروز حرصی از بحثی که پیش آمده بود برای خارج کردن ذهنشان از مسئله ی حنا گفت: پس
تو ام هی به جون بهداد غر نزن بذار با اون دختره عروسی کنه ... اینا سه ساله با همن ... شاید پسرت یه کاری
کرده که اینهمه اصرار دارن عروسی کنن!

نقشه اش گرفت. پیمانیه بادلخوری گفت: وا پیروز ...؟ بهداد اونطوری نیست!

پیروز نیشخندی زد و گفت: ا ... هنگامه همه کاره هست اما بهداد نیست ... این حرفا رو به کسی بگو که بهدادو
نشناسه!

پیمانیه با ناراحتی گفت: بچه م عرضه داره دخترای مردم خرابن!

پوری غیظ کرد و گفت: اهان برای پسر عرضه س به دختر که می رسه میشه خراب؟!

پیروز خوشحال از بحثی که وسط انداخته، سریع جیم شد و فکر کرد، در اولین فرصت باید یک قرارِ الکی با حنانه بگذارد تا کمی ذهنش را آماده کند.

فکر کرد حنانه با آن قدو بالای وسوسه امیز و صورت خوشگل ارزش وقت گذاشتن را دارد.

چهارشنبه عصر بود.

نمی دانست چرا هر کار کرد راضی نشد از کیوان کمک بخواند. او به خاطر هر جنس لطیفی، همه کار می کرد ... حتی زیر اب رفیقش را هم میزد.

و با اینکه اصلاً دلش نمی خواست اما پنج دقیقه ای می شد با حنانه توی کافی شاپ بهداد، منتظر سفارششان بودند. صبح که زنگ زدو با کلی منت به خواهرزاده اش گفت "می خوام با یه دختری پیام کافی شاپت ..."

بهداد هنگ کرد و سریع گفت "دایی جون هر وقت اومدی قدمت رو تخم چشمام ..."

با خودش فکر کرد "به خاطر یه عشق و حال ساده باید دم این بهدادِ تاپاله رو هم بگیرم" حنانه به دوروبرش نگاه می کرد.

پیروز کنایه زد: تا حالا کافی شاپ اومدی؟

- هان؟!

پیروز بی حوصله گفت: چه خبر؟

و توی دلش گفت "اه لعنتی ... منو چه به دختر بازی"

- خوبه ...

پیروز پوزخندی زدو گفت: کی خوبه؟ محمد جان ...

- چه گیری دادی ب ...

پیروز با نگاه تمسخرآمیزش به صورت زیبای حنانه خیره شد که حرف توی دهانش ماندو نگاه خیره و متعجبش به پشت سرش دوخته شد.

- هان چیه؟

برگشت ببیند چه چیزی باعث تعجب حنانه شده که چشمانش از شگفتی گرد شد. مادرش، پوری و پیمان در استانه ی در کافی شاپ، چشم چرخاندند و با دیدن اندو به طرف میزشان آمدند.

پیروز برخاست و قبل از اینکه فکر کند همه چیز خیال است متوجه برق چشمان شرر بار بهداد شد و با نفسهای خشم آلود به استقبال مادر و خواهرانش رفت و اهسته غرید: شما اینجا چه کار دارید؟

پیمان از کنارش رد شد و گفت: برو بینم زن داداشم کیه!

چشمان پیروز داشت از حدقه در می آمد و با التماس به پوری زل زد اما او دست مادرش را کشید و تا پیروز به خودش بجنبید، سه تایی مقابل حانه که او هم دست کمی از پیروز نداشت جا خوش کردند.

کلافه و مستاصل گفت "ای خدا چرا همچی میشه من این دختره رو واسه ...؛ اینا چرا ..."

و با تمام خشم و کینه به سمت پیشخوان رفت اما بهداد سریع از در بیرون زد و پیروز بعد از کمی دوندگی و هن و هن توانست گوشه ی ژاکت طوسی بلندش را به چنگ بیاورد.

غضبناک فریاد زد: مرتیکه ی بی شعور واسه چی خبرشون کردی!

بهداد نفس نفس زنان گفت: اولاً من فقط امارتو به مامانم دادم اون خودش زنگ زده به مامانی و خاله پوری ... ثانیاً این واسه خاطر اون شکری خوری شما که برگشتی به مامانم گفتی، بهداد همه کاره س ...

پیروز با نفرت گفت: خاک تو سرت بچه ننه ی انگل ... اگه کاری نکردم رسیدن به هنگامه واسه ت بشه ارزو ...مرد نیستم بهداد!

کمی که دور شد، بهداد جراتی یافت و گفت: دایی چه خوش سلیقه ای ها زن داییم چه خانومه!

و تا پیروز چرخید پا به فرار گذاشت.

پای رفتنش به کافی شاپ نبود. اصلاً دیگر حوصله ی حانه را هم نداشت حوصله ی دختر بازی را هم نداشت اصلاً به او نیامده فکرای +۱۸ توی سرش پرورش بدهد. بعد هم برای دلداری دادن به خودش گفت "اصلاً ولش شاید دختره ایدزی چیزی داشته باشه"

اما ماشینش را برد کمی پایینتر از کافی شاپ و کشیکش را کشید ...

حانه اولش ترسید، سه تا زن یه هویی به طرفش آمدند اما لبخندهای دوستانه شان کمی هراسش را کم کرد.

سلامی کوتاه کرد و به فرحناز خیره شد. این زن حس خوبی را به وجودش سرازیر می کرد. توی دلش به پیروز غبطه خورد. چه مادر مهربانی داشت ...

پوری زحمت معرفی را کشید و گفت: منو که می شناسی خواهر سوم پیروزم ... ایشونم که حاج خانوم ... پیمان

هم خواهر بزرگم البته خواهر اولیمون نیست اسمش پروانه س

حانه بهتر زده گفت: منم ...

فرحناز رو به پوری گفت: مامان بچه مو اذیت نکن!

حنا فک کرد “تکنه این پیروز عیب و ایرادی داره که اینا انقدر پیگیر کارا و قراراشن “

فرحناز با نگاه مهربانش باز شک را از دلش برد و به جایش همان حسرت همیشگی را برایش زنده کرد. حس نداشتن مادر و یک خانواده ی عادی ...

- مامان جان، پیروزم، گفته تو حاضر نیستی باهاش بمونی ... درسته؟

حنا فک کرد: یعنی بالا شهیریا به خاطر دوستی بچه هاشونم احساس مسئولیت دارن؟ ”

با تته پته به چشمان منتظر فرحناز زل زدو گفت: خب من ... اخه من ... راستش من اهل دوستی با پسر نیستم

فرحناز سریع گفت: ما که از دوستی حرف نمی زنیم!

حنا هر سه شان را از نظر گذراند و گفت: پس ...

فرحناز به سادگی گفت: ببین حنا جان، پیروز یه کم عصبی هست اما تو دلش هیچی نیست زیر زبونشو کشیدم ترو هم دوست داره

حنا باز متوجه مقصود فرحناز نشد.

- من میخوام ترو برای پیروزم خواستگاری کنم.

حنا جا خورد باز صورت سه تایی شان را از نظر گذراند و با سادگی گفت: نه ... ما ... اصلا ما تازه با هم آشنا شدیم مطمئنم اقا پیروز قصد ازدواج نداره ...

پوری به حرف امد و گفت: عزیزم، برادر من ادم جدی ای هستش ... الکی حرف نمی زنه ترو برای ازدواج می خواد منتها دلش میخواد خودش کاراشو سروسامون بده به شیوه ی اونم پیش بریم شاید چند سال طول بکشه که ازت خواستگاری رسمی کنه ...

پیمانه بی اعتنا به حرفهای پوری و مادرش حسابی او را بررسی می کرد و عاقبت بی هوا پرسید: عزیزم شعل پدرت چیه؟

- پ ... پدرم ... پدرم توی دادگستری کارمند ساده س

در اصل ابدارچی بود اما خودش که می گفت ”از وزیر گرفته تا وکیل اونجا اول با من حرف می زنن.“

پیمانه دوباره پرسید: مادرت چی عزیزم!

حنا مکشی کرد و چون قضیه را جدی دید، با آرامش گفت: ببینید ... من اصلا قصد ندارم شما رو، یعنی به قولی

...

فرحناز گفت: عزیزم راحت حرفتو بزن، نترس بگو

حنا ارامشی گرفت و گفت: من تنها بچه ی پدرم هستم اما اونا از هم جدا شدن سالهاست البته، پدرم با زن دیگه ای ازدواج کرده و من پیش پدرم زندگی می کنم، خودمم چهار ترم زبان انگلیسی خوندم تو دانشگاه صادقیه اما به دلایلی درسمو رها کردم ... من ... می خوام بگم من به خانواده ی شما ... اخه می دونید خونه ی ما اتوبان اهنگ، ما ...

لبخند خجولانه ای زدو گفت: ما به هم نمی خوریم ... یعنی فاصله ی ما ... کم آورد و ساکت شد.

سرش را که بلند کرد هنوز نگاه آنان مثل قبل مهربان ودوستانه بود.

فرحناز گفت: الحق که شیر مادرت حلاله باشه، عزیزم من برای پسر دنیال یه دختر خوبم کی بهتر از تو که انقد صادقی که پیروزم دوستش داره ... به خدا اگه مال دنیا پیشیزی واسه ی ما اهمیت داشته باشه ... من پیروزم از دهن مرگ کشیدم بیرون فقط می خوام خوشبخت بشه ... الان هم دلش با توئه، توام سخت نگیر بذار ما بیایم خونتون با پدرت صحبت کنیم ... اصلا ببینیم ایشون نظرشون چیه ... ها؟

حنا واقعا جا خورده بود. از طرفی به علاقه ی پیروز شک داشت چون از او چیز خاصی ندیده بود از طرفی هم او دنیال چنین موقعیتی بود، اینکه با ازدواج از خانه شان دور شود ...

بعد از کافی شاپ، با یک دل امیدوار رهسپار شهر کتاب شد کلی رویابافی کرد منتها جلوی فروشگاه، پیروز کشیکش را می کشید، ان هم با اخمهای درهم و چهره ی عصبانی ...

باز مثل همیشه رویاهایش خیلی زود بر باد رفت با خودش گفت "به این قیافه نمی یاد عاشق من باشه" و بعد اندیشید "کاش شماره مو نمی دادم به مادرش

مادر پیروز انقدر اصرار کرد که او شماره اش را داده بود و حالا با دیدن قیافه ی عصبی پیروز فهمید اشتباه بزرگی مرتکب شده ...

- سلام!

پیروز اشاره کرد دنبالش سوار ماشین شود. همینکه نشستند گفت: من، واقعا متاسفم، خب من دنیال یه دوستی ساده م اما نمی فهمم چرا مامانم اینا انقدر بزرگش کردن!

حنا بی اختیار گفت: پس ... چرا به مادرت گفتی که ...

پیروز باز طمع کرد و با خودش گفت "بدم نشد شاید اینجوری اعتمادشو جلب کنم یه دلی از عزا درارم"

- خب من ... من ازت خوشم می اد ... نه اینکه ترو برای ازدواج نخوام اما میگم حالا تازه با هم آشنا شدیم ...
 حنا نه نفس راحتی کشید و گفت: خب منم همینو بهشون گفتم، اینکه هنوز خیلی همو نمی شناسیم ... خب من
 فعلا می رم فروشگاه، بعدا با هم قرار می داریم!
 - بسیار خب، ببخشید که بازم قرار امروزمون به هم خورد.
 و دستش را پیش برد و با هم دست دادند.

پیروز سرش را بلند کرد و بهتزرده به سه خواهر و مادرش که روبرویش روی مبلهای استیل کرم چرک طرح
 هخامنشی نشسته بودند، زل زد.
 نمی دانست قسمت است یا ... یا همان جادو و جملی که وقتی راه به جایی نداری و از چیزی سر در نمی آوری؛
 برچسبش را روی اتفاقات می زنی ...
 نمی دانست. بهر صورت بعد از قرار توی کافی شاپ، مادرو خواهرانش انگار جادو شده بودند بدتر از همه
 خودش ... زبانش نمی چرخید از حنا نه بد بگوید، فقط یکریز می گفت "باید به ما دوتا فرصت بدین بیشتر با هم
 آشنا بشیم"
 اما زنهار ... این زنهار با ظاهر آرام و معصومان آخر سر کار خودشان را می کردند.

۵ روز قبل بود که او به طور کامل شکست خورد و به خودش اعتراف کرد "پیروز باختی ... تو از یه زن فاسد رو
 دست خوردی"
 توی رستوران بود که بهداد به موبایلش زنگ زد، اول نمی خواست جوابش را بدهد اما بهداد دست بردار نبود.
 - چی می خواهی؟
 - ببین دایی جون برای جبران اون روز می خواستم بگم زن دایی عزیزم، هم اکنون تو خونه ی مامانی هستن
 خبر کاملا موثق از طرف مامانمه!
 پیروز شوکه و متحیر گفت: چرا چرت میگی؟
 پیروز گفت: فقط خواستم گفته باشم!
 وگوشی را قطع کرد.
 پیروز چند لحظه سر جایش خشک شده بود "یعنی چی؟ یعنی حنا نه خونه ی ماست ... با اجازه ی کی؟"

و برخاست. از رستوران تا خانه شان فاصله ی زیادی نبود. اما دلش مثل سیرو سرکه می جوشید، سر کوچه شان متوجه تاکسی سبزی شد که دختری سوارش شد. حانه داشت می رفت. اهمیتی نداد به جایش به خانه رفت تا هرچه زودتر سرو ته این قضه را هم بیاورد. حانه به طرز مرموزی راهش را به قلب مادر و خواهرانش یافته بود شاید با صداقتی که عمدا به خرج میداد اما او می خواست به هر طریقی شده بدون گفتن حقیقتِ ماجرا، پای حانه را از این ماجرا بیرون بکشد با خودش می گفت “اصلا نخواستیم بابا مارو چه به سرسره بازی” ماشینش را ناشیانه پارک کرد و بدون اینکه سوار اسانسور شود راهِ پله ها را در پیش گرفت و در اپارتمان ار گشود.

عطر چای تازه دم، خانه را پر کرده بود. فرحناز داشت از جلوی راهروی منتهی به درِ ورودی می گذشت که او را دید.

- مامان؟! اینجا چی کار می کنی؟

پیروز بی سلام و مقدمه گفت: این دختر اینجا چکار می کرد به ولله دوستیِ ما یه دوستی ساده س ... چرا دعوتش کردی توی خونه با اجازه ی کی اصلا از کجا پیداش ک ... و تا مقابل مادرش قرار گرفت بهتزدده چشمش به حانه و خواهرانش افتاد.

حانه شیک پوش تر از همیشه، با پالتو چرم عسلی و روسری سه گوش و کیف دستی و شلوار مخمل قهوه ای توی مبل فرو رفته بود.

قیافه ی وارفته اش باعث شد تا خنده اش بگیرد اما لب گزید. فرحناز با چشم غره سعی کرد گندی را که او زده، جمع کند.

- پیروز جان شما کجا بودی؟ مگه الان نباید رستوران باشی؟

قبل از اینکه پیروز جوابی بدهد حانه به پا خاست و رو به سه خواهر گفت: من با اجازه تون رفع زحمت می کنم!

پیروز خودش را جمع و جور کرد اما واقعا نمی دانست باید چه کند بایستند یا دنبال حانه بروند. حانه از کنارش به تندی رد شد و بیرون زد. زنها هم دست و پایشان را گم کرده بودند عاقبت پوری برای بدرقه ی حانه از کنار پیروز رد شد و مانتویش را روی شانه اش انداخت و بیرون زد.

پیروز اه عمیقی کشید و قبل از اینکه دست پیش بگیرد، مادرش با لحنی خشن که از او بعید بود گفت: این دختری من دعوتش کردم با کلی اصرار و التماس ... پیروز من هیچی نمی دونم یا میریم خواستگاری حانه یا

زودتر تکلیف خاله ت اینارو روشن می کنی ... این دختر مهرش به دلم افتاده ... منم ۷۲ سالمه معلوم نمی کنه تا کی بمونم از فکرو خیال تو دیدی، همین روزا مثل بابات ناغافل سخته بزنم بمیرم ... پس مارو الاف خودت نکن همین الان به من بگو چه کار میکنی حانه یا آنا؟!

پیروز نگاه خشمالودی نثار مادر و نگاه منتظر پیمانه و پروانه کردو گفت: بس کنید من اصلا نمی خوام ازدواج کنم ... حانه رو فقط واسه دوستی می خواستم ... چرا دارید شلوغش می کنید.

فرحناز اشکریزان گفت: تو خجالت نمی کشی؟

دخترها به سوی مادرشان رفتند و چون او گریه می کرد با سرزنش، پیروز را نگاه کردند.

- منم پیروز رو گذاشتی سر کار ... می دونی روزی چند تا قرص می خورم تا فقط بتونم یه ساعت بخوابم خبر از حال و احوال منم بدبخت داری ... تا ۵، ۶ ماه قبل که فکر مریضیت داشت دیوونه م می کرد حالا فکر اینکه بعد از من کی بهت برسه ... تو باور نداری من دارم می میرم ...

پیروز با ناراحتی و پشیمانی گفت: مامان؟

- پیروز مریضی تو رmqم رو گرفته دیکه جونی ندارم یا منو به اروزم برسون و دم رفتنی راحت کن از فکرو خیال یا برو نبینمت، منم تو این خونه یه گوشه می میرم تا تو راحت شی ...

و گریه ی سوزناکی را آغاز کرد و سبب شد دخترها هم کنارش به گریه بنشینند. پوری که داخل شد طعنه زد: همینو می خوای؟ مامانم بکشی راحت شی ... مگه این دختره چشه؟

خب نمیخوای بگو ما واسه ت چند تا ردیف کنیم ... پیروز ۲۸ سالته رفتی دنبال دوست دختر بازی تازه؟ خب تو که نمی خواستی از اول می گفتی مامان بیچاره انقد امیدوار نشه ... (سرش را جلو برد و بغض الود ادامه داد) می دونی وضع قلبش چقد خرابه؟

و اشک ریزان به جانب مادرش رفت و با قربان صدقه گفت: مامان فرح ترو قران ... به فکر قلبت باش ... مامان؟!

و پیروز بی اختیار گفت: باشه بابا من ... من فقط می خواستم یه خورده بیشتر بشناسمش ... باشه می ریم خواستگاری خوبه مامان؟

چشمان گریان فرحناز خندی دو مظلومانه گفت: جونِ مامان راست می گی؟

پیروز تلخ خندیدو گفت: دورغم چیه؟

و رو به پوری گفت: حنا رفت؟

- اره بدو برو بهش می رسی.

حنانه به اصرار فرحناز و پوری دعوت چای را پذیرفته بود اما قبلش با پدرش صحبت کرد تا از او اجازه بگیرد.

مثل همیشه پدرش با دیدن شماره ی حنانه سرد و بیحوصله گفت: هان چی شده

حنانه خیلی خلاصه قضیه را توضیح داد و ادرس خانه ی پیروز را گفت. با شنیدن ادرس، لحن پدرش کنجکاو

شد و پرسید: خونه ی خودشونه؟

- بله ... فکر می کنم!

- ترو کجا دیدن؟

- توی شهر کتاب!

- بینم پسره چکاره س؟ چند تا بچه ن؟ ادم حسابی ان؟ ... اصلا چرا خواستن تو بری خنوشون؟

حنانه فکر کرد "چه عجب یه سوال منطقی پرسید"

- مادرش اصرار کرد بیشتر صحبت کنیم چون من به پسرش جواب رد دادم اونم گفت برم خنوشون تا راحتتر

صحبت کنیم ... ضمنا منم همه چی رو در مورد خودمون گفتم!

پدرش مثل همیشه هل افتاد و حساس تر از قبل گفت: یعنی چی؟ مگه ما چه عیب و ایرادی داریم ... خب بین

پسره و خانواده ش چطوری ان اگه خوبن چرا با بخت خودت بازی می کنی؟

و حنانه پشیمان بود که چرا در مورد محل زندگی پیروز حرف زده. پدرش همیشه دنبال پله های ترقی بود. حالا

از هر طریقی ... برای همین حنانه توی خانه ی پیروز، جواب رد داد. انها داشتند راضی اشی م کردند که پیروز

داخل شد و حرف اخر را زد. اوحس کرده بود پیروز قصد ازدواج ندارد اما اصرار مادرو خواهرانش را درک نمیکرد.

به هر حال شرمنده ی خودش نبود.

فکر کرد قضیه تمام شد. اما سر خیابان به انتظار تاکسی بود که پیروز مقابلش ترمز کرد و در ماشین را از داخل

برایش گشود.

تا سوار شد پیروز به نرمی گفت: تو چطوری اومدی خونه ی ما؟

حنانه حرف را پیچاند: خب خونتونو بلد بودم

پیروز عصبی خندید: نه عزیزم....

گوشه ای پارک کرد و با حرص گفت: می خوام بدونم چطور چنین قراری گذاشتی؟ تو، توی خونه ی ما چکار

می کردی؟

حانه سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: توی کافی شاپ ... پوری جون شماره مو ازم گرفت!

پیروز با غیظ ادامه داد: برای چی شماره تو دادی به پوری جون!

حانه شرمسار سکوت اختیار کرده بود پیروز نفس خشم الودی کشید و طعنه زد: همیشه انقدر راحت شماره تو به اینو اون می دی؟

حانه انتظار چنین حرفی را نداشت، خبر نداشت پیروز در موردش چه افکاری دارد.

با دلخوری گفت: من اونروز توی کافی شاپ گفتم امروزم تکرار کردم، گفتم که ما به هم نمی خوریم، بعدشم من از اولش به شما گفتم راغب نیستم با هم ...

پیروز با خشونت گفت: خانم به ظاهر محترم، من می خواستم باهات دوست بشم خیلی جدی ام همون اول گفتم قصد ازدواج ندارم ... اومدی خونه ی ما با مظلوم نمایی می خوای دل مامانمو ببری؟

حانه باز سکوت کرد ادم حاضر جوابی نبود و همیشه در زندگی اول حق را به دیگران میداد و زود کوتاه می امد. پیروز بی حوصله گفت: خيله خب ... شماره ی خونتونو بده به مامانم و از پدرتم بخواه وقتی مادرم زنگ زد جواب رد بده حاليت شد چی گفتم...؟ يه دليل بتراشه و مادرمو رد کنه!

حانه صادقانه گفت: اخه ... شايد پدرم ...

پیروز تلخ تر از پیش گفت: اخه و اما و اگر نکن ... همونکه گفتم شیر فهم شد يا نه؟

حانه فکر کرد "پدرش ندیده و نشناخته اسم محلشان را که شنیده بود کلی ذوق کرده بود غير ممکن بود تا ته و توی قضيه را در نياورد جواب رد بدهد"

پیروز داد زد: با توام ... فهمیدی چی گفتم يا نه؟!

حانه سر تکان داد: باشه!

پیروز به طرفش خم شد و در ماشین را گشود و بی ادبانه گفت: خوش گذشت، خداافظ

و حانه بی هيچ حرفی پياده شد.

اما حالا، او مقابل پدر حانه، در خانه شان نشسته بود و داشت به حرفهای مادرش گوش می کرد. حرفهایی در مورد خوبیهایی "میر احمد سلطانی" آه عمیقی کشید و چشم چرخاند و به حانه خیره شد. امشب هم زیباتر شده بود و هم مظلومتر اما پیروز را تحت تاثیر قرار نداد. نگاهش را هم بالا نمی آورد تا تمام حس خشم و کینه و نفرتش را به صورتش بپاشد.

قرار بود دیگر همدیگر را نبینند و او پدرش را راضی کند تا آنها را از سرِ خود باز کند اما فعلا که در خدمت خانواده ی فراهانی بودند.

پدرش مرد پنجاه ساله و خوش قیافه ای بود. به نظر معقول و مودب می رسید. شکوفه نامادری اش، زن چاق و خوش مشربی بود و در همان بدو ورود با دو سه تا جمله، محفل را در دست گرفت و از آن حالت رسمی در آورد. بعنوان یک زن بابا، نگاهش روی حنانه گرم و مادرانه بود و ظاهرا از هر چیزی سر رشته ای داشت. از لباس گرفته تا آرایشگری و مدل ماشین و قیمت زمین در تهران ...

به در خواست شکوفه، حنانه عاقبت از مبلش کنده شد تا چای بریزد. پیروز زیر چشمی هیکل را توی تونیک ابی ملایمش، رصد کرد. از آن نگاهها که از زیرِ پارچه رد می شد. همه بدن را با یک نگاه ویژه مورد ارزیابی قرار داد و یک ان به خودش امد که سرش داغ شده بود و نگاه مرموز و خندان شکوفه هم گیرش انداخته بود. سرخ شد و سرش را پایین برد. توی دلش هزار تا فحش و بدویراه نثار چشمهای دله و هرزش کرد و باز از این فکر که حنانه بخواهد زنش شود تنش لرزید و با خودش گفت "یعنی تا حالا با چند نفر بوده؟ یعنی فکر نمی کنه می بریمش دکتر ابروش می ره؟ اصلا شاید زن نباشه شاید دختر باشه، اما جورِ دیگه خودشو وا میده ... شاید توبه کرده و بعدش رفته جراحی کرده ... نه اگه اینطور باشه دکتر می فهمه ... کیوون می گفت ... پس حتما یه جوری با پسرا می ره که اسیب نبینه ..."

باز از اندیشیدن به این افکار دچار خشم و یاس شد. اما دیگر دیر شده بود و می خواست اینبار درست و حسابی شرِ حنانه را از زندگیش کم کند ... یک مدتی صیغه اش می کرد بعد با یک تتاثر ساده، هم حنانه را از زندگی اش حذف می کرد هم از اصرارهای بیش از حد مادر و خواهرانش خلاص می شد. منتها طی این مدت تلافیِ کارِ حنانه را سرش در می آورد. توی دلش گفت "پیروز نیستم اگه حالتو نگیرم ... فکر کردی منم مامان و پوری و بقیه م ... پدری ازت درارم مرغای اسمون به حالت گریه کنن"

حنانه با وسواس زیاد توی فنجانهای چکِ مدلِ خورشیدی، چای می ریخت و داخل سینی سیلور می چید. شکوفه نزدیکش شد و با مهربانی کم نظیری بیخ گوشش گفت: حنانه الان تا ما چای بخوریم شمارو می فرستم بالا، نمی خواد ببریش تا کله ی پشت بوم، اتاقت ... ببرش اتاق منو بابات قشنگ مرتبش کردم راستی خواست جمع باشه (خنده ی نرمی کرد و با عشوهِ ی خاصی افزود) دامارفته بود تو کوک قدو بالات!

حنانه دلشوره گرفت و نفهمید چطور چای را برد و تعارف کرد و قبل از اینکه بنشیند شکوفه با زبان چرب و نرمش گفت: تا ما چای می خوریم بچه هام برم بالا صحبتاشونو بکنن!

فرخاناز با شوقی وصف ناپذیر گفت: اره والا ما چند ساعت بشینیم اینجا حرفمون به درد خور نیست ... پاشو پیروز جان

شکوفه با خنده ادامه داد: ما عجله ای نداریم ... راحت حرفاتونو بزنید.

پیروز چند لحظه مکث کرد و بعد رو به امیر "پدرِ حانه" با اجازه ای گفت و دنبال او پله های گوشه ی هال را به طرف بالا در پیش گرفت.

حانه با اضطراب و دلشوره داخل اتاق شد می دانست پیروز تا چه حد عصبانیست. از اول مجلس تا حالا اخم کرده بود و حرفی نمی زد. با ورود به اتاق چشمش به قاب عکس دونفره ی شکوفه و پدرش افتاد. تصویر نیمه برهنه ی شکوفه با ان ارایش خلیجیِ غلیظ ...

معلوم بود عکس را از عمد در معرض دید قرار داده. خجالتزده عکس را خواباند روی میز و رفت کنار در ایستاد. پیروز چند لحظه ای اتاق را از نظر گذراند و عاقبت روی صندلیِ میز ارایش نشست و عکس را با پررویی برداشت و طعنه زد: کلا خانوادگی خودتونو به دیگرون میندازید... نه!؟

حانه دهان باز کرد و سریع گفت: بخدا به بابام گفتم ... گفتم اصرار مادرت یه جانبه س اما ...

پیروز پوزخندی زدو تکرار کرد: می گم خانوادگی کارِ تونه که سریش دیگرون بشید نه؟

حانه می خواست یک چیزی بگوید اما نمی دانست چطور از خودش دفاع کند.

سکوت کرد نگاه پیروز را که سرتاپایش را نشانه رفته بود ندید. از کانال کولر صدای غش غش خنده ی زنان به گوش می رسید.

برخاست و قاب را روی پاتختی گذاشت. روبرویش ایستاد و تا حانه به خودش بجند میان دستانش محصور کرد. حانه سرخ شد و بغض کرد.

پیروز با لحن تمسخر امیز ریشخندش کرد.

- اوخی نازی حانه ... تا حالا نامحرم انقد بهش نزدیک نشده ... بچه م خجالت می کشه!

حانه دلگرم صدای شکوفه که از پایین شنیده می شد ترسی نداشت اما بیشتر خجالت کشید. پیروز به نرمی شالش را از دو طرف شانه اش پایین انداخت و کمی عقب رفت تا ازدیدن بالا تنه اش هم بی نصیب نمانده باشد. حانه عاصی و رنجیده از طرز نگاهش خواست شالش را مرتب کند که پیروز با تحکم گفت: دست زن ...

باید ببینم ارزش چنگ مالی کردنو داری یا نه؟

بعد با لحن چندش امیزی افزود: نه خوشم اومد ... خوب تیکه ای هستی!

حانه با ناراحتی شالش را مرتب کرد که پیروز خیلی راحت دوباره به همش زد و باعث شد بیشتر احساس حقارت کند، بغض کرده گفت: اصلا من میرم پایین می گم که تو منو نمی خوی ... خوب شد؟

پیروز مچ دستش را نگه داشت و با تمسخر گفت: ا ... یعنی تو منو می خوی؟!

اشک چشمان حانه را تر کرد پیروز ادامه داد: حالا زر زر کردنات مونده ... واسه من تور پهن می کنی؟ تو؟ تو عددی نیستی ... حالا که منو کشوندی تو این خراب شده می خوی بلبل بشی ... تا حالا که لال بودی!

حانه گفت: من به بابام گفتم که ... پیروز حرفش را برید و تلخ تر از پیش گفت: خفه شو لاش ... بابام بابام می کنه واسه من ... باباتم یکی لنگه ی تو با خودتون چی گفتین که پسره یه دونه س رستوران داره و وضعشون توپه ... ؟ کور خوندی اگه فکر کردی من ترو می گیرم بابات الان به خیالش چاه نفت کشف کرده ...

حانه مچ دستش را به زور از میان انگشتان پیروز در آورد و نالید: اصلا می رم میگم تفاهم نداریم!

پیروز با یک حرکت برش گرداند و به دیوار چسباندش و خودش را به او نزدیک کرد و تحقیر امیز گفت: چرا خوشگله یه تفاهماتی هست تو غذای منم که گشنه، حریص ... خوب که دهنیت کردم اونوقت تفت می کنم بیرون!

حانه اشک ریزان و خاموش تقلا می کرد از اغوش پیروز بیرون بیاید اما تلاشش او را وقیح تر می کرد پیروز داشت به او، توی خانه ی خودش، حریم خودش، دست درازی می کرد اما ترسی از ابرویش نداشت. به جایش حانه از ترس فلج شده بود ذهنش هم یاری نمی کرد فقط بی پناه و مستاصل آرام آرام می گریست.

عاقبت سیراب از خواسته ی چندش امیز عقب کشید. حانه هنوز گیج و منگ بود. پیروز دوباره با خشونت گفت: می ری میگی ما می خوایم حداقل ۶ماه نامزد بشیم ... نامزد یعنی صیغه ... شیر فهم شد؟

حانه با صدایی مرتعش گفت: میگم یکماه!

پیروز خیز برداشت و حانه وحشتزده گفت: شش ماه!

پیروز لبخندی به رویش زد و با چشمکی جذاب که اصلا برای حانه گیرا نبود خواست از اتاق خارج شود.

- قبل اینکه بیای پایین صورتتو پاک کن ... راستی دختره ... خیلی خوشمزه ای!

و حانه شکست.

حانه با حرکاتی کند و دستانی لرزان داشت ظرف و ظروف را جمع میکرد شکوفه و پدرش هم برای بدرقه ی مهمانان و البته بیشتر دید زدن ماشینهایشان رفته بودند بیرون ...

همچنین که داخل شدند پدرش بی مقدمه فریاد زد: تو خیلی گه خوردی واسه خودت قرار صیغه گذاشتی ... من اینجا چیم پس؟!

شکوفه با حرص گفت: الکی نیست دخترت ۲۴ سالشه هنوز ور دلت مونده یه ذره سیاست نداره خاک تو سرت کنن اینم شانس منه

حنانه اهسته گفت: خودش خواست بگم من ... من اصلا حرفی نزدم!

شکوفه از کنارش رد شد و حنانه دلش ضعف کرد طعم نیشگونهای او را هنوز یادش بود فکر کرد حالا است که یک نیشگون محکم از دستش بگیرد اما شکوفه ملاحظه ی فنجانهای خورشیدی اش را که توی دستش بود، می کرد.

امیر بی حوصله و تلخ گفت: گمشو سگ ... توام مثل اون ننه ی اشغالت به درد جرز دیوار می خوری ... اما ببین نگاهش رنگ خشم و تهدید گرفت و گفت: اگه تو این شش ماه این پسره تخت هر شرایطی نامزدی رو به هم بزنه پدری ازت درارم یک پدری ازت درارم که حال کنی اولیش اینه که پرتت میکنم بیرون گم میشی پیش اون ننه ی پتیاره ت با اون شوهر کچلش حالیه که دیگه نمی ذارم اینجا بمونی ...

شکوفه دنبال پرسام به خانه ی فاطمی می رفت ... حین گذشتن از کنارش زمزمه کرد: باید یه نامه از دکتر بگیریم بعدش خلاصی تا همه جوهره پسره رو تو چنگت بگیری ... ادم باشی از شهین دوستم، واسه ت دعا می گیرم پسره رو چیز خورش کنی جلدت شه ... منتها می ترسم از این عرضه هام نداشته باشی!

و پدرش با وقاحت تمام گفت: بگو مادر پسره خودش بیرتش دکتر!

شکوفه غر زد: جمع کن اینارو ... چیزی رو نشکنی ها ... حیف نون!

و حنانه با قلب شکسته با یک دنیا غم به استقبال غصه ی جدید زندگی اش رفت.

حنانه ی بیچاره از چاله در آمده و به چاه افتاده ...

بعد از مرتب کردن اتاق و شنیدن غرلندهای بی پایان پدرش ... به اتاقش شتافت. اتاقی که دیگر در ان احساس راحتی نمی کرد. به خودش که دیگر نمی توانست دروغ بگوید، پیروز او را نمی خواست او را نمی گرفت اصلا گیرم که او را می خواست با این رفتار و ان حرفها او بود که دیگر پیروز را نمی خواست اما چه می کرد؟ باید هر چه زودتر پولی دست و پا می کرد باید از حالا فکر شش ماه آینده را می کرد که پدرش را می شناخت اهل شوخی و تهدید نبود ... پدرش، پدر نبود همیشه از او به عنوان نکبت زندگی اش نام می برد.

فکر کرد شاید بتواند محمد را راضی کند که اجازه بدهد هفته ای دو روز سرکار نرود و به جایش در مطب دکتر "منشوری" مشغول شود و درامدش را پس انداز کند ... مسلما اگر او حقیقت را می فهمید کمکش می کرد. بعد با یک حساب سرانگشتی فهمید اگر حسابی پس انداز کند تا شش ماه دیگر می تواند یک میلیون و نیم پول جمع کند سوای حقوقی که از مطب می گرفت.

اصلا حواسش به موبایلش نبود، برخاست و نگاهش کرد همانطور که انتظار داشت مادرش ده باری زنگ زده بود. شالش را از سرش در آورد و شماره ی مادرش را گرفت همانطور که منتظر بود چشمش توی آینه به گردنش افتاد لکه ای بزرگ، بخش وسیعی از گردنش را کبود کرده بود. بغض کرد و سبب شد تا مادرش گوشی را بردارد صدایش بلرزد. باید به کسی می گفت اما ...

سیما مهلت نمی داد او حرف بزند یکریز سوال می پرسید: خب تعریف کن بینم ماما کیا بودن، پسر خوبه؟ خوشش اومد؟ بابات چی گفت؟ قرار بله برون گذاشتین دیگه ... گفتی پسندیدنت دیگه .

و درد حنا به بیشتر شد همیشه باید گوش می کرد هیچوقت جرات و مهلت حرف زدن نداشت چون نازکش نداشت. ته ته حرفهایش با مادرش فقط یک چیز باعث دلگرمی اش شد. اینکه گفت "اون مدال و زنجیرمو که از مهریه م خریده بودمو می خوام بدم به تو ..."

وقتی گوشی را قطع کرد روی تخت خوابید و اول کمی سبک سنگین کرد که احتمالا از بابت فروش گردنبند مادرش سه چهار میلیونی گیرش می اید بعد سعی کرد بخوابد تا فردا سرحال بیدار شود اما سوزش گردنش ناخودآگاه فکرش را سمت و سوی پیروز کشاند از یادآوری رفتار وقیح و زننده اش به گریه افتاد و معصومانه اشک ریخت و روی بالش مشت زد و اهسته گفت: خودت لاش هستی هرچی گفتی خودتی روانی کثافت ... تو اصلا غلط می کنی دیگه به من دست بزنی ...

می گفت و می گفت اما سبک نمی شد. پیروز به او تهمت زده بود و این را نمی بخشید.

صبح بی حوصله تر از همیشه بیدار شد و توی سرمای آخرین روزهای بهمن ماه خودش را به شهر کتاب رساند. نمی دانست چرا آرامش همیشه را ندارد، شاید به خاطر ورود کابوس تازه ی زندگی اش ...

با رخوت و گرسنگی به سوپر مارکت رفت و مثل همیشه کیک و شیر خرید. محمد را دید که همراه پدرش می آمد. دلش گرم شد حاضر بود یکروز زن محمد شود و او را با وجود اینکه باید همیشه روی ویلچر بنشیند، ترو خشک کند اما زن یکی مثل پیروز، با ان دک و پزش نباشد.

محمد سه سال قبل در تصادفی وحشتناک علاوه بر ازدست دادن برادر و خواهرش پایش را هم از دست داده بود و به گفته ی خودش کلی زمان برده تا توانست زندگی اش را سروسامان دهد، حالا او تنها فرزند خانواده بود و پدرش به خاطر رضایتش همه کار می کرد و حنا به حاضر بود تا آخر عمر کنارش بماند اما محمد همیشه این جمله را تکرار می کرد که "فکر می کنم توام مثل خواهرم سمیرایی ... هر کمکی خواستی تا حد توانم دریغ نمی کنم"

اما حنا به خجالت می کشید بگوید یک پشت و پناه می خواهد یک جو آرامش می خواهد کسی را می خواهد که دوستش بدارد و محمد اینها را در نگاهش می دید و سکوت می کرد.

پدر محمد او را داخل فروشگاه گذاشت و رفت. محمد انقدری با حنا به صمیمی بود که بداند اتفاق دیشب هم نتوانسته غمش را کم کند برای همین همانطور که ویلچرش را به طرفش هدایت می کرد، بی لفاظی گفت: منتظر شیرینی بودیم پس چرا لب و لوچه ت اویزونه دختر!

بغض تا سبک گلوش بالا آمد و جوشید اما خوب بلد بود مهارش کند آهی کشید و گفت: ای بابا ممد ... من اگه شانس داشتم!

- چطور شد؟ مگه نگفتی مادرش اینا خیلی خواترتو می خوان!؟

- مادرو خواهراش اره اما خودش ... اصلا یه جوریه معلومه به زور اومده بود ... کلا پسره دنبال دوست دختر بوده نه زن ... بی خیال ممد!

- خب ... پس چی شد؟

- قرارِ اخر هفته بریم محضر صیغه ی محرمیت بخونیم اما پسره گفته فقط واسه سرگرم کردن مادرش ایناست وگرنه تهش هیچ اتفاقی نمیفته!

محمد لبخندی زد و گفت: باکت نباشه ... من همون دیشب توی خونه برات استخاره گرفتم خوب اومد ... هر اتفاقی بیفته خیر توشه حتی اگه این وصلت جور نشه!

حنا به ذوق زده گفت: وای ممد مرسی ... دلم اروم گرفت!

یک هفته سپری شد و موعد محضر رسید و باز شکوفه و امیر نقش هایشان را بعنوان پدر و مادری دلسوز و نمونه آغاز کردند.

امیر صبح پژوی مشکی رنگش را به کارواش برده بود و کلی منت سرِ حنا به گذاشت که "به خاطر تو خرج یه کارواش افتاد گردنم الان به جای اینکه الف بشیم برای صیغه ی محرمیت باید دنبالِ کارای عقدت می رفتیم.

و حنا اندیشیده بود باید در اولین فرصت پول کارواش را بدهد.

این زوج به ظاهر خوشبخت و فداکار که کلی با لباسهای عاریه ای شان رو امده بودند، از وقتی راه افتادند یکریز فحش و بدویراه نثار هم کردند. چرا که شکوفه باز پول می خواست و پدرش او را می پیچاند. اما حنا دیگه اندو را شناخته بود می دانست بوی پول به دماغشان خورده ...

عقده ی حقارت پدرش قلمبه و برای شکوفه سرباز کرده بود. امیرپژوی نازنینش را که تا دیروز “عروسک” می نامید لگن، می دید و شکوفه از بی لباسی اش شکوه داشت.

اما درست روبروی محضر، هر دو در لاک نقش هایشان فرو رفتند و شکوفه با مهربانی گوشزد کرد: موقع “بله” دادن یادت نره بگی با اجازه ی پدرم مادرم ...

و امیر چاپلوسانه گفت: تو نمی خواد به دختر من درس یاد بدی!

و شکوفه اخمی غلیظ نثارش کرد.

به محض اینکه پیاده شدند پیروز کنارشان توقف کرد. امیر اهسته زیر گوش شکوفه پیچ پیچ مرد “بی پدر” معلوم نیست از کجا پول همچین عروسی رو درآوردن

و شکوفه لبخندی زد و تشر زد: ندید بدید بازی در نیار!

پیروز همراه پوری و مادرش امده بود. حنا فقط یک سلام کوتاه به او داد و حتی نگاهش هم نکرد اما توی اغوش فرحناز فرو رفت و محبتش ار حس کرد و بالاخره عقده ی حقارت خودش هم زد بیرون ... این زن خیلی خوب بود.

پوری یک جعبه ی بزرگ شیرینی دستش گرفته بود و فقط با او دست داد اما نگاهش موجی از انرژی مثبت را به وجودش سرازیر کرد.

طبق روال محضرها، حاج اقا را باید توی خواب می دیدی و با ۲۰ دقیقه تاخیر بالخره حاج اقا از همان اتاق کناری بیرون امد.

شاید تاخیرش برای سایرین زیاد طولانی نشد اما حنا کلافه بود کاش زودتر همه ی این بازی مسخره تمام می شد. نگاه های سنگین پیروز را حس می کرد و می ترسید. باز با خودش فکر کرد “اگه اون روز منو می برد خونشون چکارم میکرد” و بی اختیار با تنفر نگاهش کرد که نگاه سرد و عبوس پیروز غافلگیرش کرد و ترسید

فرحناز مادر بود، مادر بود که نگرانی و ترس را در نگاه حنا دید. برخاست و کنارش نشست و اهسته گفت: دورت بگردم ماما رنگ به روت نیست قراره عروس بشی چرا انقد دلشوره داری!

حانه بغضش را پس زد و لبخندی تحویلش داد و شرمگین و گلگون سرش را پایین برد و عوضش یک بغل از ان بغلهایی که حسرتش را داشت نصیبتش شد.

حاج اقا نیم ساعتی را بالای منبر سیر کرد تا بالاخر رضایت داد صیغه را بخواند و چشمان امیر و شکوفه از شنیدن میزان مهریه ای که خانواده ی سلطانی برای حانه در نظر گرفته بودند، برق زد. ۱۰ سکه ی تمام بهار آزادی ... قیمت سکه هم که این روزها هی بالا می رفت.

امیر فکر می کرد "اگه بشه خرج جهازشو از قبل همین سکه ها درآورد خوبه"

شکوفه اما داشتن حداقل یکی دو تا از سکه ها را حق خودش می دانست. برای حانه مادری کرده بود.

حانه هم می پنداشت "خدایا شکرت پول اجاره کردن خونه جور شد"

و پیروز توی دلش می گفت "کوفتم بهتون نمی دم چه برسه به سکه!"

سر تعیین مهریه کلی توی خانه جرو بحث داشت. نمی توانست به مادرش حالی کند حانه، کسی که زورکی داشت همسرش می شد لیاقت این چیزها را ندارد و بالاخره هم مادرش برنده شده بود.

بعد از محضر پوری شیرینی تعارف کرد و فرحناز وعده گرفت تا شبی به منزلشان بیایند اما شکوفه با سیاست خاص خودش پاسخ داد: . الان فصل خونه تکونیه ان شا... برای عید خدمت می رسیم!

حانه خاموش و سر به زیر گوشه ای ایستاده بود که پیروز به جانبش رفت و پرسید: شما می ری خونه؟

و حانه هل و دستپاچه جواب داد: نه می رم فروشگاه!

پیروز قاطعانه گفت: پس می رسونمت!

بعد از خداحافظی نمایشی امیر و شکوفه از حانه، همراه با مادر شوهر و خواهرشوهرش سوار ماشین پیروز شد و به خودش کلی فحش داد که چرا نتوانسته او را بیچاند.

جلوی خانه، فرحناز به عقب چرخید و با مهربانی گفت: حانه جان، مامان برو به کارت برس شب بیا شام پیش خودمون ... ها؟

حانه نیازی ندید به پیروز نگاه کند می دانست که او از پیشنهاد مادرش ناراضیست برای همین مودبانه گفت: مرسی حالا یه وقت دیگه!

پوری رو به پیروز گفت: داداشی یه دقیقه میشه پیاده بشی کارت دارم!

پیروز پیاده می شود و فرحناز نگاهی به اندو می کند و بعد رو به حانه با لحن بامزه ای گفت: دوستم اسمش گلی یه عروسی داره که نمی دونی ... غیبتش میشه اما همچین تحفه ای نیست اما می دونی با اونهمه که گلی

از عروزش تک و تعریف می کنه وقتی می خواد گلی رو صدا بزنه بهش میگه "گلی جون" میگم حنا جان تو
یه وقت منو فرح جون صدا نزنه ها ... من دوست ندارم صدام کن ماما!
حنا بی اختیار خندیدو گفت: من از خدامه ماما خوبی مثل شما داشته باشم!
فرحناز از پاسخ رک حنا، جسارتی پیدا کرد و پرسید: حنا جون ... شکوفه باهات خوبه؟!
حنا جا خورد خواست جوابش را بدهد که پیروز سوار شد و از انجا که فکر می کرد مادرش هنوز برای شام به
حنا، اصرار می کند گفت: ماما جان خودم یه وقت دیگه می یارمش امشب می خوام دوتایی بریم رستوران
خودم ... حنا می خواست محل کارمو ببینه ... مگه نه؟!
حنا وحشت کرد اما سریع گفت: بله!
فرحناز با خوشحالی گفت: خوشتون باشه ماما جان ... حنا خانم شما هم سفارش مارو یادت نره!
و خندید و لبخند را به لب حنا آورد. حنا که پیاده شد تا جلو بنشیند پوری هم خداحافظی کرد و بابات نیامدن
خواهرهایش عذرخواهی کرد که گرفتار بودند.
پیروز راه افتاد و بی معطلی پرسید: سفارش مامانم چیه؟!
حنا سر به زیر گفت: چیز خاصی نیست!
پیروز به تندی گفت: سوال من جواب داره ... سفارشش چی بود؟
حنا دلخور شد و گفت: خواست که صداش کنم "مامان"
پیروز نیم نگاهی تمسخر امیز به صورتش انداخت و گفت: شما چنین غلطی نمی کنی ها ... اسم ماما منو تو
دهنت بیاری من می دونم با تو ... یکاره!
و زیر لب غر زد: ماما ساده ی من هر اشغالی رو ادم می بینه!
حنا بغض کرده گفت: من که کاری نکردم چرا بهم توهین می کنی ...
پیروز صورتش را مچاله کرد و گفت: زر نزن ... خب بگو ببینم زن بابات چی گفته به پوری!
پیروز مهلت نمی داد حنا حتی ناراحت شود سریع حرف توی حرف می آورد.
- در مورد چی؟ من نمی دونم!
- اینکه گفتم ببریمت دکتر ... مگه کسی که خرابه دکتر بردن داره!
حنا داغ کرد اما معصومانه گفت: لطفا درست صحبت کنید ... من ... من خراب ...
و گریه اش گرفت.

- جمعش کن این ننه من غرییم بازیتو ... پرونده ت زیر بغل منه!

حنا نه اشکهایش را پاک کرد و گفت: کدوم پرونده؟ چرا با من اینو طری حرف می زنی؟ اگه از من بدت می اد لزومی نداره تحملم کنی ...

پیروز حرفش را قطع کرد و گفت: این تحمل نکردن مال وقتی بود که توی سریش تو زندگییم نیومده بودی ... نه حالا که شدی نامزدم ولی بین کور خوندی ... اولاً من الاف و بیکار نیستم که واسه تو وقت بذارم خودت می ری دکتر برگه ی معاینه می گیری میدی دست ننه آقات که خیالش تخت باشه کسی به تفاله ی دست خورده شون کاری نداره و نخواهد داشت ... از این بعد توی دسترس می، با موبایل البته چرا؟ چون من یه وقتا که هوس کنم با دوست دخترام برم بیرون می خوام بگم با توئه اشغال رفتم بیرون ... باید حرفمون یه کاسه بشه ... سوم مامانم دعوت کرد زنگ زد گفت دلتنگتم ... قشنگ می پیچونیشون نتونستی یه اس به من میدی تا خودم غائله رو ختم کنم ... نمی خوام تو این شش ماه زیاد ریختو بینم!

حنا نه با حرص گفت: من که کاری به کسی ندارم خرابم اما تو که دوست دختری اقای! پیروز خندید و یک دفعه ماشین را با شصت تا سرعت زد روی ترمز و گفت: هری ... گمشو بیرون کم مونده به توام جواب پس بدم!

حنا نه پیاده شد خواست در را ببندد که پیروز داد زد: درو محکم ببندی پیاده میشم همین جا تا می خوری می زنمت گفته باشم!

و حنا نه بی انکه نگاهش کند در را آرام بست و پیروز گاز داد و رفت. نه اینکه چشمانش تار ببیند ... اصلاً نمی دانست این مرد خودخواه لعنتی کجا پیاده اش کرده ...

روزهای بارانی و برفی محمد نمی امد سختش بود و حنا نه تنهایی فروشگاه را می گرداند. چند روزی بود باران می بارید پشت شیشه ی خیس ایستاد و به آسمان دلگیر ظهر روز پنج شنبه ی ۲۶ اسفند ماه خیره شد. چند وقتی بود آرامش داشت. پدرش دیگر مثل سابق گیر نمی داد شکوفه کاری به کارش نداشت سخت سرگرم خانه تکانی یا به عبارتی گربه شور کردن خانه بود ... فرحناز هر از گاهی به یادش می آورد مردی محرمش شده و بی تابی اش به گردن پیروز بود. اس که می داد پیامک که می فرستاد دلش اشوب می شد. از او از قیافه ی به ظاهر فریبنده اش منزجر بود.

سعی کرد فکرش را از حول و حوش پیروز دور کند به جایش به این اندیشید که “این ماهم نشد پولی پس انداز کنم”

باید پولی را برای خرید هدیه و عیدی، کنار می گذاشت. شکوفه دورخیز کرده بود تا ببیند پیروز چه برایش عیدی می خرد و مادرش هم مدام با حرفهای به اصطلاح مادرانه اش نمک زخمش بود.

هی می گفت "مواظب خلوت کردنتون باشی ها ... نذاری کاری کنه ... اگه کاری کرد مواظب باش بچه نیاری ... از الان سفت بگیر شل نخوری ... " حرفهایی از این دست، خبر نداشت پیروزی نیست که خلوتی باشد. ۲۹ روز می شد که اصلا نه او را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود تمایلی هم نداشت. همان چهار کلمه حرفش داغانش کرده بود و جیره ی یک هفته گریه ی شبانه اش شده بود.

یادش که می افتاد با خودش می گفت "من نمی دونم چه کار کردم که این عوضی میگه پرونده ت زیر بغل منه ... تا اونجا که یادمه همه به من بد کردن من به کسی ازار نرسوندم ... "

توی هپروت خودش بود که باز مزاحم همیشگی و این یکماهه اش پیدا شد از رو هم نمی رفت. اصلا او را که می دید یاد پیروز می افتاد و نفرتش بیشتر می شد.

- سلام خانوم خانوما!

اخم کردو بیحوصله گفت: آقای محترم بنده نامزد دارم چرا خجالت نمی کشید؟

کیوان با پرویی گفت: من خانم، اگه زنم عقد کنم تا روزی که باهاش زیر یه سقف نرم اونو هیچ کاره م حساب نمی کنم!

حنانه کینه توزانه گفت: شما مردی اخه، شما چهار زن می تونی همزمان بگیری ... ما زنای بدبخت پشه ی نر از بغلمون رد شه واسمون حرف و حدیث درست میشه ... بفرمایید بیرون!

کیوان خندید و با سماجت گفت: این چه نامزدیه که شما داری ... من این همه وقته مزاحمتم نه بهش گفتمی نه اومده بهت سر بزنه!

حنانه به سمت تلفن رفت و گفت: اونش به خودم مربوطه!

گوشی را برداشت و گفت: میری یا زنگ بزنم صد و ده؟!

و کیوان دست از پا درازتر از فروشگاه بیرون زد. درست از همان شبی که حنانه را دید دلش رفت نه انطوری ... یک جوری که ختم شود به اتاقش ...

انقدر در مودرش حریص شده بود که بالخره دل به دریا زد و زنگ زد به پیروز

پیروز گوشی را برداشت و با لحن شادمانه ای گفت: کیوون کجایی دادا؟

کیوان نگاهی به شهر کتاب انداخت و گفت: یه کاری داشتم طرفای ... اومدم طرفای هفت حوض یه هو ویرم گرفت رفتم تو این مغازه ...

پیروز جا خورد با تعجب گفت: کدوم ... مغازه؟

- همون ... دختره که ...

پیروز خودش را کنترل کرد و با خنده گفت: تو باز رفتی سراغ زیدای من کثافت!

کیوان نفس راحتی کشید و گفت: هنوزم باهاشی؟

پیروز عصبی شد اما وا نداد: اره با اجازت ... حالا رفتی پیش دختره یا ...

- رفتنو که رفتم ... یه چند باری هست که رفتم اما ...

پیروز با عصبانیت گفت: چند بار؟!

- اره خو ... اما ... نترس حالا ... می گم جدی جدی با دختره رفیقی؟

- تو فک کن اره ... بنال بینم؟

- هیچی اقا ... دم به تله نمیده میگه نامزد کردم (بعد با خنده و تمسخر گفت) نکنه تو یادش دادی دل بسوزونه

... پیروز جان من بکش کنار یه حالی ام ما ببریم من از این دختره خوشم اومده!

پیروز داغ کرد و ناخواسته نعره زد: خفه شو اشغال اون نامزدمه صیغه ش کردم ... گمشو از ...

کیوان ناباورانه گفت: پیروز دست بردار ... قالتاق بازی تا کجا؟

پیروز با حرص گفت: مرد نیستی اونجا نمونی من پیام بزنم تو دهنه ... مرد نیستی کیوون!

و تلفن را قطع کرد.

کیوان حیرت زده حرفهایش را حلاجی کرد و بعد خیلی حق به جانب گفت: به من چه اسکل ... منو سنده ... چطور

خونه خالی من واسه عشق و حالت خوبه ... اصلا تو که نامزد کردی چطور یه ماه پیش له له دختر می زدی ...

و با پررویی شماره اش را گرفت و قبلا از اینکه به پیروز مجال حرف زدن بدهد داد زد: خونه خالی کیوون خوبه

... کار ردیف کردنش خوبه اما موقع

پیروز عاجز و عصبی فریاد زد: مرتیکه اون دختر زنه پیام پیشکشش کنم به تو!

کیوان توی خیابان خلوت و بازان زده نعره زد: تو که زن داری شکر می خوری دنبال خانم می گردی ... پس

چطور کثافت بازیات بامنه اقا شدنت داماد شدنت بی خبر ... وایسادم ببینم می ای یا نه مردی بیا!

و بلافاصله بعد از قطع تلفن، سوار ماشینش شد و الفرار.

پیروز بی اعتنا به رستوران که پر از مشتری بود، همه چیز را به سامان سپرد و رفت به هفت حوض مثل روز
برایش روشن بود کیوان انجا نمی ماند تا او برود سر وقتش ... این مردک هوس ران فقط زرتو زورتش زیاد بود.
یک جای کار می لنگید. ندای درونش فریاد زد "می دونی کیوون قد یه زن جریزه نداره پس کجا میری؟"
و بعد ناخودآگاه نیشش شل شد و زمزمه کرد "باریکلا گفته نامزد داره
و با صدای بلند گفت: فک کن بند و به اب می داد و بعدا کیوون دهن لق می گفت که با حنا سرورس داشته،
اونوقت چی واسم می موند؟

و بادی به غبغب انداخت و سعی کرد توی هوای بارانی و خیابانهای سیل زده اهسته تر براند.
یک ربعی بود که پیروز توی ماشینش نشسته بود و داشت فکر می کرد به چه بهانه ای برود داخل فروشگاه ...
کلی با ذهن خالی اش کلنجار رفت و بالاخره بهانه ی مسخره ای جور کرد و پیاده شد.
داخل فروشگاه شد و نگاه پر نخوتش را به سوی صندوق کشاند. فکر کرد حنا که سرش را گذاشته روی میز
سر بر می دارد و او را می بیند پس چه بهتر که اخم کرده باشد، اما حنا تکان نخورد. اهسته جلو رفت و به
صورتش خیره شد. دستش را زیر سرش گذاشته بود و هفت پادشاه را خواب می دید. آرام لبه میز نشست و
صورت ناز حنا را که موقع خواب شیرینتر می شد، نگاه کرد.
با خودش گفت "اگه دختر خوبی بود اگه حداقل من از گذشته ش با امیر افشین بی خبر بودم ... شاید، شاید
جدی جدی می گرفتمش. مثل غزاله تیز و شیطان نیست اما به دل میشینه خرابم که هست اما گرگ نیست از
این دخترای دریده نیست"

وقتی داغ شد فهمید بدجوری میخس شده، دستش را حائل بدنش کرد و روی میز لم داد بالخره حنا سنگینی
نگاهش را حس کرد و آرام چشم باز کرد و بی آنکه از ترس بپرد هوا خیلی اهسته گفت: سلام! و نشست
پیروز هم صاف نشست و گفت: مغازه رو به چه امیدی میدن دست تو!

حنا صورتش را به طرف دیگری چرخاند و شالش را مرتب کرد. برخاست و کتابی را می خواند برداشت و توی
قفسه گذاشت و به سردی گفت: کاری داشتید؟

پیروز از لحنش عصبی شد شاید توقع برخورد بهتری داشت یک لبخند ... کمی دلبری ...
- نه دلم برات تنگ شده بود!

در فروشگاه باز شد. پسری داخل شد و موهای بلندش را باز کرد و کمی تکان داد تا خیزی اش را بگیرد بعد رو
به حنا گفت: چطوری؟

پیروز انگار که برگ برنده ای یافته باشد دست به سینه منتظر حرکت بعدی حنا به افتاد.

- سلام رهام جان خوبی؟

- خوبم ... خانم گل اومدم دنبال کتاب مادر جون!

حنا به تبسمی روی لبش نشاند و گفت: براش گذاشتم کنار

متوجه نگاه پرتمسخر پیروز شد و تازه یادش امد او انجاست. تنش لرزید. یاد پرونده ی زیر بغل پیروز افتاد. یاد

تهمت زدنش با اینحال خیلی خونسرد کتابی را که رهام می خواست از قفسه ی نزدیک میز برداشت و گفت: بیا

رهام به خانم رسولی سلام برسون؛ پاش بهتره؟

رهام جلوتر امد و تازه پیروز را دید و اهسته تر گفت: اره خوبه ... ممد نیست؟

- نه امروز نیومده!

رهام به پشت جلد کتاب نگاه کرد پولش را داد و گفت: بهش سلام برسون، راستی پیشاپیش سال نوت مبارک!

حنا به لبخند دیگری زد و گفت: سال نوی شما هم مبارک!

پسر جلوی در ایستاد و جمله ای به انگلیسی گفت، با اینکه پیروز انگلیسی اش افتضاح بود اما متوجه لحن

مشکوکش شد و حس کرد چیزی درباره ی او گفت. حنا به نیم نگاهی به پیروز انداخت و متقابلا جوابش را به

انگلیسی داد و پسر دقیق تر از پیش به پیروز زل زد و از او هم خداحافظی کرد.

پیروز سری تکان داد و گفت: شما با هر مشتری ای که می یاد اینجا همینطوری؟

حنا به پوفی کشید و پرسید: یعنی چطوری؟

- همینجوری لاس می زنی!

حنا به با غیظ نگاهش کرد و پرسید: کاری داری اینجا یا نه؟ چون یادمه قرار بود ریخت همو نبینیم!

پیروز با خونسردی گفت: یه دوست دختر دارم میخواد ... (مکشی کرد و خودش را مقابلش رساند) قیافه تو چه

جوری اینجوری کردی؟

حنا به بی انکه نگاهش کند گفت: قیافه ی من مگه چشه؟

پیروز اطراف را نگاه کرد. شهر امن و امان بود. دستش را جلو برد زد زیر چانه اش و وادارش کرد به او نگاه کند.

- چشم نیست لبه ... این لبارو کجا اینطوری کردی؟

حنا به با اخم و بغضی که گلویش را خش می داد گفت: لبای من خدادادیه؟!

پیروز از اینکه با دست زدن به او معذبش می کرد کیف کرد و به او که عاصی شده بود و هی صورتش را عقب می برد گفت: اِ خدادادی انقد تابلویی ... (و با خشونت گفت) چی بلغور کردی به انگلیسی! حانه مانع اشکش نشد و غرید: به تو چه ... چه کاره ی منی میای اینجا سین جیم می کنی گمشو بیرون! پیروز اول جا خورد بعد خیلی مودب کنار کشید و گفت: بله ... بله ... چشم سرکار خانم ... گم میشم بیرون!

و در برابر چشمان نگران حانه از فروشگاه بیرون زد و باعث شد او نفس راحتی بکشد. شوک زده با خودش گفت "باید از این به بعد همین طوری باهاش برخورد کنم ... اره این لیاقت درست حرف زدنو نداره ... کثافتِ خر"

حتی خجالت می کشید دو سه تا فحش بالای هجده سال به او بدهد تا حداقل دلش خنک شود. خوشحال از ضایع کردن پیروز سرگرم مرتب کردن قفسه ها شد که موبایلش زنگ زد. ناباورانه به شماره ی پدرش خیره شد و گوشی را برداشت.
- الو بابا سلام!

امیر با مهربانی خوش و بشی کرد و گفت: حانه جان پیروز خان زنگ زد اجازه گرفت شب ببرت رستورانش منم اجازه دادم خواست بهت بگم ساعت ۸ منتظرش بمونی ... حواستو جمع کن! و قبل از اینکه حانه فرصت اعتراض بیابد گوشی را قطع کرد و بهت زده نگاهش به سمت راست کشیده شد و چشمش به چهره ی پرنفرت پیروز، که پشت شیشه ی باران زده نگاهش می کرد، افتاد. بیست دقیقه مانده به هشت، هر چه ادم کتابخوان بود توی فروشگاه وول می خورد. حانه داشت از اضطراب می مرد و از شانش همه ی مشتریها هم خریدار بودند، توی همان بیست دقیقه ۲۵ کتاب فروخت و به محض اینکه آخرین مشتری را بیرون کرد صندوق را قفل کرد و پرید بیرون ... با دستان لرزان ریموتِ کرکره برقی را زد، اولی پایین آمد و بی تاب و وحشترده منتظر پایین آمدن کرکره ی سمت خیابان شد که صدای پیروز بیخ گوشش سبب وحشتش شد.
- برو بشین توی ماشین!

و به پشت سرش اشاره کرد. مضطربانه این پا و آن پا کرد پیروز چشمانش را درشت کرد و موکدا گفت: برو دیگه!

- خب درم که بسته شد بریم عزیزم!

و دستش را گرفت دست یخش را ...

چشمان حنا هه ی ترشش را نشان می داد و او بیشتر حظ می برد. نزدیک در ماشین غرور و نداشته اش را شکست.

- باشه ... معذرت می خوام، من بد حرف زدم!

پیروز در را برایش گشود و با خنده ای تمسخرآمیز گفت: بیا برو بچه!

و حنا هه مستاصل و بیچاره مجبور شد تا سوار شود. حتی هوای گرم و مطبوع داخل ماشین هم حالش را جا نیاورد. پیروز معلوم بود با دمش گردو می شکند شادو سنگول پخش را روشن کرد و ترانه ای را که ان روزها حسابی گل کرده بود با صدای بلند گوش کرد.

همه چی ارومه توبه من دل بستی

این چقد خوبه که تو کنارم هستی ...

با صدای بلند خواننده را همراهی می کرد به حنا هه که به جان ناخنهایش افتاده بود محلی نمی داد. بیست دقیقه بعد در میدان "هروی" روبروی رستوران سلطانی، ماشین توقف کرد. حنا هه با دیدن سالن نسبتاً شلوغ رستوران نفس راحتی کشید و خودش را جمع و جور کرد.

قبل از پیاده شدن، پیروز گفت: درست رفتار کنی ها ... خیر سرم نامزد می مثلاً...

به رخ کشیدن این موضوع که پیروز با اکراه ازان یاد می کرد هیچ جذابیتی برای حنا هه نداشت. سامان از پشت صندوق سرک کشید تا نامزد پیروز را ببیند. همین امروز فهمیده بود او نامزد کرده و هنوز باورش نمی شد.

اما غیر از او "عابدین و کریم و فرامرز" پیشخدمتهای سالن هم کنجکاو بودند و زیر زیرکی به پیروز و نامزدش نگاه میکردند که با چشم غره ی جانانه اش حساب کار دستشان آمد و همه چیز خیلی زود عادی شد.

حنا هه کنارش ایستاد و به سالن بزرگ و شیک رستوران خیره شد و یکباره جای دلشوره اش را دل ضعه گرفت. عطر پلوی زعفرانی و کباب و قورمه سبزی حالش را خراب کرد. یک لحظه با خودش فکر کرد "چندماهه قورمه سبزی نخوردم"

نزدیک شهر کتاب پر بود از فست فود که حنا هه زیاد اهلش نبود تنها تهیه ی غذای ان اطراف هم جز کباب و جوجه چیز دیگری نداشت که از بس خورده بود دیگر حالش را به هم می زد. ارزو کرد امشب یک شام گرم و

سیر بخورد یک قورمه سبزی ترش و چرب!

آه عمیقی کشید و نفهمید با کی و چند نفر سلام و علیک کرد از سالن عبور کردند و پشت یخچالهای بزرگ حاوی نوشابه و سالاد داخل راهروی کوچکی شدند و پیروزو درب اتاقی را گشود و حانه باز پر ترس شد. اتاق کوچک و مرتبی بود با صندلی و میز و گلدان نخلی مصنوعی لب تاپی روی میز، و چند تایی پوستر از میز غذا و عکسی بزرگ از پدر پیروز ...

حانه روی صندلی کنار میز نشست و زل زد به پیروز انگار منتظر یک فاجعه بود اما او با خونسردی پرسید: شام خوردی؟

سر تکان داد. پیروز تلفن را برداشت و گفت: کباب یا جوجه؟

به سادگی گفت: قورمه سبزی!

پیروز لبخندی زد و شماره را گرفت.

- سامان یه قورمه سبزی با (نگاهی به حانه کرد و پرسشی گفت) دوغ؟

و چون حانه تایید کرد گفت: یه قورمه با دوغ و مخلفاتش دیگه ...

حانه کمی آرام گرفت و سعی کرد به بشقاب غذایش فکر کند. پیروز روی صندلی چرخان پرسروصدایش هی تکان تکان می خورد و ترانه ی "همه چی ارومه" را زیر لب تکرار میکرد و به لب تاپش خیره شده بود. تقریباً ۵ دقیقه ی بعد صدای در بلند شد پیروز همانطور که نگاهش به صفحه ی لب تاپش بود برخاست و در را گشود. سینی را از فرامرز گرفت و در را قفل کرد.

سینی را روی زمین که با موکت سبزی مفروش شده بود گذاشت و میز کوچک جلوی حانه را برداشت.

- بشین روی زمین، موکت تمیزه!

حانه کلا وسواسی نبود حالا هم گرسنه و فقط بوی قورمه سبزی توی دماغش بود. با این حال گفت: میشه دستمو بشورم!

پیروز گفت: اره پاشو!

نگاه پر لذت حانه به قورمه سبزی کجا و نگاه پر لذت پیروز به او کجا؟

با خودش فکر می کرد "جونم چه شبی بشه امشب ..."

دو سه دقیقه ای گذشت و داشت طراحی می کرد چطور بهترتر حالش را ببرد، که تلفن زنگ زد سامان بود.

- هان سامان بگو؟

- پیروزخان، اقا کیوان اومده، گفتم مهمون دارین اصرار دارن حتما شمارو ببینن!

پیروز کمی ترسید، شاید از اینکه حنانه کیوان را ببیند، اما یادِ مزاحمتش برای حنانه شد و با غیظ گفت: بگو وایسه اومدم!

قطع کرد و زیر لب توپید "کره خرِ الدنگ!"

و رو به حنانه گفت: بشین الان می‌ام!

و در را برویش قفل کرد. حنانه چند لحظه با تعجب به در خیره شد و بعد شانه‌ای بالا انداخت و با خیال راحت دو سه تا قاشق پرو پیمان از غذایش را خورد. تازه فهمید چه می‌خورد چون جلوی پیروز بدجوری افه گذاشته بود و باکلاس غذا می‌خورد.

کیوان را توی سالن ندید و جلوی سامان که برای مشتری فاکتور می‌نوشت، پرسید: کو پ؟ سامان اطراف را نگاه کرد و گفت: نمی‌دونم لابد رفته بیرون وایسه!

پیروز کاپشنش را پوشید و از رستوران بیرون زد، کیوان را جلوی کوپه‌ی سرخش دید.

تا به او برسد کلی فحش نثارش کرد و تا کیوان متوجه‌اش شد با آن صورت برزخی و عبوس، صلح جویانه گفت: دادا من نوکرتم ... به جان تو نباشه به مرگ بهترین رفیقم، من شکرخوری کردم کوتاه بیا!

پیروز بی‌حوصله غرید: چند بار؟ ها ... خودت بگو چند بار، نشد من با یکی بپریم تو پا پیش نشی مرتیکه خجالت نمی‌کشی ... اون خانم که دست بر قضا الانم اینجاست نامزمه، تو خیلی گه خوردی که رفتی دیدنش ...

- بابا من چه بدونم تو نامزد کردی اونم با کسی که یه ماه پیش محلت نداده بود دست به دامن من شدی واسه تور کردنش ... تو خودت باشی یه درصدم این احتمالو میدی ... بعشدم جا اینکه من دست پیش بگیرم تو واسه ما قیافه گرفتی؟

پیروز با تمسخر گفت: اخه کره بز به تو میشه حرف زد؟

- تو تا حالا کی دیدی من دنبال ناموس کسی بیفتم ... هر کی ام بوده خودش پا داده من دنبالش نرفتم!

پیروز بی‌اختیار پرسید: پس چکار کردی که خانمم برگشته بهت گفته نامزد دارم ... کرم ریختی دیگه؟!

کیوان با خنده گفت: بیا ... جون کیوون بیا ماچت کنم ... ای جان "خانومم" آ کی تا حالا؟!

پیروز خنده‌اش گرفت و گفت: یه صیغه‌ی محرمیت دیگه دادار دودور داره ...

کیوان سریع گفت: پس کثافت کاری بی‌موقع اونشب چی بود؟

پیروز کنارش به ماشینش تکیه زدو بعد از مکث کوتاهی گفت: می‌خواستم از عالم مجردی خدافظی کنم ... حالا چیه باید منت بذاری؟

کیوان صورتش را محکم بوسید و گفت: نه دادا نوش جونت اما منم کف دستمو بو نکرده بودم ... خب حالا خانم بچه ها رو آوردی صفا سیتی!

پیروز مستی حواله ی بازویش کرد و گفت: گمشو دیگه داری زر زر می کنیا ...

- باشه اقا خوش باشی اصلا حالا که زن گرفتی کمتر می یام سراغت بچسب به عهدو عیال!

توی کلامش هیچ دلخوری و رنجشی نبود و پیروز با شوخی خنده بدرقه اش کرد. کیوان رفیق دیرینه اش بود کنار معایش حسن هم زیاد داشت.

با برگشتن به اتاق باز افکار پر تب و تاب لحظاتی پیش به سراغش آمد. خانه غذایش را خورده بود و خاموش و منتظر روی صندلی با موبایلش سرگرم بود.

با ورودش گفت: بریم؟

پیروز دهان باز کرد حرف بزند که باز تلفن زنگ خورد. با عصبانیت غرید: بر خرمگس معرکه لعنت ... گوشی را برداشت و داد زد: چته سامان؟

- الو پیروز ...

فقط آنا را کم داشت. چند وقتی بود از دستش خلاص شده بود آد امشب ...

نفس کوتاهی کشید و گفت: سلام فکر کردم سامان ... خوبی تو؟

- مرسی ... زهرِ ترک شدم پیروز ... رستورانی؟

بیحوصله گفت: کجا رو گرفتی آنا؟

آنا هرهر خندید و چون حس کرد پیروز سر کیف نیست، گفت: هستی فردا بریم بیرون!

چشمانش را به هم فشرد و صندلی اش را به سمت دیوار چرخاند

- بیرون!؟

آنا بی مقدمه چینی گفت: مامان واسه روز اول عید مراسم گرفته، نوعید منظورمه ... خرید دارم امیر اشکانم که

می شناسی هیچ وقت واسه ما وقت نداره ... حالا ... هستی؟

می توانست بگوید نه؟ کلیه ی امیر افشین توی پهلوییش جا خوش کرده بود.

- باشه چه ساعتی؟

آنا با لحن لوسی گفت: اوم ... ساعت ... ۹ خوبه؟

پیروز با حرص شکلی برایش درآورد و به طعنه گفت: ۹ صبح هنوز خورشیدم طلوع نکرده چه برسه به اینکه جایی باز باشه ... من ساعت ۱۱ درِ خونه ی شمام. کاری نداری؟! - نه ... راستی پیروز ... واسه ت سورپرایز دارم و قطع کرد.

پیروز بی حوصله و دماغ گوشی را روی تلفن کوبید و رو به حنا به لحن سردی گفت: پاشو بریم بابا! حنا به برخاست. کیفش را روی دوشش گذاشت و سینی غذا را هم برداشت. پیروز غر زد: میخوای بیا اینجا گارسونی ... بذار زمین اونو ابرومونو بردی! حنا به سینی را روی میز گذاشت و با دلخوری راه افتاد اما دستش به دستگیره نرسیده پیروز سد راهش شد و گفت: آهای وایسا بینم ... نیوردمت اینجا که گرسنه ای رو سیر کنم ... تو ظهر به کی گفتی گمشو؟! حنا به ترسیده و مضطرب سعی کرد نگاهش را به سمت دیگری بچرخاند و کودکان لب ورچید و گفت: خب ... خب توام اون دفه منو از ماشینت بیرون کردی، فقط نیم ساعت طول کشید تا فهمیدم کجا هستم نگاه زیبایش را به پیروز دوخت و ادامه داد: مگه من حرفی بهت زدم؟ پیروز نیشخندی زد و ملایمتر از پیش گفت: مگه می تونی حرفی بزنی؟ نگاه حنا به توی صورتش چرخید نگاهش رد اشنایی داشت اما پیروز فکرش رفت جای دیگری نه خیلی دور، همانجا توی همان اتاق روی لبهای حنا به!

حنا به متوجه حالش شد و عقب کشید با دلخوری گفت: خیلی جالبه از من بدت می اد اما فقط منتظر یه فرصتی که خودتو به من ... نزدیک کنی

پیروز به سمت میزش رفت تا سوییچش را بردارد، و همانطور که دنبال دسته کلیدش بود، گفت: به درد کار دیگه ای مگه می خوری؟

حنا به با چشمان گرد و مواخذه کننده نگاهش کرد پیروز گفت: ها ... چیه؟ فکر کردی از اولش برای چی می خواستم باهات دوست بشم ... این قیافه ی تابلوئه خدادای فقط به درد یه کار می خوره!

حنا به حیرت زده و رنجیده گفت: واقعا برات متاسفم!

پیروز با خونسردی گفت: اره واقعا خودمم متاسفم که چرا هنوز نتونستم حالشو ببرم (نگاه زننده ای کرد و زیر لبی گفت) حیفی واقعا ... متاسفم واسه خودم. همه، اره چرا من نه؟! حنا به بغض کرد و گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد!

پیروز خنده ای عصبی سر داد و به طرفش خیز برداشت.

- کی کافر؟!

حانه به ناچار عقب نشینی کرد و ارام گفت: می خوام برم!

پیروز با خشونت گفت: هری برو کی جلتو گرفته!

قطره اشکی به زور راهش را روی گونه اش پیدا کرد اما حانه زود پاکش کرد و سردو جدی گفت: باز کن درو میرم!

پیروز با لحن لج دراری گفت: پولِ شامتو بده بعد برو ... اندازه یه شام ناقابلیم نمیدارم منو تیغ بزنی!

حانه جا خورد و چند لحظه ناباورانه نگاهش کرد و چون پیروز را جدی و مصمم دید سرش را توی کیفش کرد و گفت: چقدر؟

- ۱۰ تومن

سرش را بلند کرد و با صدایی که از خشم و حقارت می لرزید زمزمه کرد: فقط ۴ تومن همراهمه ... بقیه شو بعدا ...

پیروز نچی کرد و در یک حرکت غافلگیر کننده او را به تن دیوار چسباند و با لحن زننده اش گفت: عزیزم تو فقط یه اشاره کنی پول ازت می ریزه ... همینطوری نقدی حساب کنی خوبه نسیه رو بی خیال!

و دستش را از زیر مانتو و بلوزش رد کرد و حانه مستاصل و بی پناه به تقلا در آمد اما زور این مردِ نامرد به او می چربید بی اعتنا به لرزش تنش، سردی دستانش، بوسیده می شد، نه عاشقانه، تحقیرآمیز و پر از خواستن ... عاقبت از تماس اشکها روی صورتش عقب رفت و با پرویی گفت: حواستو جمع کن چون دفعه ی بد بهت رحم نمی کنم هر کاری ام بخوام می کنم نهایتش پولشو میدم توکه بوی پول دوست داری!

حانه از ترس جیک نمی زد گرچه گریسته بود اما بغض اصلی، طوفانِ واقعی هنوز توی گلوش پیچ می زد و سرکوبش می کرد بس بود هر چه جلوی او خار شده بود بسش بود. چقدر از این مردِ کثیف بیزار بود ...

چاره ای نداشت باید با او برمی گشت و نیش زدنهایش را تاب می آورد

حانه به قدری سریع از ماشین پیاده شد که نشنید پیروز در جواب کوبیده شدن در ماشینش چه گفت، فقط دوان دوان توی تاریکی کوچه شان از او دور شد. جای گریه، دلش می خواست برود و داد بزند و بشکند و عقده ی همه ی سالهای تلخ زندگی اش را خالی کند.

از اینهمه تکبر و تحقیر داشت آتش می گرفت، چنان راه می رفت و چنان برافروخته بود که ابی پارسا متحیر ماندو به جای متلک و خوشمزگی پرسید: چی شده حانه؟

مثل فشنگ وارد خانه شد اما همه ی باروت خشمش با دیدن برقهای روشن خانه، خالی شد. حال و حوصله ی جرو بحث و جواب پس دادن نداشت. می خواست یگراست به اتاقش برود اما نگاه منتظر شکوفه را دید که از اسپزخانه سرک کشید و پرسام دوان دوان به جانبش آمد و پرسید: شام نیاموردی حانه؟ حانه جا خورد.

شکوفه دست به کمر کمی جلو آمد و روبه امیر با لحن طعنه آمیزی گفت: بفرما تحویل بگیر ... نگفتم از این تحفه ی نطنزت آبی گرم نمیشه، این دختره ی بی عرضه اگه بتوونه پسره رو نگه داره هنر کرده ... (به حانه که هنوز گیج می زدنگاه کرد و ادامه داد) مگه نرفتی رستوران؟ دوتا دونه غذا هم واسه ما میووردی ... رفتی اونجا همه چی یادت رفت ...

امیر سری به معنای تاسف تکان داد و حانه تازه دوزاری اش افتاد آنها از چه حرف می زنند. بوی گوجه نشان می داد شکوفه در حال تهیه ی املت است. توی دلش گفت "اینا تو چه فکری ان؟" خواست برود که امیر پرسید: چه خبر بود حالا؟ رستوران پسره کجاها هست؟ شکوفه با نفرت چشم به دهانش دوخته بود.

- خوب بود ...

شکوفه جلو آمد و بی هوا زد روی بازویش ...

- جون بکنی ... نکنه به خودتم شام نداده ... مَثِ ماست می مونه. چته پس؟

اب توی چشمان حانه پر شد. ان وقتها فکر می کرد چقدر دستان شکوفه سنگین است اما مشب هیچ مسکنی دواي درد نیشهایی که خورده بود، نمیشد. شکوفه با تعجب پرسید: چته می گم؟ امیر از حالت دراز کش در آمد و نشست. حانه با خودش کلنجار رفت سکوت کند اما شکوفه باز پرسید: میگم چته گریه کردی؟

عاقبت بغضش شکست چقدر نیاز داشت با کسی دردو دل کند اما خودش هم می دانست نه شکوفه و نه حتی پدرش گوشي برای شنیدن ندارند.

پرسام با مهربانی پاک کودکی اش گفت: حانه چی شده؟

مهلت نکرد به روی پرسام لبخند بزند، شکوفه با حرص گفت: خاک تو اون سرت تر زدی؟ اره؟ پسره فهمیده هیچ پخی نیستی؟ روی مبل نشست و گفت: الکی نیست ۲۴ سالت هونوز تو خونه بابات موندی ... باید زن یکی مثل این ابی پارسا بشی که صبح تا شب ولِ کوچه هاس ... گفته باشم امیر این پسره پا پس بکشه این باید بره ورِ دل ننه ش... گرفتی یا نه؟ بنال چه گهی خوردی؟ پسره نامزدی رو به هم زده؟

حنانه اشکهایش را پاک کرد و قبل از اینکه حرف و حدیث بیشتر شود اهسته زمزمه کرد: نه ... من فقط سرم درد می کنه!

راه افتاد برود که امیر باایما و اشاره به شکوفه گفت: بپرس چشمه؟

شکوفه با اکراه برخاست و سرِ پله ی سوم گیرش انداخت و اهسته و کنایه امیز گفت: نکنه کاری کرده؟

حنانه محکم گفت: نه اصلا!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شکوفه تهدید امیز گفت: حنانه اون روز نرسه که پسره ولت کنه چون من دیگه حوصله ی ترو توی ان خونه و زندگی ندارم ۱۹ سال تحملت کردم دیگه بسه ... حالت شد چی گفتم؟! سرتکان داد و بالاخره از دستش خلاص شد با خودش فکر کرد کدامشان منفورتر است. شکوفه که ۱۹ سال زخم زبان می زد یا پیروز که از گردراه نرسیده دل زخمی اش را لگد مال می کرد؟! به اتاقش که رسید گریه بند امد؛ خشم و عصبانیت هم فروکش کرد، غصه ی آینده به همه چیز می چربید.

پیروز عبوس و بیحوصله ۵ دقیقه ای بود که جلوی خانه ی خاله فریده منتظر آنا بود. دیشب خیلی بد خوابیده بود و امروز اصلا حالِ امدن به اینجا را نداشت. تا نیمه های شب با مادرش بحث می کرد، مادرش قبل از اینکه به خانه برسد پای دردو دلهای هر شبه اش به خاله، قضیه ی نامزدیِ پیروز را رو کرده بود و حالا هم اولیت تبعاتش را می دید. او بیاد و پشت در خانه ی خاله معطل بماند. هر بار برای کاری به سراغ آنا می امد، در نزده او توی کوچه بود و حالا ...

با کلافگی پوفی کشید و نگاهش به صندلی کناری افتاد جایی که دیشب حنانه نشسته بود، درست که او فاسد بود اما واقعا یه لحظه دلش برایش سوخت ... با خودش گفت "به این دختره نمیداد خراب باشه اگرم باشه بد فیلمیه ... " هر چه خواست با حرفهایش تحریکش کند فایده نداشت ارام ارام اشک ریخت اما دهان باز نکرد یه

کلمه جوابش را بدهد. آهی کشید و زیر لب گفت "دلت نسوزه پیروز اینا شگردشون اینه ... با همین مظلوم بازیش الان نامزدته"

در حیاط بالاخره باز شد. ماشین را روشن کرد و همزمان نگاهش به آنا افتاد که قیافه اش حسابی پنچر بود. توی دلش گفت "کجان پسرای فامیل بیان حالا صورت آنا خانم رو سیر کنن ... " باور نمی کرد این همان آنا خوشگله ی معروف فامیل باشد. حالا معلوم شد چقدر ارایش می کرده ...

رنگ چشمانش بی روح تر صورتش زرد و زار لبهایش نازک و سفید ... زیر چشمانش خاکستری و مژه هم انگار نداشت. توی اینهمه بیرنگی، رنگ بلوند موهایش خیلی توی ذوق می زد. خنده اش را پس زد توی دلش گفت "جونم روی تو یک کم شد ... خوب شد قبل از خام کردنم این روی ماهتم دیدیم"

سلام کرد و عمدا گرمتر از همیشه گفت: آنا خوبی؟ چقد رنگ روت پریده؟
آنا چشمی چرخاند و گفت: خوبم ... باید زود برگردم خونه کلی کار داریم!
پیروز بیشتر لجش را درآورد گفت: بله دختر خاله جان

پخش را روشن کرد با خودش گفت "واقعا همه چی ارومه ... حنا خانم سبب خیر شدی"
آنا صبر نکرد و دردش را بروز داد با کنایه گفت: شنیدم نامزد کردی چه بی سروصدا ... ترسیدی شیرینی بهمون بدی ...؟

پیروز لبخندی زد و گفت: نامزد زوری زوری ... (عمدا اضافه کرد) من اگه زن بگیر بودم تو فامیل دختر کم نبود
چی فکر کردی آنا
آنا حسابی جا خورد.

- نامزد زوری؟! پس ... یعنی ...

پیروز از این تغییر لحن ناگهانی شگفتزده شد. شاید آنا تنها کسی بود که این حرفها را می شنید.
- من قصد ازدواج ندارم آنا ... حداقل نه تا وقتی مادرم هست ... اون به خاطر من خیلی سختی کشیده من اگه ازدواج کنم خیلی تنها میشه و من اصلا نمی خوام ترکش کنم (نیم نگاهی معنادار به صورت آنا انداخت و افزود)
(تو این دوره زمونه ام یه دختر نشونم بده که تحمل مادرشوهرشو داشته باشه!

آنا باز پرسید: پس نامزدت چی؟

- کدوم نامزد؟ به دختره گفتم همه چی الکیه من زن بگیر نیستم ... منتها به خاطر مامان و اصرارش مجبور شدم فعلا تن به این خواسته ی زوریشون بدم. مامان فکر می کنه هر روز با دختره میریم و میایم ... اما از این خبرا نیست اصلا دختره به ما نمی خوره بچه پایین شهره؛ طرفای اتوبان اهنگ زندگی می کنن می دونی کجاست؟

آنا گفت: نه!

- بیا ... تو حتی محلشونم نمی دونی کجاست ... اصلا به ما نمی خورن ... دختره بچه ی طلاقه!

آنا با شک و تردید پرسید: پس چطور دختره راضی شده نامزدت بشه!

- تو فک کن با پول ...

چشمان آنا برقی زد و لبخندی کنج لبش نشست و نگاهش رفت که به دوردستها خیره شود اما از آینه ی بغل متوجه صورتِ بیرنگِ رویش شد و آه از نهادش در آمد.

یکشنبه، اولین روز فروردین در حالی آغاز شد که حنا به پر از ترس و دلشوره برای آینده بود. شکوفه خواسته بود شماره ی خانه ی مادرشوهرش را بگیرد تا با او سلام و احوالپرسی کنند و عید را تبریک بگویند، درخواستش معقول و از روی ادب بود اما حنا به که می دانست پشت این نامزدی، هیچ خبری نیست ... مردد بود اما دست آخر شماره را گرفت فقط خدا خدا می کرد فرحناز خودش گوشی را بردارد که دعایش مستجاب شد البته پوری گوشی را برداشت.

شکوفه زل زل توی دهانش را نگاه می کرد.

- الو سلام پوری خانم منم حنا به!

پوری ذوق زده گفت: وای حنا به جون سلام ... خوبی عزیزم ... خوب با داداشم می رین ددر ... نباید یه سر به ما و مادرشوهرت بزنی ... خیلی بی معرفتی ...

پیروز از توی آشپزخانه به پوری زل زد. باورش نمی شد حنا به باشد، برای چه زنگ زده بود.

- بله عزیزم ما هم خوییم دلتنگ و مشتاق دیدار ... خب شما خوبی خانواده، مامان و بابا ... عیدتم مبارک خانم خانما!

پیروز فکر کرد "چه خودشیرین نکنه زنگ زد واسه تبریک عید ..."

پوری با صدای بلند گفت: بله همینجاست. گوشی گوشی ...

پیروز جلو آمد پوری با صدای بلند که لابد حنا می شنید گفت: با تو کار نداره با مامان فرح کار داره
- مامان فرح بدو بیا عروست بالاخره زنگ زد

پیروز غیظ کرده کنار دیوار ایستاد و اهسته پرسید "چی میگه؟"

پوری با صدای بلند گفت: تبریک عید!

پیروز چشم غره رفت و به مادرش خیره شد که با شوق و ذوق به سمت تلفن آمد و گوشی را گرفت.

- الو ... سلام به روی ماهت مامان ... الهی قربونت برم ...

پیروز اهسته پوری را صدا زد و گفت: بابا انقد از الان لی لی به لالاش نذارید!

پوری - وا ... می خوام نقش شوهر و مادرشوهر و با هم داشته باش ...

نسیم دختر ۱۵ ساله و بزرگتر پوری کنار پیروز ایستاد و گفت: دایی کی نامزدتو می یاری ببینمش ... مامان
میگه خیلی نازه

پیروز شکلکی در آورد و گفت: این شکلیه بابا ... خودت ازش سرتری ... مامانت سلیقه ش نم کشیده!

نسیم غش غش خندید و حواس پیروز رفت پی مادرش که مشغول سلام و احوالپرسی دوباره شد.

- قربون شما ... والا حنا جون سایه ش سنگینه نمی یاد اینجا به پیروز گفته، نباید مزاحم خانواده ها مون
باشیم فعلا خودمون بریم، بیایم ... نه مسافرت نمی ریم ... راستش نوعید داریم، گفته بودم که پسر خواهرم
مرگ مغزی شد و امسال خواهرم نوعید گرفته دو روزی خونه ش می رن و می ان ... من گفتم حنا جانم
ببریم، پیروز میگه خوب نیست الان حنا جونو ببریم ... نمی دونم این عروس خوشگل ما چرا انقدر سخت
میگیره ... یعنی تا شش ماه دیگه ما نباید روی ماهشو ببینیم!

پیروز هی بال بال زد که مادرش حرف را کوتاه کند اما فرحناز نمی دانست با هر کلمه ای که می گوید چه
اتشی در دل شکوفه شعله ور می کند. حنا هم از همه جا بیخبر به صورت برافروخته اش زل زده بود و داشت
کم کم می ترسید.

شکوفه - بله جوونن دیگه جوونای این زمونه هم هر کاری خودشون بخوان می کنن ... نه امیر خان نیست
ماهم داریم می ریم "ایوانکی" می دونید کجاست ... نزدیک گرمسار ... بله دیدن پدرم می ریم ...

نگاهی به حنا کرد و گفت: نه حنا امسال با ما نمی اد اخه مادرش داره می اد تهران دیدنش ... منم نخواستم
مزاحمش بشم گفتم طفلی راحت باشه!

حنا توی دلش گفت "چه خالی می بنده ... تو کی منو با خودت جایی بردی که این بار دومش باشه ...

اما راست گفته بود هر سال عید مادرش روز دوم فروردین می آمد تهران تا به دیدار اقوام شوهرش برود و در این فاصله او می توانست مادرش را ببیند.

شکوفه -بله بله چشم فرحناز خانم حتما خدمت می رسیم، به دختر خانما سلام برسونید ان شاا... سال خوبی داشته باشید، ... گوشی ... از من خدافظ، حانه جان بیا مامان ... پیروز خان می خوان با شما صحبت کنن! حانه حتی از شنیدن نامش هم منزجر بود چه برسد به شنیدن صدایش ... قبل از اینکه گوشی را بگیرد شکوفه چند کلامی با او صحبت کرد و عید را تبریک گفت. حانه گوشی را گرفت و به محض اینکه پیروز گفت الو، دستش را با نفرت روی شاسی تلفن فشرد و چند ثانیه نگه داشت و در همان حال مشغول سلام و احوالپرسی شد و با گفتن اینکه "باشه مزاحمت نمیشم بعد به گوشیت زنگ میزنم" به صحبت نمایشی اش پایان داد. پیروز هم چاره ای جز صحبت کردن دروغی ندید اما خط و نشان کشید حال حانه را بعدا بگیرد. فکرش را نمی کرد حانه هنوز از دستش دلخور باشد و اصلا چنین انتظاری از او نداشت.

شکوفه تا آمدن امیر حرفی نزد و مشغول حاضر کردن چمدانش شد اما به محض ورودش مو به موی حرفهای فرحناز را برای او گفت و با خشونت به حانه گفت: دارم برای هزارمین بار می گم وای به حالت اگه پسره از نامزدی برگرده، اونوقت جات پیش اون ننه ی پتیاره ته ... بین کی گفتم امیر خان بعدا حق نداری به من التماس کنی که بچه مه و گناه داره!

روز اول سال کلی غرغر تحویل حانه دادند و اعصاب خرابش را خرابتر کردند. بدترش این بود که پدرش برای خودشیرینی و جبران کم کاری های حانه، زنگ زد به پیروز و علاوه بر تبریک عید، سفارش حانه را هم به او کرد.

پیروز گوشی را قطع کرد و با لحنی شیطانی گفت "ای به چشم پدرزن عزیزم حتما هوای دخترتو دارم ... زبونی ازش کوتاه کنم"

سومین روز فروردین ...

حانه با وسواس زیاد لباس پوشید و ارایش کرد. امروز بالاخره می توانست مادرش را ببیند. موهایش را که همیشه بالا می بست از فرق باز کرده بود و از هر دوطرف دسته ای بیرون ریخته بود، مادرش از این جور تیپ زندهایش خوشش نمی آمد اما حانه دلش می خواست یک جایی یک جوری اعتراضش را به اینهمه بی مهری نشان بدهد.

شالش را شل بست و ارایش ملیح صورتی کرد و تیپ سورمه ای بنفش زد.

درست وقتی از خم کوچه رد می شد پیروز سر رسید اما چون با پژی ابی نفتی پوری آمده بود، حانه متوجه اش نشد بوق هم زد اما حانه سر بلند نکرد زیر لب گفت "کجا می ره که اینهمه حواسش جمعه ... چه آلاگارسونی ام کرده ... اوف"

دور زد اما قبل از اینکه به حانه برسد متوجه پسری شد که مقابلش ایستاد.

- به به سلام حانه جونم!

حانه بی حوصله خواست از کنار ابی رد شود که نگذاشت. با غیظ نگاهش کرد و گفت: ابی زشته توی محلیم

- خب میریم بیرون محل ...

- برو کنار ابی دارم می رم جایی حوصله ی تو یکی رو هم ندارم ...

ابی نگاه عمیقی به صورتش کردو گفت: خوشگل کردی ... کجا می ری؟

حانه توی صورتش براق شد و گفت: به تو مربوط نیست ابی ... من دیگه حانه ی ۷ ساله نیستم توام ابی ۹

ساله نیستی به فکر ابروی خودت نیستی به فکر ابروی من باش!

و با نفرت از کنارش رد شد. پیروز فکر کرد به جای اینکه خودش را نشان بدهد تعقیبش می کند. وقتی داشت از

کنار ابی رد می شد طوری گاز داد که ابی سه متر پرید بالا و فحشی هم نثارش کرد.

سر خیابان، حانه عینک دودی شیکی هم به چشمانش زد ومنتظر تاکسی شد. پیروز نفس راحتی کشید با

خودش فکر کرد "اینکه این کاره س پس چرا دلت شور می زنه مگه نمی دونستی زنت مشکل داره!"

از فکر اینکه می خواهد مچش را بگیرد ترسیده بود. دل و روده اش داشت پیچ می زد. وقتی داشت پشت

تاکسی سبز رنگ تعقیبش می کرد فریاد زد "به قران همین امروز، همین امروز این نامزدی مزخرف تمومش

می کنم ... من نمی دارم به من رودست بزنی."

اما باید با مدرک پیش می رفت باید به او نشان می داد چرا وقتی به او که انطور مظلوم توی اغوشش می لرزید

محل نمی داد. از سنگ که نبود وقتی ان شب توی رستوران، صورتش را می بوسید واز لای پلکهایش چشمان

اشک الودش را می دید؛ فکر می کرد این دختر حقش است حقش است، نه فقط به خاطر اینکه به زور و با

کلک نامزدش شده بود ... ، به خاطر اینکه هرز می پرید.

عصبی تر از قبل نعره زد “مادر نزاییده کسی به من اینجوری نارو بزنه... میذارم بری عشق و حالتو ببری بعد می برمت تو خونه ی خودتون پدرتو در می یارم بعدشم کی بود کی بود من نبودم ... آهان از تو و دوست پسرت فیلم می گیرم که اگه خواستی زر زر کنی واسه ت رو کنم دیگه نطقت بند بیاد “

دنده را با چنان حرصی عوض کرد که صدایش درآمد. دنبال تا کسی رفت تا میدان ولیعصر.

تهران توی خلوت روزهای عید، حسابی دل انگیز شده بود مخصوصا برای راننده های بی حوصله ای مثل پیروز ...

حانه پیاده شد و رفت به ان سوی خیابان، پیروز دور زد و خیلی زود انتظارش به پایان رسید اما از چیزی که می دید دهانش باز ماند ...

حیرت زده گفت: اینکه ... خدایا این پسر که بچه س ... خاک تو سرت پیروز ... بین دختره چه اسکلیه ... “

خنده اش گرفته بود از ان خند های عصبی که کم کم اوج می گرفت به جای فحش دادن به حانه، یک فصل به خودش بدوبیراه گفت با این سلیقه اش ... باور نمی کرد حانه را همراه پسری که به زور هجده سال را داشت، می بیند.

سریع ماشین را پارک کرد و چنگی توی موهایش کشید تا از شوک دیدن دوست حانه دریاید، موبایلش را برداشت و پیاده شد. با دیدن کافی شاپ که برخلاف خیابانهای خلوت غلغله بود، پوفی کشید و با چشم دنبال حانه گشت. رگ روی پیشانی اش باد کرده بود و صورتش از خشم برافروخته بود. دلش می خواست اینجا خلوت بود تا توی خلوتی اش صدای سیلی ای که به صورت حانه می زند، بیپچد. اما به خودش گفت “یه خرده صبر کنی بهتر حالشو می گیری “

همزمان نگاه حانه و پیروز درهم گره خورد و حانه حیرت زده از دیدنش برخاست و نگاه کینه توز پیروز توی چشمان پسری که جهت نگاه حانه را تا صورت پیروز تعقیب کرده بود، قفل شد اما از پله ها که بالا رفت جا خورد. علاوه بر پسر، دختری دوازده ساله و زنی چادری نیز کنار حانه نشسته بودند که همگی با تعجب به پیروز زل زدند.

حانه زودتر به خودش امد و پرسید: شما اینجا چکار می کنید؟

پیروز نگاهش را به چشمان کنجکاو سه نفر دیگر دوخت و سلام کرد.

حانه با تته پته گفت: مامان ایشون ... آقا پیروز هستن، نا...مزد م ...

و نگاه ترسیده اش را به پیروز دوخت.

پیروز شوک دیگری را رد کرد و سریع رو به زن گفت: خوشبختم، شرمنده ... من، من انگار ... اخه من رفته بودم ...

سیما با خوشحالی و چشمانی که برق می زد گفت: خواهش می کنم بفرمایید ...

حنانه خیالش از بابت برخوردِ پیروز راحت شد و با تحیر به او چشم دوخت و باز گفت: شما اینجا ...؟
پیروز از تصور جنجالی که می خواست راه بیندازد شرمنده شد و مودبانه توضیح داد: اومده بودم دنبالت بریم خونه که دیدمت سوار تاکسی شدی دیگه دنبالت اومدم ...

نفسی تازه کرد و دوباره رو به مادرِ حنانه گفت: می بخشید نمی دونستم حنا مهمون داره عذر می خوام!

سیما گل از گلش شکفت. حنانه نگفته بود نامزدش اینقدر خوش قیافه و مودب است.

- نه پسر من این چه حرفیه ... من که از خدام بود شمارو زیارت کنم، خانواده خوب هستن ... راستی عیدتون مبارک!

- ممنون ... خب ...

پیروز برخاست و گفت: چیزی سفارش دادین؟

و به حنانه زل زد.

صورت زیبایی حنانه از تاثیر نگاهش سرخ شد و خجالتزده گفت: نمی دونم، منم تازه رسیدم!

و سریع اضافه کرد: راستی برادرم "کوروش" خواهرم "کاملیا"

پیروز با کورش دست داد و قبل از اینکه جایی برود، پیشخدمت با منو سر میز آمد.

مردد بود بماند یا برود حنانه که مثل ماست نگاهش می کرد توقع داشت تعارفش کند اما ...

عاقبت سیما به جایش گفت: شما چرا نمی شینید؟

و نگاه تیزی به حنانه کرد اما او تازه به خودش امد و یاد رفتارهای پیروز افتاد و محلی به چشم غره ی مادرش نداد.

به خاطر حضور ناگهانی پیروز، سیما زود عزم رفتن کرد. اما قرار شد فردا باز هم بیرون بروند. موقع خداحافظی کورش با محبتی عمیق گفت: نگران نباش حنانه، ما سه روزی تهرانییم بابام نیست می تونیم با هم بریم بیرون و همدیگه رو باز ببینیم!

حنانه از شنیدن این حرف حسابی روحیه گرفت و با مادرش که اصرار داشت زودتر برود و پیروز را توی ماشینش معطل نگذارد، خداحافظی کرد.

سیما خودش ماشین آورده بود و موقع رد شدن از کنار ماشین پیروز، بوقی برایش زد و رفت.

حانه منتظر بود که پیروز برود اما نگاه سنگینش سبب شد تا بگوید: شما بفرمایید من جایی کار دارم!

و بی آنکه منتظر بماند راهش را کشید و رفت توی پیاده رو...

پیروز حیرت زده بوقی زد و دنبالش رفت. شیشه را پایین کشید همانطور که تعقیبش می کرد، گفت: وایسا بینم!

حانه با نفرت نگاهش کرد و گفت: چی می خوای؟

پیروز بی فکر گفت: ده تومن پولمو!

حانه چشمانش را بست تا فقط یک لحظه یادش برود این مرد چه نسبتی با او دارد. به سمت ماشینش رفت که پیروز در را از داخل باز کرد و گفت: سوار شو کارتم دارم!

حانه در را بست و نشست روی صندلی عقب ... پیروز حرفی نزد در سکوت کامل رانندگی کرد تا اینکه جای مناسبی را که می خواست پیدا کرد و پارک کرد پیاده شد و حانه را که دوباره لبریز ترس شده بود، وادار کرد تا جلو بنشیند.

همینکه راه افتاد حانه از لای اسکناسهایی که عیدی مادرش بود، یک اسکناس ده هزاری بیرون کشید و گذاشت روی داشبورد.

پیروز با خنده گفت: چه نوئه ... عیدیته؟

- پول شامم!

پیروز به طرز عجیبی احساس راحتی خیال می کرد.

- عیدی نمی دی؟!

حانه نگاهی به صورت بشاش و خندانش کرد و گفت: عیدی بدم میذارى برم؟

- اره ... برو ... اما عیدیمو بده بعد برو!

حانه کیفش را گشود پیروز زیر چشمی نگاهش کرد و بی منظور گفت: چقد بگم، تو خودت نقدی ... نسیه به کار من نمی یاد!

نگاه هاج و واج حانه، پیروز را به خنده واداشت. خنده هایش خیلی جذاب بود اما دل حانه از ترس چشمان شیطنت بارش می لرزید. با لحن بچه گانه ای که بغض داشت گفت: نگه دار می خوام پیاده شم ... نگه دار!

و قطره اشکی روی گونه اش فرو ریخت.

پیروز تلخ شد یعنی برخورد حانه، خوشی اش را زهر کرد و انرا به کام حانه ریخت.

- واسه من جانماز اب نکش تو کوچه تون دیدمت با پسره لاس می زدی ... هر کی ندونه فکر می کنه کیه ...
قیافه ت تابلوئه سرتو عینهو کبک کردی زیر برف!

حانه دلش ریش شد هر چه نیش میخورد پوستش نازکتر می شد. خیلی ها را می شناخت زیر چادر و حجاب هزار تا کار می کردند اما او همینی بود که بود... نه عشوه ای داشت نه نازی که اگر هم بود خریدار نداشت ... حتی این مرد کثیف حاضر نبود برای رسیدن به خواسته اش کمی نازش را بکشد، سعی کند گولش بزند، به جایش نیش می زد که مثل تیرغیب یکراست روانه ی قلبش می شد.

ماشین متوقف شد حانه خواست در را باز کند و برود اما پیروز دستش را کشید و کینه توزانه گفت: پسره کی بود؟ چی می گفت؟

حانه لبش را گاز گرفت تا نلرزد و عمدا با نیشخندی لج درارگفت:

- یه پسر با یه دختر کثیف چی کار داره!

پیروز بهترده چند لحظه به چشمان خصمانه ی حانه زل زد و با پشت دست زد توی دهانش و با نفرت گفت: گمشو بیرون ... گمشو!

و با چنان سرعتی از کنارش رد شد که نگاه متحیر اندک عابران را به سوی حانه کشاند و او شکسته تر از پیش از آنجا دور شد. چقدر از این مرد نفرت داشت ... چقدر!

۵فروردین

پیروز کلافه بود. آرام و قرار نداشت. دیشب را در خانه ی کیوان به صبح رسانده بود و کلی با او و رفقاییش هر و کر کرده بود اما یک جای کار می لنگید. این دلشوره ی لعنتی دست از سرش برنمی داشت. از طریق امیر، پدر حانه خبر داشت که او در خانه تنهاست اما از دستش رنجیده بود. می خواست از او دور باشد باید دوری می کرد نباید به او دل می بست فقط ... نمی فهمید چرا نگران است چرا نگران حانه بود شاید الان توی خانه شان با همان پسر هم محله ایشان داشت به ریش او می خندید ... داشت دیوانه می شد.

دیشب برای نخستین بار به فرم زندگی کیوان غبطه خورد. ماه می رفت و او سری به خانه شان نمی زد گاهی اوقات تلفنی می زد حال پدر و مادر و خواهر و برادرش را می پرسید و بعد دیگر دنیای خودش را داشت.

کیوان با هوس بازی اش به قدری ابروریزی کرده بود که کسی توی فامیل چشم دیدنش را نداشت. به عبارت ساده تر او را از خانه و فامیل طرد کرده بودند. و بعد از سه سال هم او راحت بود و هم خانواده اش اما پیروز ته

تهش فکر می کرد، هرگز طالب چنین زندگی ای نیست. از تنهایی بیزار بود و شاید به همین دلیل بود که نمی خواست ازدواج کند که مادرش تنها بماند.

اما توی این دو روز هر کار کرد نتوانست یک دم از یاد حنا غافل شود. با خودش می گفت "بالا بری پایین بیای الان شوهرشی باید بدونی کجاست و چه کار می کنه"

اما دلش میخواست وپایش نمی رفت، قلبش می کوبید و عقلش تن نمی داد ... توی بد برزخی افتاده بود و دست و پا می زد.

حنا گاهی خیلی نزدیک خیلی محرم، خیلی خواستنی و خیلی معصوم می شد و گاهی خیلی کثیف و غیرقابل تحمل، نمی توانست بین حسهایش حد وسطی قرار دهد.

پریروز رفته بود دنباش که او را برای مهمانی به خانه شان بیاورد. همه به اضافه ی خانواده ی خاله فریده در خانه شان بودند، بیقراری و کج خلقی آنا داشت حالش را به هم می زد، دیگر همه فهمیده بودند او چه حسی به پیروز دارد و دلش می خواست حنا به بیاید و همه او را ببینند. فکر کرد جز خودش کسی خبر ندارد که او چه جور دخترست و می خواست بداند نظرها در موردش چیست ... همین طوری که کسی چشم دیدن آنا را نداشت و یک هسچ یه نفع حنا بود، آنا دختر مغرور و خود شیفته ای بود که همیشه از بالا به دیگران نگاه می کرد و این روزها برای بدست آوردن دل بقیه بدجور نقش بازی می کرد.

وقتی برگشت خانه و دست خالی آمد، بدون حنا، چشمان آنا برق زد و نگاه مادرش مات شد ... اول پنداشت چون مادرش اینطور بی دلیل از حنا خوشش آمده، عصبانیست اما کم کم حس کرد میان این جمع شلوغ و خانوادگی دلش می خواسته حنا هم باشد و او را ببیند مگر نه اینکه او نامزدش بود و باز از فکر اینکه او چند روز است تنهاست، اعصابش به هم ریخت و خوب پدر حنا را با فحش هایش مستفیذ کرد.

ساعت ۳ بود که آخر سر از اشفتگی و کلافگی لباس پوشید و عزم رفتن به رستوران را کرد. بچه ها همگی در مرخصی عید بودند فکر کرد برود کمی اشپزخانه را تمیز کند. از این الافی و فکر و خیالها داشت دیوانه میشد. پوری توی اشپزخانه مرغ سرخ می کرد.

همین که پیروز از در بیرون رفت. فرحناز رو به پوری گفت: بیا یه زنگ بزن به حنا! طبق یک قانون نانوشته و یک سنت بی اساس، میر احمد سلطانی، پدر خانواده هیچ سالی توی عید به مسافرت نمی رفت و عقیده داشت مسافرت عید نحسی دارد و حتی سیزده بدر هم از خانه بیرون نمی رفت.

پیروز هم به سنت پدرش خو گرفته بود و همراه مادرش عید را در خانه سپری می کردند اما خواهرها قصد داشتند دسته جمعی به مسافرت بروند و به همین دلیل شب همگی آنجا جمع بودند. پوری از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: واسه چی؟

فرحناز عینکش را زد و توی دفترچه تلفن بدنبال شماره ی خانه ی حنا نه گشت.

- نمیبینی پیروز رو، عین مرغ سرکنده س هی به موبایلش نگاه می کنه و بیقراره ... فکر کنم اینا با هم قهرن، پریشم الکی گفت مادر حنا نه اومده ...

پور دستش را اب کشید و کنار مادرش نشست.

- بیا اینم شماره شون زنگ بزن بگو شام بیاد اینجا!

پوری دفترچه را گرفت و گفت: یعنی از خود پیروز اجازه نگیریم!

- وا ... یکاره ازش اجازه بگیریم ... غلط می کنه حرف رو حرف من بیاره!

پوری شانههای بالا انداخت و شماره را گرفت. به دو تا بوق نکشید که حنا نه گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی برای شام دعوتش کرد و گوشی را گذاشت.

فرحناز با کنجکاوی گفت: می اد؟!

- اره گفت می ام!

فرحناز کمی تعجب کرد.

- من فکر می کردم نمی اد!

همان موقع صدای زنگ اس ام اس موبایل پیروز بلند شد. پوری حیرتزده گفت: موبایلشو نبرده!؟

و برخاست و گوشی اش را از روی کنسول برداشت، نگاهی به گوشی انداخت و رو به مادرش گفت: از طرف حنا نه س!

- ببین چی نوشته؟

پوری پیام را خواند و بیش از پیش تعجب کرد.

- نوشته، مادرتون برای شام دعوتم کردن من چکار کنم؟

فرحناز دستش را چند بار روی اپن کوبید و گفت: دیدی ... دیدی گفتم ... اینا با هم قهرن!

پوری کمی اندیشید و مشکوکتز از مادرش گفت: اما مامان به نظرم اینا با هم قهر نیستن من فکر می کنم که

...

فرحناز با کنجکاوی گفت: چی؟

- من فکر میکنم این پیروز مارمولک مارو سرکار گذاشته!

فرحناز بیحوصله گفت: ا... پوری حرفتو رک و راست بزن ببینم چی می خوای بگی!

- من فکر می کنم اینا قهر نیستن ... اینم که هی پیروز میگه حنا نه نمی خواد زیاد بیاد و بره دروغ خودش ...
یعنی حرف خودش!

بعد نزدیک مادرش شد و موبایل را نشان داد و گفت: ببین نوشته "مادرتون" مگه شما نمی گین اینا همه ش با هم می رن بیرون اگه اینجوری باشه که باید خیلی خودمونی باشن و دلیلی نداره حنا نه بخواد از پیروز اجازه بگیره!

فرحناز شگفتزده گفت: یعنی پیروز نمیداره اون بیاد و بره ... اخه چرا؟!!

- چون اقا نمی خواد زن بگیره ... داره مارو بازی میده مامان ... به قران همینکه که می گم وگرنه چه لزومی داشت حنا نه اینو بنویسه ... مثلاً می نوشت مادرت منو دعوت کرده بیا دنبالم!
فرحناز کمی فکر کرد و حرفها را حلاجی کرد و بعد با ناراحتی گفت: پسره ی بی شرم ... منو میداره سر کار ... این دختر و که خودش خواسته!

پوری گفت: می خواسته بله، اما نه برای ازدواج ... اصلاً یادتونه از اولش چقدر جلییز و ویلیز می کرد که حالا ازدواج نکنیم که بیشتر با هم آشنا بشیم ...

فرحناز ادامه داد: همه ش هم می گفت، حنا نه اینطور می خواد ... پدرسوخته ببین چطوری منه پیرزن رو سر کار گذاشته ...

پوری گفت: حالا من از طرفش می نویسم "اره شب بیا"

- واسه حنا نه می نویسی؟

- اره ... ننویسم؟!!

- چرا ... بنویس. پیروزو خیلی بیجا می کنه رو حرف من حرف بزنه می خوام ببینم وقتی بیاد و ببینه حنا نه اینجاست چکار می کنه!

پوری نوشت "بیا سعی کن ساعت ۶ اینجا باشی"

تا نیم ساعت دیگر خانه غلغله شد و خواهرها و دخترهایشان آمدند و با فهمیدن اینکه حنا نه قرار است بیاید توی خانه ولوله افتاد.

حانه با کت و دامن شیکی که پیش از عید از خیابان گاندی خریده بود و به شکوفه گفته بود "پیروز برام بعنوان عیدی خریده" عازم خانه ی مادرشوهرش بود.

به خاطر فرم لباسش و مسیر طولانی آژانس گرفت و خوشبختانه موقع خروج از خانه ابی را ندید که این چند روزه مثل سایه همه جا دنبالش بود.

کت و دامنش ترکیبی از دورنگ مشکی و بنفش بود. کتِ بنفش خوش دوختی که تا زیر باسن بلندی اش بود و کمرش مشکی و از جنس پارچه ی دامنش بود. دامنش هم بلند و ترکهایی بنفش رنگ پایش می خورد، ساپورت ضخیمی هم پایش کرد و با کیف و کفش جیرش که ترکیب همان دو رنگ بود، تیپش را کامل کرد. ارایش محو بنفشی هم کرد که حسایی به صورتش می امد اما می شد زیر رنگ و لعاب صورتش، اضطراب و دلشوره اش را حس کرد.

این دومین بار بود که به خانه ی مادرشوهرش می رفت و اینبار عنوان عروس خانواده ی سلطانی را یدک می کشید. عنوانی که می دانست ماندنی نیست.

قبل از آمدن از پدرش که همراه شکوفه و خانواده اش عازم مشهد بودند اجازه گرفت و وقتی فهمید آنها بی خبر راهی سفر شدند کلی اشک ریخت. دیروز ظهرهم مادرش به شمال برگشته بود. دلش از اینهمه تنهایی و بی مهری گرفت و باید تمام تعطیلات را تنها سپری می کرد.

پدرش به خیال خودش او را به پیروز سپرده بود و حالا با همه ی دلشوره اش از اینکه داشت بیرون می رفت و حداقل امشب را تنها نمی ماند کمی هیجان داشت و از یاد رفتارهای پدرش و تنهایی اش غافل شده بود.

یک ربعی می شد که حانه در حلقه ی خانواده ی سلطانی نشسته بود. از اینهمه توجه و عطوفت دلش گرم شد و دلشوره اش پایان گرفت. حالا هم کنار فرینوش و مهرنوش دختران پروانه، بهنوش دختر پیمانه و نسیم و نسترن دختران پوری، داشت در مورد اینکه دانشگاهش را به دلایلی شخصی رها کرده، حرف می زد.

خبری از پیروز نبود و این خوشحالتش می کرد. حتی سراغش را هم نگرفت. پوری برایشان چای و میوه و اجیل گذاشت و دوباره دخترها را با زن دایشان که از قرار خیلی مورد توجه قرار گرفته بود، تنها گذاشت.

فرحناز آه بلندی کشید و با خوشحالی از اسپزخانه به جمع نوه ها و عروسش نگاه کرد و گفت: نمی دونم چرا انقد مهر این دختر به دلم افتاده، احساس می کنم خیلی دوستش دارم!

پروانه نیم نگاهی به سوی پیمانه انداخت و کنایه امیز گفت: خب شاید به خاطر اینه که پسر تو خیلی بیشتر دوست داری!

فرحناز خودش را جمع و جور کرد و با مهربانی گفت: عروس هر چقدرم خوب باشه جای دخترِ ادم رو نمی گیره ... خوبه خودت پسر داری می دونی من چی می گم!

پیمانہ بحث را غائله داد و گفت: من که هر وقت به هنگامه فکر می کنم حالم بد میشه ... کاش لااقل بهداد یکیو می پسندید که از خوشم می اومد.

پوری همانطور خیره به حناہ زمزمه کرد: اما خداییش حناہ خیلی خوشگله ... خوش تیپم هست ... از آنا که سرتره!

اینبار پروانه هم تایید کرد و گفت: وای فکر کنید پیروز با آنا عروسی می کرد ... اونکه اصلا قابل تحمل نیست! فرحناز گفت: بد ما اینجا وایسادیم بریم پیش بچه ها ...

پوری گفت: برید بشینید من چایی ...

همان موقع در باز شد و پیروز داخل شد. بوی معطر گلهایی که حناہ آورده بود قبل از هر چیز به مشامش خورد و کمی باعث حیرتش شد. از انجا فقط قسمتی از اشپزخانه پیدا بود مثل همیشه که وارد می شد با غرولند گفت: صدبار من به شماها گفتم ماشینتون رو جلو در پارکینگ پارک نکنید.

صدای پیروز قلب حناہ را به تکاپو واداشت. صورتش سرخ شد و بی اختیار برخاست و نگاه شوک زده ی پیروز به او افتاد و چون ده جفت چشم خندان و شیطنت امیز را دید که او را نگاه می کنند زود بر خودش مسلط شد و خیلی عادی گفت: ا حنا خانم، شمام که اینجا یی؟!

حناہ اهسته سلام کرد. قلب پیروز مثل یک کیسه ی پر پول یکهو پاره شد و جیرینگ ... سکه ها از داخلش سرازیر شد و قلبش خالی شد.

بی اختیار خنده اش گرفت و رو به خواهرها و خواهرزاده هایش گفت: آقا علیک سلام!

پوری با خنده گفت: سلام به روی ماهت ... ماشین کیو می گی جلوی در

پیروز سعی کرد خونسردیش را حفظ کند زیر نگاه کنجکاو بقیه داشت اب میشد اما ذوق دیدن حناہ هنوز پا برجا بود.

- ماشین فرینوش خانم ... پاشو سویچشو بده برم جاشو عوض کنم!

در استانه ی اشپزخانه ایستاد و رو به مادر و خواهرهایش گفت: سلام عیلكم ... چیه چرا اینجوری منو نگاه می کنید؟

فرحناز ذوق زده گفت: خوبی مادر؟

- بله ...

پروانه حرفش را قطع کرد و اهسته گفت: دیگه الان بهترم شد ...

و با چشم و ابرو به حانه اشاره کرد. فرینوش سوییچ را آورد.

پیروز برای عوض کردن جای ماشین بیرون رفت و توانست نفسی تازه کند. توی دلش گفت "چقدر خوشگل شده ... اما اینجا چکار می کنه؟"

از این فکر کمی عصبی شد. حانه بی اجازه راه افتاده بود آمده بود اینجا ... این فکر خوشی اش را ضایع کرد و باعث شد تا جدا خودش را جمع و جور کند.

"دختره ی سبک ... یکاره راه افتاده اومده اینجا که چی؟ ... بله دیگه پاشده اومده ولگردی ... باید دمشو بچینم ..."

داخل شد و به قدری عبوس و اخمالود شد که حانه دلش لرزید. او بیشتر به تغییر رفتار پیروز عادت داشت و حس کرد یک جای کار می لنگد. اینبار برخلاف پیش؛ محلی به جمع نداد و بعد از دستشویی به اتاقش رفت. فرحناز و پوری با چشمک و اشاره به هم گفتند "پیروز چش شده"

تقریباً نیم ساعتی گذشت. صدای خنده و هیاهوی دخترها بالا رفته بود داشتند در مورد عروسی بحث می کردند. حانه در سکوت به حرفها و نقشه هایشان گوش می کرد و توی دلش به خوش خیالیهای آنان می خندید و از اینکه مثل آنها هیچوقت خوشحال و سرحال نبود، حسودی اش شده بود. چه جمع خوب و با محبتی ... انقدر غرق بگو بخند آنها شده بود که متوجه پیروز نشد دوباره نیشش باز شده بود و می خندید.

- چه خبره؟

خطاب به فرینوش که بزرگترین نوه بود و فقط شش ماه از ازدواجش می گذشت؛ گفت: چی میگی تو فری ... باز شروع کردی به توطئه!

- وا دایی داریم در مورد عروسی شما حرف می زنیم ...

پیروز نگاهی به حانه انداخت که سر به زیر با فنجان چایش سرگرم بود.

- حالا میشه من یه خواهش ازتون بکنم!

لحن جدی پیروز باعث شد تا حانه با نگرانی به او بنگرد. ترس اینکه جلوی بقیه ابرویش را ببرد، بغض رابه گلویش نشاند.

- میشه خانما؟!

فرینوش گفت: بله بفرمایید!

پیروز لبخندی زد و خیلی بامزه گفت: نامزدمو بدین برم ...

شلیک خنده ی جمع بلند شد و بهنوش با ضربِ فرینوش روی میز، قِر داد و حنا را که از خجالت سرخ شده بود بلند کردند و پیروز دستش را گرفت و به شوخی گفت: تو دیگه ترو خدا با اینا جمع نشو. (و رو به جمع اخمی مصنوعی کرد و گفت) یه نفرم ساکت و خجالتیه اینا نمی دارن!

هر دو داخل اتاق شدند و حنا شرمزده دستش را بیرون کشید. پیروز به لاکِ جدی اش رفت و پرسید: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

حنا بغضش را قورت داد و گفت: خودتون گفتید بیام!
- من؟!

حنا با خودش گفت "می دونستم اینجوری می کنه"
- شما گفتید دیگه پس فکر کردین من سر خود اومدم!

پیروز با تمسخر گفت: من الان دو روزه به تو زنگ زدم اصلا؟!

حنا با دلخوری گفت: برم کیفمو بیارم که اس دادین بیا اینجا ... (بعد توضیح داد) مادرتون گفتن شام بیا من به شما اس دادم که بیام یا نه شما نوشتید بیا ... برم کیفمو ...

پیروز با انگشت؛ شقیقه اش را فشرد و گفت: باید بهم زنگ می زدی ابله ... من گوشیمو جا گذاشته بودم!
اشک چشمان حنا را تر کرد. معصومانه گفت: من که نمی دونستم!

- برو بابا ... "من که نمی دونستم"

تا پیروز پشتش را به او کرد، حنا اشکش را پاک کرد و گفت: باشه الان میرم می گم بابام زنگ زده باید برگردم خونه ... ببخشید!

و برگشت تا بیرون برود. پیروز خیز برداشت سمتش، دستش را گرفت و تشر زد: می گیرم می زنمتا، کیفیت اونوره موبایلِت اونجاست بعد می خوای بگی بابا بهت زنگ زده، ... مسخره ی خنگ!

حنا نگاهش کرد و با چشمان اشکیِ مظلومش چند بار پلک زد تا اشکهایش را پس بزند.

- خب چکار کنم ... بگو من همون کارو می کنم!

پیروز از حالت نگاهش کلافه شد. و با لحن طعنه آمیزی گفت: نخیر شما جایی نمیرین ... چون می خوام ببینم یه دختر خراب چه کار می تونه با یه پسر داشته باشه!

حانه وحشتزده به او و چشمان خصمانه اش زل زد و ناگهان اشکهایش جاری شد و آرام و با تضرع زمزمه کرد:
- ترو خدا پیروز منو اذیت نکن ... باشه می رم، میرم اصلا ... اذیت نکن!

پیروز جا خورد. مچ دستش را که محکم گرفته بود کشید و او را بی اختیار به اغوشش کشید اما با لحن تندی گفت: هیش چته دیوونه!

و حانه مثل جوجه توی اغوشش از ترس می لرزید و لرزشش به قلب پیروز سرایت می کرد. آرام نجوا کرد:
میگم گریه نکن دیوونه یکی می یاد تو بد ... کاریت ندارم. ساکت شو!

حانه پشت میز کامپیوتر نشسته بود. پیروز از اتاق رفت بیرون و به جای آب، با بساط اجیل و شیرینی داخل شد اما در را نبست.

خودش نشست روی تخت و به حانه که همچنان فین فین می کرد چشم غره رفت: خبه توام ... !!
حانه نفس عمیقی کشید و از آنجا که در باز بود آرام گرفت و اهسته گفت: من هیچ وقت سر خود پا نمی شدم
بیام اینجا!

پیروز هم اهسته گفت: زنگ که می تونستی بزنی!

حانه اخم کرد و قهرامیز سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: نمی خواستم باهات حرف بزمن ... زوره؟
پیروز حرصی شد، برخاست و در را بست.

- چی؟! ... تو نمی خواستی با من حرف بزنی ...؟ فکر کردی من از خدامه با تو حرف بزمن ... با توه خراب!
حانه باز به گریه افتاد. پیروز نیش زد: چیه بهت گفتن گریه می کنی خوشگل میشی داری واسه م دلبری می کنی؟!

حانه گله آمیز تاکید کرد: من خراب نیستم!

پیروز طعنه زد: ا ... من از دهن خودت شنیدم خرابی!

حانه سرش را روی میز گذاشت و مثل بچه ها به گریه افتاد. آنقدر بامزه و سوزناک هق هق می کرد که پیروز چند لحظه با لبخند به صدای گریه اش گوش کرد. این دختر ۲۴ ساله مثل دختر بچه ها شیرین و با نمک گریه می کرد.

عاقبت با دلسوزی گفت: پاشو دیوونه ... این لوس بازیا چیه؟

حانه برخاست و اشکهایش را با استینش پاک کرد و گفت: می خوام برم!

پیروز هلش داد روی صندلی و گفت: بشین بینم ... واسه من چه نازی ام می کنه ... فکر کردی کی هستی تو ... فکر کردی من کی ام؟ (بعد با خشونت روی صورتش دولا شد و گفت) پسره کی بود تو کوچه خفتت کرده بود حنا نه لبش را گزید و حواس پرت پیروز را تا ناکجا اباد برد اما غرید: کی بود
- اسمش ابی از بچگی با هم دوست بودیم. . (نگاهی به پیروز کرد و محکمتر گفت) بچگی ها، یعنی وقتی من ۷ ساله م بود حلالم به خیالش همون موقع هاست هی می پیچه به پرو پام ... خواستگاریمم اومده اما بابام ردش کرده؟

- چرا ردش کرده!

- الافه ... بیکاره ... همه می دونن!

پیروز لبخندی زد و با لحنی که شوخی و جدی اش معلوم نبود گفت: اونوقت الان بزرگ شدی؟ حنا نه لب ورچید و گفت: من نمی دونم چی از من دیدی که هی بهم میگی خراب و تهمت می زنی ... اما من هیچ پرونده ای ندارم که تو زدی زیر بغلت ... بعدشم می خوام برم!
پیروز بی منطق گفت: پاکترین دختر عالمم که باشی من واسه ازدواج نمی خوامت ... حنا نه بغض کرد.

- خب نخواه ... مگه زورت کردم منو بخوای ... می خوام برم!

پیروز برخاست در را قفل کرد و کلیدش را برداشت و به چشمان گرد و ترسیده ی حنا نه خندید و گفت: حالا که محرمی و منم که نامزدتم ... تا بعدش خیلی مونده ...
و او را که تته پته کنان مدام تکرار می کرد "زشته بذار برم"
روی تخت نشاند و بی آنکه قصد بدی در سرش داشته باشد کنارش خوابید و سرش را روی سینه اش گذاشت. قلب حنا نه داشت می ترکید.

پیروز با خنده گفت: قلبِ یا پتکِ آهنگری ... چه خبره ...

حنا نه اهسته گفت: به خدا من خجالت می کشم از این در برم بیرون ... زشته اون بیرون چند تا دخترِ مجرد نشسته!

پیروز سرش را بلند کرد و با تعجب طعنه زد: این چیزام حالیت میشه؟

- پیروز!

پیروز لبخندی زد و همانطور که دستش را گرفت او را بررسی کرد و بالاخره چیزی برای گیر دادن پیدا کرد و گفت: این چه لباسی ... مگه بلوتوئشو ندیدی تو خیابون دامن دختره رو از تنش دراوردن ...

حانه شرمزده گفت: زیرش ساپورت پوشیدم!

پیروز نشست و گفت: خنگی به خدا ... پاشو بشین!

درِ اتاق را گشود و پرسید: بابات اینا اومدن یا نه؟

حانه به دروغ گفت: اره امشب می رسن!

- این چند روز تنهایی چه کارا می کردی؟

لحن مشکوکِ پیروز سبب شد تا حانه بگوید: فک کن بگم عصرا با مامانم بودم، روزا خواب شبا بیدار و تا صبح فیلم می دیدم تو باور می کنی!

پیروز جدی و تمسخرآمیز گفت: نع!

حانه با دلخوری گفت: میرفتم پیش پسر و پارتی ... حالا چی؟!

پیروز چشم غره ای به او رفت و باز از اتاق بیرون رفت. صدای دادش بلند شد که گفت: مامان باز که بوی گندِ فسنجون می ادا!

سرو صدای خواهرها و پیروز که داشتند در موردِ خورش فسنجان بحث می کردند، باز حانه را غمزده کرد. چقدر تنها بود لااقل یک خواهر یا برادر نداشت ... آه عمیقی کشید و توی آینه ی اتاق به صورتش نگاه کرد. چشمانش کمی سرخ شده بود.

پیروز داخل شد با حرص در اتاقش را به هم کوفت موبایلش را چک کرد و بی مقدمه رو به او گفت: از فسنجون متنفرم!

در را قفل کرد و دستور داد: بیا اینجا پیشم!

و روی تخت دراز کشید. حانه با ترس و اضطراب نگاهش کرد و تا پیروز داشت بالشش را پوش می داد در را گشود.

پیروز نیم خیز شد اما حانه بیرون پرید

پیروز غرید: سگ ... واسه من ادای خجالتی هارو در میاری ... حالتو می گیرم!

و به موبایلش چنگ زد و برایش پیام فرستاد " می یای اینجا یا جلوی همه صدات کنم بیای تو اتاقم! "

جوابی نیامد دوباره پیغام فرستاد " حنا بشمار سه اومدی تو اتاقم "

باز جوابی نیامد “ مگه من با تو شوخی دارم! ”

حنانه به جای پاسخ به پیامهایش زنگ زد و پیروز غرلند کنان زمزمه کرد “ به قران این دختره خنگه ”

دگمه ی سبز را فشرد و گفت: مگه دیوونه ای واسه چی زنگ زدی؟

حنانه اهسته گفت: خودت گفتی باید در جواب اسمست زنگ بزnm ... شرمنده نمی ام!

پیروز با داد گفت: تو غلط ...

و اهسته ادامه داد: پاشو بیا اینجا روی سگی منو بالا نیار ... بازیش گرفته!

- خدافضا!

همان لحظه درِ اتاق گشوده شد و مادرش میان چارچوب ظاهر شد و با ناراحتی گفت: پیروز ... حنانه داره می

ره ... میگه شب باباش اینا از راه میرسن کلید ندارن ... نکنه تو بهش گفتی بره!

پیروز جا خورد و بی انکه جوابش را بدهد از اتاق بیرون رفت و به حنانه که روی مبل منتظر نگاهش می کرد،

اشاره کرد بیاید.

حنانه با دیدن فرحناز که کنار پیروز ایستاده بود دلش قرص شد و به طرفشان رفت.

فرحناز با ناراحتی گفت: حنانه جان حالا زنگ بزnm به بابا اینا بگو اونام شب بیان اینجا!

حنانه گفت: نه دیگه ... اونام از راه می رسن خسته ن!

پیروز قاطعانه گفت: من خودم بهشون زنگ می زنم ... مامانم اینهمه تدارک دیده کجا می خوای بری؟

حنانه با تعجب گفت: من که بهت گفته بودم شام نمی مونم ...

پیروز از عمد گفت: من یادم نمی اد ... (و رو به فرحناز گفت) برو مامان این بچه فیلمت کرده ...

فرحناز با خوشحالی به حنانه نگاه کرد و گفت: مادر دلواپس نباش ... مگه نمیگی بابات اینا خبر دارن تو اینجایی

نهایتش برسن زنگ می زنن پیروز زود می رسونت دیگه!

پیروز از فرصت استفاده کرد و دستش را دور شانه ی حنانه حلقه کرد و رو به مادرش، خیلی اهسته گفت: مامان

این بچه میخواد منو بیپچونه ... (و سرش را جلو برد و با شیطننت گفت) یه بوس خواستم داره فرار می کنه

بهونه ی کلید و مامانش اینا دروغه!

فرحناز با خوشحالی قهقهه زد و پیروز چشمکی به قیافه ی هاج و واجش زد و گفت: سرِ بچه هارو گرم کن من

ببینم میشه یه بوس گرفت ازش!

و فرحناز انگار قند توی دلش اب می کرد و از همانجا دستور داد اسفند روی آتش بریزند.
 حنا به اکراه و دلهره با او همراه شد پیروز به قیافه ی مستاصلش خندید و گفت: دیگه منو نیپچونی ها ... بچه پررو!

- مگه خودت نمی خواستی برم ... حالا که می خوام برم چرا بازیت گرفته؟

- کارم تموم شه خودم بیرون می‌کنم.

و انقدر عقب عقب بردش که وادارش کرد روی تخت بیفتد و بعد روی هیكلش سایه انداخت و با لحن بدی گفت: خب از کجا شروع کنیم؟!

و اتوماتیک وار به سمت لبه‌هایش پایین آمد اما حنا دستش را روی لبش گذاشت و با ناراحتی گفت: تو دائم داری به من تهمت می زنی و خدا خودش می دونه که حرفات بی اساس ...

پیروز تحت تاثیر صدای بغض الودش، بلند شد و نشست و به حرفش پوزخند صدا دادی زد.

حنا هم برخاست و پایش را توی شکمش جمع کرد و ادامه داد: بعد از اونطرف هی می خوای به من نزدیک بشی هی می خوای به من ... (آه عمیقی کشید و نیشخند زد) جالبه که صادقانه اعتراف می کنی این نامزدی سرانجامی ام نداره ... پس لطفا دیگه به من دست نزن ... چون من دلم میخواد همه ی این تجربه ها رو با کسی داشته باشم که واقعا محرمم باشه ... منم برای ازدواج بخواد ...

پیروز تلخ و تحقیر آمیز گفت: دلت می خواد برای شوهرت باشی؟ دست نخورده و ترو تازه؟!

حنا مثل خودش گفت: تو دوست نداری زنت فقط مال خودت باشه!

پیروز نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: چرا خب ... از زنای دهنی بدم می ادا!

و نگاه تند و تیزش را به او دوخت و از کنارش موهای ژولیده اش را مرتب کرد و روی صندلی میز کامپیوترش نشست و سردو آمرانه گفت: برو بیرون!

حنا بدون تعلل برخاست و لباسش را مرتب کرد پیروز بی آنکه نگاهش کند گفت: میری تو پذیرایی می شینی آ!

حنا از اتاق خارج شد.

یک لحظه از ذهن پیروز گذشت " واقعا چنین دختری با این طرز فکر می تونه بد باشه؟ "

و بعد به خودش جواب داد: بس کن احمق ... این با همین دروغاش الان اینجاست و شده نامزدت ... مرد نیستی اگه بازم بهش نزدیک بشی!

و با حرص و خشم زیر لب غرید "میگه به من دست نزن ... هه جانماز ابکش!"
اما نمی شد ...

حانه توی جمع خانواده شان خیلی قشنگ جا افتاده بود. مادرش مدام قربان صدقه اش می رفت پروانه و پیمان که همیشه از همه چیز ایراد می گرفتند، با حانه راه می آمدند و باعث حیرت پوری شده بودند. دخترها هم که نگفته پیدا بود شیفته اش شده اند.

وقتی فرشید و بهداد آمدند دیگر پیروز نتوانست مثل یکساعت قبل نسبت به حضور حانه بی تفاوت باشد. به طرف فرشید رفت و اهسته غرید: هوش چشات لوچ شد بچه!
بدترین ایرادِ فاصله ی سنی کمش با خواهرزاده هایش این بود که آنها هیچوقت به عنوان دایی از او حساب نمی بردند.

وقتی دید حریف نگاه های فرشید نمی شود دو سه تا چشم غره ی اساسی به حانه ی بدبخت که از همه جا بیخبر بیخ مبلش نشسته بود و آرام و خاموش به حرفهای فرینوش و بهنوش گوش می کرد، رفت؛ که حتی نفهمید دلیل این اخمها چیست.

وقت شام که شد عمدا رفت کنارش نشست و زیر گوشش گفت: بشین تکنون نخور!
حانه نگاهش کرد و گفت: کمک نکنم؟

- نخیر ... با این قیافه ی تابلوت همه رو بردی هپروت ... لطف کن بیشتر از این شرمنده م نکن!
و حانه جوری از زور بغض لبهایش را گزید که انگار جایی نزدیک جگر پیروز را گاز زده، دلش ریش شد.
ندای وجدانش نهیب زد "این بیچاره که سر جاش نشسته کاری نداره کرم از کس دیگه س"
و سرش را بلند کرد و چشمهای خمار فرشید را گیر انداخت و اخم غلیظی نثارش کرد.
سر میز خودش برای حانه برنج کشید و برای خورش هم بی انکه نظرش را بپرسد مرغ ریخت.
فرحناز گفت: وا پیروز ... شاید حانه فسنجون دلش بخواد!

پیروز نگاهش کرد و با لحنی که فقط حانه می دانست تهش طعنه خوابیده، گفت: یعنی انقد کج سلیقه س!
حانه لبخندی به روی مادر پیروز زد و گفت: شرمنده اما من کج سلیقه م ... دست بر قضا عاشق فسنجونم!
پیروز بیخودی لج کرده بود دلش می خواست با او کل کل کند حرفش را به کرسی بنشانند. از جایی پر بود. نمی دانست از کجا، اما پر بود

ناگهان با صدای بلند گفت: اگه بهت بگم یا من یا فسنجون کدوم رو انتخاب می کنی؟

حنانه جا خورد همه ی نگاهها ان دو را می پایید، چه می گفت؟ دلش می خواست بگوید “فسنجان” اما نباید کسی را مشکوک می کرد، برای همین علی الرغم میلش گفت: خب ... ترو! پیروز انگار که قله ای چیزی را فتح کرده، لبخند فاتحانه ای زد و گفت: پس غذا تو بخور! و با نخوت و غرور به جمع خیره شد.

فرینوش با لحن شوخی گفت: وا حنانه جون فکر نمی کردم انقد شوهر ذلیل باشی! و حنانه جز لبخند حرفی برای گفتن نداشت. توی دلش گفت “شوهر ذلیل بچه ذلیل ... ای بیچاره حنانه ... و با بغض و نفرت به زور چند لقمه از غذایش را خورد و زود عقب کشید. حنانه را بی هیچ حرفی برد و رساند. حتی جواب خداحافظی اش را نداد. تا پیاده شد گاز داد و رفت و در عوض توی ماشین خالی تا رسیدن به خانه شان مدام داد زد و خشمش را خالی کرد. “فکر کردی چی ... عاشقتم ... عاشق تو؟ ... تو که انقد تابلویی ... تو که هر کی میبینت چشمش در می یاد ... صد سال زنی نمی گیرم که مثل تو باشه ... دختره ی بی پدرمادر ... خراب ... اخه اشغال تو کی هستی که در شان خانواده ی ما باشی ...”

جملات حنانه را به یاد آورد و با عصبانیت ادامه داد “من نمی خوام دستت به من بخوره” گمشو آشغال ... تو کی هستی که من بخوام ترو دست بزنم ... دست خورده ی بی همه کس ... دیگه اگه بهت نگاه کردم ...؟ اگه بهت نگا کردم مرد نیستم حنا ... مرد نیستم ...”

گفت و گفت تا خالی شد اما سرش را که روی بالشش گذاشت عطر حنانه توی دماغش پیچید و دلش پر شد از هوای او ...

کسی توی قلبش ... نه قلبش نه ... جایی توی پیچ در پیچ وجودش، فریاد می زد “عاشقش شدی بیچاره” و زیر لب زمزمه کرد “نمیذارم ... نمیذارم”

و باز توی دلش جمله اش را تکمیل کرد و گفت “نمیذارم غیر من مال کس دیگه ای بشی نمیذارم!”

۱۲ فروردین ...

صدای خشمناک پیروز توی گوشی پیچید و باز بی مقدمه نیش زد: کدوم قبرسونی هستی که موبایلتو جواب نمیدی ... مجبور شدم شماره ی خونتونو بگیرم ... کدوم قبرستونی هستی هان؟!

حنانه با غیظ گفت: حمام بودم ... زنای خوب و خانم تو حموم گوشی تلفن می برن، چون من خرابم نمی برم!

پیروز عصبی تر از این حرفها بود: ببین حنا میکشمت وایسا حالا ... تو مگه به من نگفتی بابام اینا دارن می رسن الان بابای نمونه ت زنگ زده که فردا حنا رو تنها نداری ... اگه من سوتی میدادم چه گهی می خوردی ... هان؟

حنا به بغض کرد.

پیروز باز فحش داد: هوش عوضی با توام شکر خدا لال شدی؟

- چی می گفتم بهت؟!

پیروز تلخ تر نیش زد: خفه شو ...

حنا بی صدا اشک ریخت و گفت: اشکال نداره می گم سیزده بدر با شما بودم ... خداحافظ! و قطع کرد.

پیروز باز زنگ زد. فریاد کشید: رو من گوشی قطع می کنی پاشم پیام اونجا تا می خوری بزنت ... بابای بی خیالت تا حالا ادبت نکرده نه؟

حنا توان حرف زدن نداشت. درد پریود امانش را بریده بود، عروزی بود پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود و توی خانه ی سوت و کور روزش را به شب رسانده بود دیگر نزدیک بود از اینهمه سکوت خل شود نمی دانست چه بگوید تا پیروز راضی شود.

پیروز صدای گریه اش را حس کرد و آرامتر از پیش گفت: صبح ساعت ۶,۳۰ صبح جلوی در خونتوم ... الافم کنی حالتو می گیرم، الان کجایی؟

حنا به دلخوری گفت: شماره ی کجا رو گرفتی؟

- اوپس ... واسه من زبون درازی ام می کنه ... تنهایی یا هستن؟ - کی؟

- بالاخره تنهایی خونتون خالیه و، الکی اسم نامزدم روته و، حال می کنی ... یا نه حال ... میدی! حنا به دیگر نتوانست خشمش را مهار کند.

- بیشعور روانی دست از سرم بردار فردا هم هیچ جا باهات نمی یام الانم با دوست پسر محمد داریم حال می کنیم ... توه اشغال می خوام چکار ... مزاحمون نشو دیوونه!

و گوشی را روی تلفن کوبید و با حرص جیغ زد و ناگهان زیر دلش تیر کشید و بی پناه و خسته باز به گریه پناه برد.

همان موقع صدای در حیاط بلند شد توی این چند روز جز ابیِ احمق کسِ دیگری مزاحمش نشده بود که خوشبختانه خبر داشت دیروز صبح با دوستان ول تر از خودش رفته شمال ...
روی تیشرت ابی کاربنی اش مانتویی پوشید و به حیاط رفت. چند بار پرسید: کیه؟
اما جوابی نشنید. می خواست در را باز نکند که صدای پیروز را شنید.
- باز کن درو!

وحشتزده دلش پیچ زد و دستانش یخ بست. مردد بود که پیروز با پا محکم به در کوبید.
در را گشود و خواست دست پیش بگیرد.
- چته وحشی ...

پیروز بدون اینکه مهلت بدهد یکی کوبید روی دهانش که اب، چشمانش را پر کرد و ناباورانه به او زل زد. پیروز بی آنکه اهمیتی به او بدهد به طرف ساختمان رفت و در را گشود. جدی جدی باور کرده بود کسی در خانه است.

حانه که وحشتزده داخل خانه شد داد زد: کو دوس پسرت؟ کو؟!
حانه مظلومانه گفت: از خونمون برو بیرون ... برو!

پیروز به سمتش یورش برد و دو دستش را گذاشت روی گوشه‌های حانه و در حالیکه می پیچیدشان غرید: دفعه پیش که منو بیرون کردی چی شد؟ ها چی شد ... بزnm ناقصت کنم اشغال
حانه تقلا کرد و پیروز به قدری گوشه‌هایش را فشار داد که عاقبت باعث شد تا التماس کند: ولم کن ... ترو خدا ول کن ...

- کجا قایمش کردی لاش ...

حانه هق هق کنان گفت: الکی گفتم ... ترو خدا ولم کن آی گوشم!
پیروز رهایش کرد و آرام هلش داد و حانه ی بیچاره نقش زمین شد بعد با پا محکم درِ راهرو را بست و همانطور که دورش می چرخید داد زد: چرا نگفتی اون به اصطلاح بابات نیومده؟
حانه گوشه‌هایش را مالید و با ترس زیر چشمی او را می پایید.
- با توام کر شدی؟

حانه گریان پاسخ داد: ترسیدم بیای اینجا اذیتم کنی ...

پیروز قاه قاه خندید و گفت: باریکلا از منم می ترسی انقد بلبل زبونی می کنی!

حانه اشک ریزان گوشه‌های دردناکش را ماساژ می داد و سرش پایین بود.

پیروز پرسید: کی می اومد پیشت؟

- هیچکی ...

پیروز طعنه زد: هیچکی؟! ... بچه رو تنها در خانه گذاشتن!

حانه بی آنکه قصد فریض را داشته باشد گفت: من همیشه تنهام همه ی عیدا و تعطیلیا!

- اِ خوبه ... میشه اومد سوکت زد رفت ...

حانه به نگاه مرموزش زل زد و با ترس گفت: دیدی گفتم ... اگه تو می دونستی تنهام می خواستی اذیتم کنی!

پیروز با خبثت گفت: اذیت چیه یه ذره عشق و حال می کردیم ... ناسلامتی نامزدیم آ!

حانه برخاست و اشک ریزان به چهره ی پیروز نگاه کرد و با ترس گفت: ترو خدا!

پیروز ژاکت طوسی رنگش را در آورد و گفت: لوس بازی درآری بدتر می کنم!

دکمه های پیرهنش را باز کرد و گفت: یه کم شیطونی میکنیم ... بیخودم التماس نکن من اصلا رحم ندارم ...

رکابی اش را در آورد و با تحقیر گفت: به من میگی بهت دست زنم ... تو غلط میکنی ... هر کاری بخوام میکنم!

حانه دردمندانه عقب رفت و التماس کرد: پیروز ترو به روح بابات ...

- خدا رحمتش کنه ... من الان خون جلو چشامو گرفته نذار با زور بیام جلو!

حانه از تماس دست پیروز خودش را مچاله کرد و اجازه نداد او مانتویش را درآورد و ضجه زد: پیروز ... ترو خدا

...

پیروز بوسه ای ریز روی پیشانی اش زد و شالش را پرت کرد گوشه ی اتاق بی تفاوت به حالش اهسته و زننده

گفت: بین می دونم دختری اما بیا با هم باشیم هر چقدر بخوای بهت میدم ... هر چقدر بخوای!

حانه التماس کرد: پیروز؛ من به خدا اونجوری نیستم ... پیروز غلط کردم بابام بیاد میگم صیغه رو فسخ کنه ترو

خدا پیروز ... من خیلی بدبختم، بدبخت ترم نکن ...

پیروز با رذالت تمام سرش را کنار سرش گذاشت و شادمانه از التماسهایش گفت: من اینارو نمی شنوم حالا هی

التماس کن ... می خوام ... چرا سخت می گیری نامزدتم خره!

و به زور مانتویش را در آورد ...

حانه یخ شد چهار ستون بدنش از ترس می لرزید زیر دلش تیر کشید و ضجه دلخراشی کشید مچاله و درهم با

ناامیدی خدا را صدا زد، حس کرد هر ان از حال می رود پیروز بی تفاوت بلندش کرد تا صاف بایستد اما با دیدن

صورت سفیدش لحظه ای عقب کشید و کمی ترسید و ناگهان متوجه پایش شد و ردِ قرمزی را تا پایین شلوار صورتی اش دید و وحشت کرد و حانه با بدنی که از ضعف می لرزید مانتویش را زیر پایش گذاشت و بی اختیار گفت: اگه فرش کثیف بشه شکوفه منو می کشه!

رمقش تمام شد و روی زمین افتاد همانطور لرزان و گریان تیشرتش را تنش کرد.

از چند روز پیش اعصابش متشنج بود و امروز حال خرابش به اوج خودش رسید. مادرش ناخواسته حرفی زد که دیوانه اش کرد، گفت “فرشید به پروانه گفته ببینیم حانه خواهری و فامیلی نداره که عین خودش خانم و خوشگل باشه”

بعد پدرِ حانه زنگ زد و او فهمید آنها از مشهد عازم شمال هستند. حانه ان شب دروغی گفته آنها برگشته اند. بعد فکر کرد “حانه این همه وقت تنها بوده؟ نکنه کسی باهاش دوسته؟ چرا حانه گفته به من دست نزن” بعد امد روبروی خانه شان و حانه گفت با دوست پسرش محمد درخانه است و دیگر دیوانه شد اما حالا ... از اینهمه دو دلی از اینکه نمی دانست چه می خواهد داشت می مرد.

حانه از حمام که توی پاگرد پله ها بود، بیرون امد رنگ به صورتش نبود پایین امد و گوشه ای نشست و سرش را روی پایش گذاشت. پیروز با شرمندگی تازه به خودش امد و از روی زمین رکابی اش را برداشت و تنش کرد و اهسته پرسید: حالت خوبه!

حانه محتاطانه گفت: من خوبم ... شما می خوای بری ...

پیروز پوفی کشید و حانه ترسید.

- چیز داری؟

حانه سرش را بلند کرد و بهتزدۀ نگاهش کرد.

- وسیله داری ...؟ می خوای برم داروخونه برات ...

حانه سرخ شد و سریع گفت: دارم!

پیروز مستاصل و پشیمان رفت و روی مبل نشست. این چه کاری بود که داشت می کرد عوضِ اینکه برود چشمان فاسد فرشید را در آورد.

دوباره پرسید: چیزی خوردی؟

- خوردم!

پیروز برخاست و از وسط اتاق پیراهنش را برداشت و تا به آشپزخانه برسد تنش کرد. تابه ی نشسته ی توی سینک نشان می داد ناهار را نیمرو خورده!

توی یخچال هم جز دو سه تا گوجه ی پلاسیده و شیشه ی آب و پلاستیک نان و پنیر و تخم مرغ چیزی پیدا نمی شد

بیرون آمد و گفت: پاشو بریم خونه ی ما ... نمی خوام فردا الف شم تا اینجا بیام!
حنا به کلافه شد از حضورش و از رفتارش و از اینکه مجبور بود در برابرش سکوت کند.

- من با این حال نمی تونم فردا بیام ... برو بذار استراحت کنم ... برو پیروز!

پیروز با دلخوری گفت: داری بیرونم می کنی؟

حنا به با تضرع و البته بیشتر با کنایه گفت: نه بخدا نه به ولله ... من کی ام که به شما توهین کنم، بیرونتون کنم ... من هیچکی نیستم ... فقط ولم کن بذار به درد خودم بمیرم ... میشه؟!

پیروز توقع داشت با تاثیری که در آورده حنا به صبوری کند دم نزنند اما ظاهرا خیلی تند رفته بود با اینحال دست پیش گرفت.

- کلید خونتونو بده ببینم!

- میخوای چکار؟

- برم یه چیزی بخرم بخوری!

حنا به دلش می خواست قبول نکند ولی خیلی درد داشت اهسته گفت: فقط یه بسته مفنایک اسید می خوام

پیروز سری تکان داد و جلوی جالباسی دسته کلیدی را برداشت و گفت: این کلید در حیاطه؟

حنا به برخاست و گفت: اره ... یه دقیقه صبر کن!

نزدیک پیروز شد و از توی کیفش که اویزان بود اسکناس دوهزار تومانی در آورد و گفت: این برای قرص!

پیروز نگاه رنجیده اش را روی پول نگه داشت و بی هیچ حرفی بیرون رفت.

به خودش توی اینه ی ماشین نگاه کرد و از دیدن موهای ژولیده اش و رفتارش خجالت کشید و از حنا به بیشتر ...

فکر کرد فردا بهتر است او را با خودش نبرد. هم به خاطر حالش و هم به خاطر حضور آنا ... نمی شد جلوی آنا

خیلی با حنا به گرم گرفت. مصمم شد اما وقتی خرید کرد و برگشت یاد حرفش افتاد، اینکه گفته بود "همه ی عیدا و تعطیلتیا تنهام"

حانه برای خودش جا پهن کرده بود و زیر پتو بود. پیروز خریده‌ها را به آشپزخانه برد و کپسول را با یک قوطی رانی آناناس برایش آورد.

باز شالش را روی سرش گذاشته بود. پیروز چپی نگاهش کرد و گفت: بشین کپسولتو بخور! حانه نشست. یک قلپ از رانی را با کپسول فرو داد و دوباره دراز کشید.

بی اراده گفت: شما میخوای بری، برو!

- اکه هی ... میرم بابا ... دیگه کاریت ندارم!

حانه نشست و پتو را دورش پیچید.

پیروز این پا آن پا کرد و گفت: جدا این سیزده روز چکار می کردی ...

حانه بیحوصله گفت: ترو خدا شروع نکن ... مگه حرفای منو باور می کنی ...؟

پیروز با سماجت گفت: یعنی سیزده بدرا هم جایی نمی رفتی؟

- نه ... دست برقضا زن بابام مثل تو توی خیالاتش سیر می کنه!

- منظور

- منظورم اینه که اونم فکر می کنه من مودی ام و دروغ میگم ...

بعد اهسته و بغض الود گفت: من اگه دروغ بلد بودم تا حالا صد تاشوهر کرده بودم

پیروز مثل کودن‌ها پرسید: با محمد دوستی؟

حانه عصبی شد و برای اینکه دست از سرش بردارد گفت: اره دوستیم با هم کوه میریم دربند درکه سینما ...

دوس دارم باهاش ازدواج کنم بابام نمیداره ... حالا ولم کن!

پیروز غیظ کرد و سرش را هل داد عقب و گفت: کور خوندی اگه فکر کردین من ترو می گیرم ... اما به خاطر

اینکه بذارم بابات تو خیالاتش سیر کنه ...

ایستاد و با تمسخر افزود: این نامزدی مسخره رو ادامه میدم و سر شش ماهم ولت می کنم بعدش گمشو با

محمدت ازدواج کن... اما اگه تو این مدت که با منی هرز پیری می کشمت ... بفهمم می کشمت!

راه افتاد که برود. جلوی در ایستاد و گفت: ضمنا فردا ساعت ۶,۳۰ می ام و دیگه اینکه پول چیزایی که خریدم

رو بهم میدی شده هجده و پونصد!

قلبش؛ عقلش؛ همه ی وجودش، بند بند تنش این دختر را می خواست اما نمی فهمید چرا این نیم مثقال زبانش

بازی در می آورد و عوض محبت، نیش می زند. انقدر حانه را می خواست که توی دلش می گفت "عیب نداره

این همه مردا خیانت کارن زنها باهاشون می سازن حالا کارِ من برعکسه ... بعدِ ازدواج زنجیرش می کنم گوشه ی خونه ... نمی دارم بهم ناور بزنه “

تازه معنای دلشوره را می فهمید انگار ته دلش یک دریا نمک ریخته بودندو دلش می جوشیدُ تا ته حلقش شور میشد. قلبش داشت از جایش کنده میشد. تاصبح مگر خوابش برد توی تختش جان کند. با خودش گفت ”یعنی این دختر سیزده روز تو خونه تنها بوده؟“ و بعد بیرحمانه گفت ”البته اگه واقعا تنها مونده باشه“

اما دلش برای حنانه می سوخت. برای اینکه دیروز انطور ازارش داد برای اینکه درد داشت و توی خانه تنها بود ... اگر نمی رفت برایش قرص بخرد، او تا کی درد می کشید ... اگر پدرش زنگ نمی زد و سفارش حنانه را نمی کرد او که زنگ نمیزد اصلا خبردار نمیشد حنانه تنهاست و انوقت حنانه سیزده بدر هم توی خانه می ماند؟ باز بیرحمانه گفت ”البته اگه تو خونه می موند“

نزدیک خانه شان زنگ زد به موبایل حنانه تا برداشت گفت: بیدارشدی یا نه؟

- بله!

صدای ضعیفش نگران کننده بود.

- حالت خوبه؟

- خوبم

- ببین یه لباسم بردار ... هر چیزی لازم داری بردار اونجا مغازه نیستا!

و گوشی را قطع کرد. جلوی خانه تک زنگ زد و منتظر ایستاد. هوا تاریک بود و سوز سردی داشت به آسمان نگاه کرد یک لکه ابر هم توی آسمان نبود با خودش گفت ”خدا کنه بارون نیاد“

دیروز خواهرانش از مسافرت برگشته بودند و قرار بود به ویلای خواهرش پیمانه به دماوند بروند. پوری می امد و پروانه نه ... یعنی اگر فرشید می امد که محال بود حنانه را بیاورد. دوست نداشت زنی داشته باشد که همه برایش دندان تیز کنند ولی دلش این حرفها حالی اش نمی شد ...

حنانه بعد از دقایقی کوتاه بیرون امد. ماشین را روشن کرد و به او زل زد.

ماتنوی کتان به رنگ اُکر با شال و شلوار و کیف قهوه ای، سوار که شد پیروز به صورتش نگاه کرد بوی خوشایند کرم مرطوب کننده اش توی ماشین پیچید به نظرش امد فقط همان برق لب اکلیلی را زده و ارایشی نداشت اما صورت محزونش زیبا بود.

حنانه سکوت را شکست و با ترسی که مشهود بود پرسید: کسی نیست؟

پیروز نتوانست اخم کند.

- علیک سلام!

- سلام ... کسی نیست؟

- چرا ... مامانم با پوری رفتن

دنده عقب گرفت و توی خیابانهای خلوت سرعتش را بالا برد. تک و توک ماشین دیده می شد. حنا از داخل

کیفش پول در آورد و گفت: اینم طلب شما ... مرسی!

پیروز زیر چشمی به پول نگاه کرد و پوفی کشید با خودش فکر کرد "الان این دختر چه فکری در مورد من می کنه"

اما سکوت کرد و به جای حرف زدن رادیو را روشن کرد و از صدای پر نشاط گوینده کمی سر حال شد تا جاجرود نگاهی به حنا نینداخت و انجا تازه متوجه شد او خوابسته. هوا روشن شده بود و ترافیک هم کم کم سنگین میشد خوب حنا را دید زد از صورتش بگیر تا ...

با صدای بوق ماشین عقبی به خودش امد و راه افتاد و چون کماکان دست راننده روی بوق بود دو سه تا فحش نثارش کرد که سبب شد حنا از خواب بپرد. دیشب تا صبح نخوابیده بود. دردهای پریودش وقتی می خواست شروع شود به قدری تابلو بود که حتی محمد هم می فهمید او چه مشکلی دارد و دیشب از درد خوابش نبرد حالا هم کمرش درد می کرد. به اطراف چشم دوخت و فهمید کل راه را خواب بوده ...

پیروز این پا و آن پا کرد و گفت: زیاد دوروبرم نباش ... کلا زیاد تو چشم نباش چون دختر خاله م هست و رو من خیلی حساسه ...

عمدا ادامه داد: فکر می کرد قراره با هم عروسی کنیم اما شما بد زدی تو پرش ... اینه که چشم دیدنت رو نداره حنا بی صدا آه کشید و با خودش گفت "کی چشم دیدن منو داره؟"

- می شنوی صدامو؟

با دلخوری پاسخ داد: اصلا چرا منو اوردی ... من که گفتم خودت برو ...

پیروز طعنه زد: من نخواستم بیای مامانم اصرار داشت؛ می خواد... (با تمسخر و خنده گفت) می خواد عروشو نشون بده!

حنا به بغض کرد اما صورتش را همچنان به سمتش نچرخاند. پیروز به خیالش می خواست او را در اب نمک بگذارد؛ ادامه داد: آگه از تو که برایش سمبلِ عروس خوبه ای ضربه بخوره واسه من بهتره ... چون دیگه بعدِ تو اصرار نمی کنه زن بگیرم!

حنا به نگاهش کرد و با کنجکاوی پرسید: خب چرا با دختر خاله ت عروسی نمی کنی؟

پیروز رک نگاهش کرد و پاسخ داد: به توجه!

ساعت نزدیک ۸ بود که رسیدند. از ماشینهای پارک شده، پیدا بود همه آمده اند. پیروز زیر لبی گفت: اِ ... حسن آقا اینام هستن که!

حسن برادرشوهرِ پیمان به بود که ویلایش تهِ کوچه بود و از ظاهر امر پیدا بود آنها هم اینجا هستند و پیروز هم اصلا از آنها خوشش نمی امد مخصوصا از دخترهایش ...

حنا به اهمیتی به اطرافش نمی داد ذوقش را پیروز حسابی کور کرده بود فقط احساس گرسنگی داشت با اینکه دیشب پیروز همه چیز برایش خرید اما اصلا به چیزی لب نزد. دلش رضا نشد و حالا بدجور گرسنه بود. پیروز پیاده شد و به او اشاره کرد: بیا دیگه ... منتظری بغلت کنم!

کش و قوسی به بدنش داد و به صورت حنا به خیره شد چشمانش پف کرده و خسته بود اما زیبایی اش انکار ناپذیر ... شیطنتش گل کرد و دماغ حنا به را کشید و چون حنا به اخم کرد با خنده گفت: جدی جدی فکر می کردم دماغت عملیه ... لامصب همه جات خوشگله!

حنا به خواست حرفی بزند که در باز شد.

محسن، شوهر پیمان در را گشود و حسابی با او چاق سلامتی کرد و به حنا به خوشامد گفت. جلو راه افتاد و عذرخواهی کرد که می خواهد به انتهای باغش برود

پیروز زیر گوش حنا به گفت: این محسن خان ادمِ کله گنده ی فامیلِ ... چقد بالا پایین زد من برم دخترای برادرشو که پولشون از پارو بالا می ره بگیرم ... بعد من ... (نگاهی تحقیر امیز به حنا به کرد و افزود) خوبه که جدی جدی تو قرار نیست زنم بشی!

حنا به حرصی شد و چون زیر چشمی متوجه فرحناز شده بود جراتی گرفت و سریع گفت: دخترای برادر محسن خان پولشون از پارو بالا می ره اما سلیقه شون نم کشیده که واسه تو بال بال می زدن!

و از او فاصله گرفت و به سمت ساختمان باغ، مسیرش را کج کرد. پیروز برخلاف تصورش از جوابی که شنیده بود بدش هم نیامد و با خودش گفت "باریکلا زبون درآورد"

با خروج فرحناز و پیمانه از ساختمان، پشت سرشان بقیه هم بیرون آمدند و نگاه غیر دوستانه ی آنا و خاله فریده آنها را تابلو کرد و حنا به شرمگین دستش را به سمتشان دراز کرد. نگاهش پی بهنوش و دختران پوری بود و توجهی به آنا با آن ظاهر شیکان پیکانش نکرد.

فریده با کدروت و دلخوری نیم نگاهی به پیروز انداخت و گفت: خاله چه بی سرو صدا کاراتو کردی ... ماشالا چه زنی ام گرفتی!

پیروز معذب شد و دندانهایش را از فرط ناراحتی به هم سایید و فقط لبخندی زد و جز سلامی کوتاه حرفی نزد. فرحناز برای خواباندن غائله رو به حنا به گفت: ماما جان این دختر خوشگل آناست ... دختر خواهرم ... مثل ماه می مونه بچم!

پیروز توی دلش گفت "بی آرایش دیدن داره بچم" و بعد فکر کرد حنا به اصلا آرایش ندارد البته در برابر آرایش مفصل اول صبح آنا که فقط تاج و تور کم داشت ...

پیروز برای بدست آوردن دل خاله، دست آنا را گرفت و با صمیمیت خاصی گفت: آنا خوشگله چطوره؟

ابروهای پوری و پیمانه بالا پرید و پوری به خیالش خواست حواس حنا به را پرت کند.

- اگه بدونی چقدر برات سوغاتی اوردم ... تازه پروانه و پیمانه هم برات چیز میز آوردن!

پیمانه هم سریع گفت: بریم صبحانتونو بدم ما که صبحانه خوردیم!

پیروز دوشادوش آنا داخل شد و باز از آنا پرسید: چه زود صبحانه خوردین؟

آنا لبریز شوق با ناز گفت: ما از کله ی سحر بیداریم ... تو خیلی دیر اومدی!

پوری سعی کرد حرصش توی لحنش مشهود نباشد.

- پیروز جان پس بیا صبحانه رو بخور که بریم ته باغ پیش بچه ها!

پیروز از آنا دور شد و پشت پوری داخل اشپزخانه شد. پیمانه پشت سر حنا به از سماور چای می ریخت اما یک

چشم غره ی جانانه به برادرش رفت سکوت حنا به را گذاشت پای دلخوری اش ...

پوری گفت: حنا به خانواده خوب هستن؟ کجان؟

حنا به نیم نگاهی به پیروز انداخت و گفت: اونام با خواهر با خاله م میرن بیرون!

پیروز از جو سنگین بوجود آمده، کمی ترسیده بود خواهرانش حق داشتند او هیچوقت با آنا انطور صمیمی نمی شد.

- شما برین ما خودمون صبحونه می خوریم!

پیمانه گفت: همه چی هست چیزی کم و کسر بود ... پیروز جان برای خانه بذار!

پیروز لقمه ای درست کرد و گفت: باشه بابا حواسم بهش هست!

پیمانه و پوری که رفتند نفس راحتی کشید و بی اعتنا به خانه مشغول خوردن شد. اصلا دوست نداشت انها او را جلوی خانه کنف کنند.

دقایقی گذشت که پوری سرش را توی اشپزخانه کرد و رو به اندو گفت: ما داریم می ریم ته باغ شمام بیاین! پیروز سر تکان داد و گفت: باشه!

پوری عمدا با صدای بلند گفت: آنا ما بریم پیروز و خانه جون هم با هم می ان!

“خانه جون” را با غلظت خاصی گفت که لبخند روی لب پیروز آورد.

خانه اما اصلا اعتنایی به اطرافش نداشت دلش می خواست توی خوراکیهای روی میز شیرجه بزند خیلی گرسنه بود. اما به اجبار لقمه هایش را به قاعده ی نوک گنجشک برمی داشت و صبحانه ی مفصل روی میز به دهانش مزه نمی داد.

پیمانه داخل اشپزخانه شد و رو به پیروز گفت: برای ناهارهم جوجه گرفتیم هم گوشت واسه کباب ... محسن گفت ناهار پای پیروز!

پیروز سر تکان داد و گفت: باشه ... فقط جوجه رو آماده کردین یا نه!

- اره هم جوجه هم گوشت توی موادش هستن

پیروز پرسید: ماشین بهداد رو ندیدم، نیومده!

پیمانه نفس بلند و خشم الودی کشید و گفت: گفت با دوستاش می خواد بره فشم اما غلط نکنم با هنگامه خانمه ... خب من رفتم ته باغ

پیروز با دهان پر گفت: پیمانه جان ... خانه یه کم حال نداره ... میخواد بره تو یکی از اتاقا بخوابه!

خانه توی دلش ذوق مرگ شد چون علاوه بر اینکه مثل یک خرس گرسنه بود مثل همان خرس هم خوابش می امد.

پیروز برخاست و گفت: من برم ته باغ ... حنا توام استراحت کن بهتر شی!

پیمانه از اینهمه بی خیالی برادرش ناراحت شد و حس کرد خانه هم دلخور است. برای همین با محبت گفت: چی شده عزیزم خدا بد نده؟

خانه اهسته و شرم زده گفت: چیزی نیست اما دیشب ... راستش ...

سرخ شد.

پیمانه اهسته پرسید: پریودی؟

حانه سرتکان داد.

- می خوامی برات نبات داغ درست کنم ... رنگ وروتم پریده!

حانه تشکر کرد و گفت: نه ... اگه استراحت کنم بهتر میشم ...

برخاست و میز را سریع جمع کرد و بی توجه به اصرارهای پیمانه لیوانهای چایشان را اب زد و بعد همراه او به اتاق خواب رفت. حتی سر بلند نکرد خانه را از نظر بگذراند. فقط خسته بود و می خواست با آرامش بخوابد.

پیمانه برایش رختخوابی گسترد و بخاری برقی را کنارش گذاشت و گفت: درِ اتاق رو از داخل قفل کن که راحت بخوابی ما ته باغیم ... اخه ۳۱ فروردین ولادت حضرت زینب اینجا توی حسینیه ی روستا مولودی داریم

اینه که داریم چیز میزاشو حاضر می کنیم!

حانه سریع گفت: پس منم پیام کمک!

پیمانه با محبت گفت: نه عزیزم ادم زیاد هست تو استراحت کن ... بعدا بهنوش رو می فرستم دنبالت. دو سه ساعت بخواب.

حانه تشکر کرد و بعد از رفتن پیمانه در را قفل کرد و ماتویش را درآورد. سویی شرت جلو بسته ی سبزِ لجنی با شلوارش را از توی کیفش درآورد و روی تاپش پوشید و چون در قفل بود عروسک چرک کهنه اش را از داخل کیفش درآورد و توی بغلش گرفت. گوش صورتی همدم همیشگی اش بود آخرین هدیه ی مادرش؛ روزی که مادرش توی محضر طلاقش را گرفت برای گول زدنِ او و رفتن همیشگی اش این عروسک را به دستش داد و حانه در عالم کودکی نفهمید دارند گولش می زنند مادرش رفت و این عروسک ماند ... وقتی شکوفه کتکش می زد گوش صورتی توی بغلش بود وقتی پدرش فحشش می داد گوش صورتی را توی بغلش می فشرد و این چند وقته که پیروز سروکله اش پیدا شده بود باز هم گوش صورتی همراهش بود. از سکوت اتاق و محیط اطرافش آرام گرفت و همراه گوش صورتی به خواب رفت.

نمی دانست چقدر خوابیده که از سر و صدا و خنده چشم گشود. نور تندى چشمانش را ازرد. نشست و اطرافش را نگاه کرد. خواب سیری کرده بود ساعت نشان می داد سه ساعتی را خوابیده، خوابی که هرگز نظیرش را توی دوازده روز گذشته نکرده بود. با تمسخر زمزمه کرد "هر چی باشه زیر سر شوهرمون بودم" برخاست و اول از پنجره بیرون را نگاه کرد. درختان باغ انگار هنوز توی خواب زمستانی بودند چرا که برگ و بارشان پیدا نبود.

پیروز کنار آتشی که داشت شعله ور می شد چوب می گذاشت و دختر خاله اش هم بغل دستش ایستاده بود و معلوم بود حسابی دود می خورد. بی اعتنا به اندو بقیه را نگاه کرد و از دیدن فرحناز حس خوبی گرفت. بهنوش متوجه اش شد و برایش دست تکان داد. انطور که او می دوید معلوم بود قصد دارد نزدش بیاید. خودش را جمع و جور کرد و توی آینه ی اتاق صورتش را بررسی کرد. باز کمی مرطوب کننده زد و برق لب ... قبل از آمدن بهنوش در اتاق را باز کرد و شالش را روی سرش مرتب کرد. پشت سر بهنوش دختران پوری هم آمدند و همگی با خوشحالی روبوسی کردند. نسیم و نسترن جلوتر بیرون زدند.

بهنوش گفت: حالت بهتره؟ مامان گفت مریضی!

حانه تبسمی کرد و گفت: اره بهترم ... کاراتون تموم شد.

بهنوش سری تکان داد و جلوی آینه آرایشش را تجدید کرد. حانه صبر کرد با او برود.

- باغ خوشگلی دارین؟

- باغش برای مامانمه خوشو بابام ساخته ... خونه ی خاله پروانه هم یه کم بالاتره!

حانه پرسید: خاله پروانه ت نیومدن؟

- نه رفتن پیش فرینوش اینا ... طرفای طالقان!

حانه بی منظور گفت: عوضش خاله ی مامانت اومده!

بهنوش نگاهش کرد گفت: یه وقت فکر نکنی دایی پیروز از این دختره خوشش می ادها ... آناست که سیریش داییمه ...

و زیر لب گفت: بی شعور مراعات شمارو هم نمی کنه!

حانه توی دلش گفت "بی شعور که داییمه! فکر کرده واسم مهمه

آنا با نگاه تیزش داشت حانه را بررسی می کرد. نمی شد جذابیتهايش را انکار کرد بیشتر از زیبایی صورت، نوعی معصومیت توی چشمانش بود و حالت لبهايش هم او را لوند و خواستنی کرده بود. برعکس خودش که زیادی لاغر بود، حانه خوش گوشت و تو پر نشان می داد. نگاهی به پیروز انداخت که همچنان با آتش کلنجر می رفت و هنوز متوجه آمدن حانه نشده بود، بی اختیار پرسید: جدا تو ... تو نمی خوای با این دختره ازدواج کنی؟!

پیروز متحیر نگاهش کرد. توی دلش گفت "عجب خیریتی کردم این حرفو بهش زدم!" اما سرش را پایین انداخت و گفت: شرایط خانوادگیشون زیاد به ما نمی خوره!

آنا مقصودش را نگرفت و با غیظ به لباس ساده اما مارکدار حنا زل زد و گفت: شیک می گرده که ... و نگاه پیروز را به پشت سرش به سوی آلاچیق کشاند. مادرش با عطوفتی خاص دست روی شانه اش گذاشته بود و حنا هم لبخند خجولانه ای بر لب داشت. دلش هری ریخت ... هیچ وقت فکر نمی کرد ازدواج کند اما حالا از اینکه حنا تا اینحد مقبول خانواده اش افتاده، راضی بود. مطمئن بود غزاله هم نمی توانست تا اینحد جایی در دلشان باز کند.

غزاله کلا شر بود اصلا شیطنتهایش بود که او را شیفته ی خودش کرد. یادش آمد انها سه سال قبل در باغ مادری اش یعنی همینجا خانه ی فعلی پروانه به هم دل باختند.

او به همراه فرشید و بهداد و دو تا از برادرزاده های غزاله و خودش نشسته بودند و توی دستگاه ویدئو، فیلم قدیمی ای به نام "دوقلوهای فرانکی" را نگاه می کردند. یکهو فیلم رسید به یک جای حساس، فرشید به خاطر حضور غزاله خواست جلو بزند که پیروز مانع شد و خیلی جدی گفت: غزاله برو بیرون ... غزاله ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

پیروز بی اعتنا به سروصدای ۱۸+ فیلم، گفت: برو بیرون این فیلم به درد تو نمی خوره!

- ا ... چرا؟ چون مجردم ... پس تو چرا می بینی ... بینیم بابا ... دارن همو بوس می کنن دیگه!

و همان موقع دیگر فیلم + ۲۵ شد وزدند روی استپ غزاله با خونسردی برخاست و گفت: حیف بچه های داداشم اینجان وگرنه ... (اهسته گفت) بعدا فیلمو بده ببرم بینم!

پیروز با چشمان گرد و برزخی به برادرزاده های بی رگ و بیخیال غزاله خیره شد و به هر صورت غزاله را بیرون فرستادند.

اما بعدا وقتی غزاله با پرویی خواست که فیلم را ببیند پیروز مانع شد و طی یک حرکت قهرمانانه برای اینکه او را قشنگ ادب کند یواشکی بوسیدش و گفت: بچه، تو که رفتی از این کارا کردن تو فیلم! باورش نمیشد غزاله سرخ شود و خجالت بکشد.

بعد با حرص و خیلی بامزه گفت: پیروز سلطونی چی فک کردی من فقط صوتی پروآم تصویری هنو بچه م! و از ان به بعد یواشکی زنگ می زد خانه ی پسردایی پدرش و سربه سر غزاله می گذاشت و همینجوری هم الکی الکی با هم دوست شدند کم کمک عاشق اما ...

- پیروز؟!!

نگاه پیروز اول به آنا و بعد به حنانه کشیده شد که کتری به دست کنارش ایستاده بود. آنا مثل عقاب منتظر عکس العملهای ان دو بود. یک چیزی برایش مشکوک بود.

حنانه گفت: این کتری اب رو بذار رو اتیش برای چایی!

آنا خودمانی تر از حنانه گفت: پیروز کجایی؟

پیروز کتری را از دست حنانه گرفت و ناخواسته دستور داد: بشین!

و به کنده ی درختی که انجا بود اشاره کرد.

حنانه معذب بود. حس می کرد زیر نگاه سنگین آنا دارد له می شود آنا خوشگل بود سفید و چشم آبی با موهایی که خیلی قشنگ رنگ شده بود و هیکلش هم نقص نداشت.

آنا ناگهانی پرسید: شما درس می خونید؟

حنانه دهان باز کرد چیزی بگوید که پیروز هل کرد و به جایش گفت: نه می ره سر کار!

آنا با سماجت گفت: یعنی درسشون تموم شده؟

اینبار به وضوح او را نادیده گرفت و از پیروز سوال کرد.

- ادامه نداده ... (برای فیصله دادن به این بحث رو به حنانه گفت) بهتری؟

- خوبم

آنا چند لحظه ایستاد و بالاخره احساس کرد حضورش اضافیست و رفت پیروز پوفی کشید چهارپایه ی پلاستیکی را برداشت کنار حنانه نشست و گفت: دیگه اینم داره به رابطه مون شک می کنه ... تو چرا مث ماست می مونی خیر سرت نامزد می!

حنانه با غیظ گفت: تو چرا تکلیفت با خودت معلوم نیست. خودت میگی دوروبرم نباش چون "دختر خاله م" ناراحت میشه!

پیروز خندید و خیره به لبهایش اهسته گفت: چرا لباتو اونجوری می کنی؟

حنانه چپی نگاهش کرد و بعد از چند لحظه اهسته گفت: دختر خاله ت که خیلی خوشگله ... خاله تم معلومه از نامزدیت ناراحته توام که اصلا منو نمیخوای میشه بگی این قایم باشک بازیا چیه؟

پیروز چشمانش هنوز روی لبهای حنانه بود و در برابر انهمه سوال منطقی بهترین پاسخ ممکن را داد.

- جون پیروز لباتو از این چیزا تزریق کردی؟

حنانه نگاهش را به اتش دوخت و گفت: آنا داره می ادا!

و پیروز عقب کشید و عبوس و بی حوصله با چوبش آتش را زیر و رو کرد.

آنا قوری به دست نزدیکش شد و حانه از خدا خواسته به آلاچیق برگشت. چند دقیقه بعد پیروز کتری و قوری را به سمت آلاچیق برد و رو به حانه گفت: حنا با آنا می خواهیم بریم یه دوری بزنینم می ای!

حانه برخلاف انتظارش گفت: نه مرسی شما خودتون برین!

پیروز توی دلش گفت "خنکه این؛ ... خوبه همین الان بهش گفتم جلو آنا تابلو نکنه"

فرحناز متعجب گفت: چرا مامان ... پاشو باهاشون برو دیگه!

حانه شرمزده گفت: نه اینجا راحتترم

پروانه اهسته چیزی زیرگوش مادرش گفت و فرحناز سریع گفت: آهان، باشه مادر هر جور راحتی!

آنا با سماجت گفت: پس بریم پیروز!؟

پوری دلش می خواست یک جوری حال آنا را بگیرد. برای همین داد زد: نسیم نسترن بیاین با دایی پیروز برین دور بزنیند!

پیروز از نگاه مغضوب خواهرش بی اختیار خنده اش گرفت. موبایل حانه زنگ زد و با عذرخواهی از جمع به سمت دیگری رفت همان موقع درب حیاط باز شد و خانواده ی حسن، برادرشوهر پیمانه داخل شدند. آنا با دیدن سونیا و سارا عصبی شد. شیوا دختر بزرگ حسن و شوهرش رامین هم بودند و پسر جوانی هم در میانشان بود که پیروز نشناختش ...

نگاه پیروز رفت پی حانه و خنده های عمیقش ... زیر لب گفت "با کی حرف میزنه؟"

حانه از صدای پایی که بی شک متعلق به پیروز بود کمی ترسید اما بی اعتنا به او خطاب به محمد گفت: حالا اگه شانس منه می زنه بارونم میاد ...

پیروز قدم تند کرد و مقابلش ایستاد و لب زد "کیه؟"

حانه دهنی گوشی را گرفت و خیلی ریلکس گفت "محمد"

چشمان پیروز گرد شد و نفهمید چطور گوشی را از دست حانه بیرون کشید و قطع کرد و به قیافه ی هاج و واج حانه زل زد و گفت: امروز که گذشت دیگه نمی خوام ریختو ببینم تو لیاقت منو نداری؟

حانه با حرص گفت: دقیقا لیاقت چیه ترو ندارم؟

پیروز برافروخته تر از پیش موبایلش را به سینه اش کوبید و از کنارش رد شد. حانه نگاهش کرد و با خودش زمزمه کرد "خرداد ماهی چند شخصیتی روانی"

وقتی به الاچیق نزد فرحناز رفت پیروز و دخترها رفته بودند. فرحناز زیر گوشش سفارش کرده بود جلوی جاری پیمانه، حتما "مامان" خطابش کند. می خواست حسابی پز عروسی را به او بدهد کما اینکه مهر حنا بدجوری توی دلش رفته بود و از نگاههای اخمالود جاری پیمانه و خواهرش روی، حنا حسابی ناراحت بود.

مرد غریبه ای که پیروز نشناخته بود، شریک جوان حسن اقا بودو "بهرروز" نام داشت و حواس حنا پی او و نگاههای عجیبش به روی شیوا، بزرگترین دختر حسن اقا بود. این نگاههای مرموز و کثیف نشان از رابطه ای پنهانی بین این دو می داد.

از انسو رامین شوهر شیوا که قیافه اش چنگی به دل نمیزد با پسر کوچکشان "راستین" مشغول بازی بود و اهمیتی به همسر جوان و زیبایش نمی داد. حنا به خودش گفت "شاید شیواست که محل شوهرش نمیده" سعی کرد خودش را سرگرم کند و کاری به نگاههای مشکوکی که بین شوا و بهروز رد و بدل می شد، نداشته باشد.

پیروز و آنا بعد از چهل دقیقه برگشتند. آنا سرخورده از قیافه ی عبوس و رفتار تلخ و بی حوصله ی پیروز به سمت الاچیق رفت و پیروز سعی کرد به ان سو نگاه نکند.

فریده جایی کنار خودش برای دخترش باز کرد و با طعنه پرسید: چته ...؟ چرا اخمات تو همه؟

آنا بغض کرد و به حنا خیره شد که کمی انطرفتر با راستین مشغول بازی بود و عروسی را توی دستش کرده بود و راستین را روی پایش نشانده بود و به دور از بقیه با او سرگرم بود حتی به پیروز هم که با نگاه، داشت قورتش می داد محلی نمی داد.

فریده نگاهش را تا محسن و حسن اقا و پیروز تعقیب کرد و اهسته گفت: الکی نیست دختره قاپشو دزدیده!

آنا حیرت زده به مادرش نگاه کرد و با لحن تحقیر آمیزی پرسید: کی؟ این؟

و به حنا اشاره کرد. فریده نگاهی به جمع کرد و بیخ گوشش گفت: باید بودی می دیدی چه مامان مامانی به خاله ت می گفت ... جا اینکه بلند شی بری دور ده بگردی می نشستی اینجا سیاست رو از نامزدش یاد می گرفتی!

و با نگاه سرزنش بار سری برایش تکان داد اما آنا با خودش فکر کرد و با حساب حرفهای پیروز، اینطور نتیجه گرفت که حنا را فقط خاله و دخترهایش پسندیده اند. اما با حرص رو به مادرش گفت: شما که مادری رو در حق خواهرزاده تون تموم کردین، پس چرا جواب نداد؟

فریده غرید: نمک کوره، پسر ی چشم سفید با این انتخابش ... دختره ی گدا گودول پایین شهری!

و خصمانه به حانه چشم دوخت.

پیروز به رامین که با نیش باز نزدیک حانه ایستاده بود نگاه کرد و آسه آسه نزدیکشان شد. حانه شش دانگ حواسش به راستین بود و گفت: نمی دونم چرا هر بچه ای منو می بیند زود باهام صمیمی میشه!

رامین رندانه پاسخ داد: نیست شما بانمک هستید بچه هام از خانمهای خوشگل و بانمک خوششون می اد. پیروز پوزخندی زد و غافلگیرش کرد: احوال رامین خان؟

حانه و رامین متوجه اش شدند و رامین سرخ شد و تته پته کنان گفت: به اقا پیروز ... شکر خدا میزونی داداش! پیروز سرد و خلاصه گفت: ممنون ... حنا خانم بریم تو یه لباسی به من بده بوی دود گرفتیم! حانه جا خورد یک لحظه با خودش گفت "چه لباسی بهش بدم"

اما راستین را از روی پایش بلند کرد و ایستاد و مودبانه به رامین گفت: با اجازه!

بازم مرسی از صبرتون و همراهیتون تقدیم به همه تون و نیلوفر و ایلین و ندای عشق گلم و ترنم و همه تون.... شرمنده اسامی تو یادم نیست ولی بازم مرسی

فرحناز با نگاه تحسین برانگیز تماشایشان کرد که باعث شد آنا و فریده نگاهش را تعقیب کنند و با حرص به حانه که دستش توی دست پیروز بود، زل بزنند.

حانه از درخواست بی ربط پیروز می دانست که توییخی در کار است گرچه نمی دانست بابت چه، اما او برای کوبیدنش نیازی به بهانه نداشت.

پیمانه توی اشپزخانه همراه بهنوش بساط اجیل و میوه را مهیا می کرد با دیدن پیروز گفت: پیروز زودتر باید جوجه و گوشت رو حاضر کنی ها محسن گفته همه چی پای خودت!

- باشه ده دقیقه دیگه می یام ...

حانه از رفتار پیروز شرمزده بود اما به محض ورود به اتاق، با چهره ای غضبناک گفت: از کی اجازه می گیری؟ از رامین؟

حانه جا خورد و تته پته کنان گفت: همینجوری گفتم ...

پیروز با نفرت گفت: وقتی بهت میگم اشغالی میگم لجنی نگو چرا می گی نگو!

و یکی زد روی کتفش، که تعادلش را از دست داد و به دیوار خورد. شوکه از رفتار و حرفهای پیروز مثل خنگها فقط نگاهش می کرد که دو دستی سرش را چنگ زد و اهسته تر و خشمناکتر از پیش غرید: اونهامه ادم؛ چطور

هر اشغالی از راه میرسه ترو می بینه ... ترو که دست بر قضا نامزد داری چون اصولا اشغالا همدیگه رو می شناسن ... رامینم یه اشغالیه لنگه ی تو ...

حانه تاب نیاورد و با نفرت گفت: تو خودت از همه اشغالتری!

و پیروز چنان توی صورتش کوبید که خودش هم ترسید و لحظه ای به حانه که صورتش را با دستش پوشانده بود، خیره شد و پرسید: ببینمت ... چی شد؟

حانه با چشمان اشک الود نگاهش کرد و با درماندگی گفت: تو بگو ... بگو من چرا باید اینهمه توهین و تحقیر و تحمل کنم فقط به خاطر اینکه یه ادم با ذهن مسمومش به من میگه "بانمک" من داشتم با اون بچه بازی می کردم اصلا کاری به کسی نداشتم.

پیروز دوباره خشن شد و گفت: پس اون محمد چرا دم و دقیقه بهت زنگ میزنه؟

حانه با غیظ گفت: ادم نفهم رو هر چی بگی مگه حالیش میشه ...

پیروز حیرت زده خندید و گفت: کی نفهمه؟!

حانه ترسید: اخه من که کاری نکردم ...

پیروز تهدیدآمیز نگاهش کرد و حرفش را برید: هنوز منو وقتی که نفهم میشم ندیدی ... صبر کن بریم از اینجا؛ خیلی دور برداشتی از اتاق بیرون نمی یای ... فهمیدی؟!

حانه ملتمسانه گفت: پیروز ... ببخشید!

و پیروز لذت برد از ترسی که توی جانش ریخته بود. به باغ رفت و در جواب اینکه "حانه کجاست؟" گفت "داره استراحت می کنه" "آنا هم علی الرغم اخم و تخم مادرش رفت چسبید به پیروز ...

یک ساعتی بود که حانه توی اتاق دراز کشیده بود دیگر خوابش نمی امد بوی سمج کباب هم رفته بود توی دماغش و اصلا اجازه نمی داد فکرش از غذا به چیز دیگری معطوف شود. چند ضربه به در اتاق خورد و قبل از اینکه حانه برخیزد، بهنوش در را گشود و با مهربانی گفت: بهتری حانه جون؟

- مرسی خوبم!

- پس بیا واسه نهار ...

حانه فکر کرد می تواند به بهنوش بگوید دایی جانش اجازه ی خروج نمی دهد، برای همین برخاست و همراهش از اتاق بیرون رفت. وسطای باغ سفره ای گسترده بودند و حسن اقا و بهروز و بچه هایش هم دور سفره بودند. پیروز و محسن و پیمان هم این سو نزدیک اتش بودند. پیمان برنج می کشید و پیروز گوشت و

جوجه روی برنجه‌ها می گذاشت و محسن بشقابها را توی سینی بزرگ مسی می چید تا سر سفره ببرد، حنا‌نه از ترس توبیخش به طرف سفره نرفت و نزدیکشان شد. پیروز با دیدنش جا خورد و اخمی گذرا به صورتش نشست اما گفت: اومدی؟

حنا‌نه سریع گفت: بهنوش جون اومد دنبالم ...

پیروز همانطور که سرش به کارش بود گفت: خيله خب همينجا وایسا ...

حنا‌نه رو به پیمان‌ه گفت: کمک می‌خواين؟

- نه عزیزم ... خب پیروز جان بذار حنا‌نه بره سر سفره دیگه!

- نه با هم همینجا ناهار می‌خوريم!

حنا‌نه صبر کرد تا پیمان‌ه و محسن رفتند و بعد به خواست پیروز کنارش نشست تا از بشقاب مشترکی که پیمان‌ه برایشان پر از برنج کرده بود غذا بخورد. دل غشه گرفته بود از بوی کباب و جوجه اما حرف پیروز اشتهايش را کور کرد.

- پول داری یا نه؟

مات نگاهش کرد.

پیروز نگاهی به بقیه کرد و با خیال راحت نیش زدنش را شروع کرد.

- مگه نگفتم نباید بیای بیرون ...

- بهنوش اومد دنبالم ...

- مگه نگفتم حق نداری به مادر من بگی "مامان"؟!

حنا‌نه بغض کرد و اهسته گفت: خودشون خواستن که بگم ...

پیروز لقمه‌ای از غذا را با حرص بلعید و تحقیر امیز گفت: عقده‌ای بدبخت ... پول داری یا نه؟

حنا‌نه با نفرت گفت: پول چی؟

- باید واسه غذات پول بدی!

بغض توی گلویش جوش آورد و بالا آمد اما خودداریش را حفظ کرد و با لحن مغروری گفت: ندارم ... غدام نمی‌خوام

پیروز خونسردانه گفت: بتمرگ اینجا بشقابو که خالی کردم برو تو اتاق ...

و چقدر طول کشید تا بشقاب خالی شود به خودش گفت "چطور این ادم انقدر سنگدله" تازه بعدش هم کلی بابت غذایی که نخورده بود از صاحبخانه تشکر کرد و بی آنکه اجازه بیابد ظرفها را بشوید به اتاق برگشت. می خواست بترکد از این حس تلخ تحقیر اما به چند قطره اشک بسنده کرد و از توی کیفش یک بسته ساقه طلایی برداشت و مشغول حرف زدن با خودش شد. می دانست اگر با خودش بلند بلند حرف بزند آرامتر می شود. داشت بیسکویت می خورد که در بی هوا باز شد و از ترس اینکه کسی او را در حال خوردن بیسکویت ببیند زودی پنهانش کرد اما پیروز بود که با نگاه خبیثش مثلا میخواست مچش را بگیرد.

- چکار می کردی؟

اخم کرد و گفت: هیچی ...

پیروز متکایی برداشت و کنارش دراز کشید و گفت: بین زبون درازی نکنا ... چی قایم کردی؟

حانه بسته ی بیسکویت را درآورد و نشان داد.

پیروز طعنه زد: اخی طفلی ... تازه عصری هم برنامه ی آش رشته داریم که اونم از شانست پولیه ...

به چشمان حانه زل زد و تمسخر امیز گفت: اخی حنا طفلی ... خیلی بدبختی نه ... غذا بهت ندادن؟

حانه نتوانست خودش را کنترل کند و اهسته گفت: اره خیلی ... اما تو هر چی می خوای بگو من تا حالا خیلی بدبختی کشیدم ... خیلی گشنگی کشیدم اینم یکیش ... امروزم تو خوش باش!

و صورتش را به سمت دیگری چرخاند و بی اختیار گاز بزرگی به بیسکویتش زد طعم شیرینش را با شوری اشک مزمره کرد.

۲۶ فروردین

درست سیزده روز از آخرین دیدار پیروز و حانه می گذشت. همان روز، آخر شب وقتی او را به خانه شان رساند گفت: دیگه نمی خوام ببینمت ... این برای خودت بهتره کمتر ازار می بینی!

بعد از اینکه پیروز به خیالش خواست بدجنسی کند و به او اجازه ی غذا خوردن و بیرون رفتن نداد، با حرفهایی که شنید، دچار عذاب وجدان شده بود اما حانه که جز سکوت و چیزی ندید و عذاب وجدانی حس نکرد.

دیگر حتی از او اسمسی هم دریافت نمی کرد که دروغی می گفت "ما امشب با هم می ریم بیرون خواست باشه به مامانم اینا سوتی ندی" انگار جدی جدی او را گذاشته بود کنار.

نزدیک غروب بود و پنج شنبه ی شلوغ دیگری در راه بود گرچه مغازه چندان مشتری نداشت اما خیابان بدجوری شلوغ بود و حنا پست شیشه ی سکوریت بزرگ مغازه بیرون را تماشا می کرد.

صدای زنگ تلفن بلند شد و حنا گوشی را برداشت.

- بله!

- سلام حنا جون خوبی مادر!

حنا از شنیدن صدای فرحناز خوشحال شد و بعد از کلی گلایه شنیدن از طرف او برای شب، دعوت شد. نمی دانست چه در جواب تعارفش بگوید البته گفته بود " می ام " اما به محض قطع کردن گوشی دلشوره گرفت و یاد حرف پیروز افتاد.

برای همین سریع به موبایلش زنگ زد تا کسب تکلیف کند. پیروز گوشی را برداشت و با لحن سردی گفت: چی می خواهی؟

نمی دانست چرا توقع برخورد بهتری را داشت. اما مثل خودش گفت: مادرتون برای شام دعوتم کردن! پیروز پوفی کشید و چند لحظه سکوت کرد. از کارهای مادرش سر در نمی آورد. با اینحال گفت: می ری اما قبل از ساعت ۱۰ از خونمون می زنی بیرون ... (و باز تاکید کرد) نمی خوام ببینمت!

حنا بی اراده گفت: منم!

و گوشی را قطع کرد.

- از خود راضی چی فکر کردی؟

محمد از اتاق مخصوصش بیرون آمد و به او غرلند می کرد نگاهی انداخت و گفت: چیه بازم که با خودت حرف می زنی؟

- فکر کرده عاشق دیدنشم هی می گه نمی خوام ...

بغض اجازه نداد حرفش را کامل کند. محمد متاثر شد و گفت: فقط می تونم بگم روانش مشکل داره! حنا حرفی نزد و خودش را با خواندن کتاب سرگرم کرد. بیرحمی پیروز از جنس دیگری بود و بیشتر اذارش می داد شاید به خاطر اینکه پنداشته بود او که بیاید مشکلاتش هم تمام می شود اما ...

ساعت نزدیک ۸ بود که به خانه ی فرحناز رفت و او را تنها در خانه پیدا کرد بعد از سلام و احوالپرسی فرحناز که می خواست برنج ابکش کند او را به اتاق پیروز فرستاد تا لباسش را عوض کند و خودش هم به آشپزخانه رفت.

داخل اتاق مانتو و شالش را در آورد و موهایش را از شر کش خلاص کرد و روی تخت دو نفره ی پیروز رها شد. با دقت بیشتری اتاقش را از نظر گذراند. در کمد دیواری یکطرف دیوار و میز کامپیوتر هم کنارش قرار داشت. برخاست و به سمت میز رفت.

عکسی خانوادگی روی میز قرار داشت که چهره ی پیروز در آن، کاملاً رنگ پریده و پژمرده بود و در میان پدر و مادرش نشسته بود.

نگاهش به سررسیدی که روی میز قرار داشت، افتاد که به محض باز کردنش عکسهایی از داخلش بیرون ریخت توی همان دو سه تا عکس اولی که دید متوجه شد عکسها متعلق به روز سیزده بدر است. لب تخت نشست و زیر لب زمزمه کرد "کی اینا رو گرفتن؟"

و دلش از دیدن عکسها فشرده شد. توی همه ی عکسها بلا استثنا، آنا کنار پیروز ایستاده بود و چشمانش برق خاصی می زد تصاویر آنا و حتی صورت جدی پیروز با آن لبخندهای خشک منحصر به فردش، داشتند به او دهن کجی می کردند.

تمام آن روز عصر او به دستور پیروز توی اتاق حبس شد، در حالیکه صدای خنده و گفتگوی دیگران را می شنید و دلش پیش جمع بود. مگر دوازده روز گذشته را تنهایی سپری نکرده بود که حالا هم با اینکه جمعی وجود داشت او باز هم می بایست تنها می ماند دلش گرفت و اشکهایش جاری شد عکسها را توی سررسید گذاشت. اما قبل از اینکه خودش را جمع و جور کند در اتاق گشوده شد و فرحناز چشمان گریانش را شکار کرد.

دیگر برای لبخند زدن دیر شده بود سینی چای را روی میز گذاشت و با نگرانی پرسید: ترو خدا حانه جون چی شده؟ با پیروز حرفتون شده؟

حانه سریع گفت: نه نه ... من یادم اومد ... که ... اخه می دونید من حتما باید قبل از ساعت ۱۰ برم خونه ... بعد ...

فرحناز حیرتزده گفت: مگه چی شده مامان جان؟!

حانه با دستپاچگی گفت: من ... خب ... بالاخره ... مامانم... یعنی شکوفه ...

فرحناز فرصت را غنیمت شمرد و با مهربانی گفت: ببینم، با زن بابات خوبی؟

حانه دوباره بغض کرد. نه به خاطر سوالِ فرحناز، که جوابش واضح بود. دلش گرفته بود و نمی دانست چرا دیدن عکسها اینطور به همش ریخته ... پیروز او را به همه چیز متهم می کرد و عملاً خودش بود که راحت هر کاری میخواست می کرد.

فرحناز از سکوتش تعبیر دیگری کرد و با دلسوزی گفت: عیب نداره عزیزم خدا بزرگه ... اما کاش نامزدیتون رو انقد طولانی نمی کردی دخترم ... از این به بعدم غصه نخور دخترم ... فکر کن منم مادرت ...

حنا را در اغوش گرفت و گفت: توام مثل پوری و پیمانه و پروانه ...

نگاهش کرد و بعد شیطنت امیز و اهسته ادامه داد: تازه ترو یه ذره بیشتر دوست دارم ... چون پیروز رو یه ریزه بیشتر دوست دارم!

و هر دو خندیدند و حنا فراموش کرد دلتنگی^۱ نامادری^۲ غمها و حتی پیروز را ...

پیروز برخلاف شبهای پیش راس ساعت ۱۰ خانه بود. می خواست حتی اگر شده برای یک لحظه حنا را ببیند حتی موقع خداحافظی ... هنوز یادِ سیزده بدر که می افتاد دلش ریش می شد و از خودش خجالت می کشید که اجازه نداد او غذا بخورد. عصر هر چه اصرار کرد حنا آش بخورد زیر بار نرفت و او هم لج کرد یعنی کم آورد. از اینهمه قدی و خودداری اش کم آورد و بعد با خودش فکر کرد اگر به خاطر این دلسوزی کردنها به حنا وابسته شود؛ چه؟ باید او را از فکر و ذهنش دور می کرد اما از ان روز تا حالا فکرش مثل خوره توی سرش بود. دست اخر هم خودش غیر مستقیم از مادرش خواست که او را برای شام دعوت کند. این تضاد فکری داشت از پا درش می آورد. گاهی با خودش می گفت “فقط دلت براش می سوزه” و گاهی از اینکه بی هوا و بی بهانه ساعتها را در خیال او سیر کرده متعجب می شد و می خواست با این دوری کردنها حنا را از ذهنش بیرون بکشد اما نمی شد ...

وقتی داخل آپارتمان شد با تمام وجود بوی محوی از عطر خوشایند حنا را که هنوز در هوا متراکم بود، بلعید و قلبش ضرب گرفت.

مادرش را که تنها جلوی تلویزیون دید بی طاقت پرسید: حنا رفت؟

فرحناز سری تکان داد و اه بلندی کشید.

پیروز بی حواس سلام کرد و کنار مادرش نشست.

- چی شده مامان خیلی پکری ... نکنه با عروست دعوات شده؟

چشمان فرحناز پر اشک شد و به لبخند پیروز خیره شد.

- دلم واسه این بچه می سوزه ... معلومه تو اون خونه اب خوش از گلوش پایین نمی ره، حتی نموند شامشو بخوره ... یه قابلمه براش ریختم بر خونشون!

پیروز می دانست علت زود رفتن حنا به چیست اما نمی فهمید چه گفته که مادرش اینطور اشته است.
- غذاشو برد ... چرا؟

- معلومه دیگه ... به خاطر نامادریش ... من از همون شبی که دیدمش فهمیدم پشت اون خنده ها و مامان مامان گفتاش یه عالمه دروغه ... اونجوری که حنا به من میگه "مامان" به اون نمیکه ...
پیروز پوزخندی زد و پرسید: مگه باز حنا به شما گفت "مامان"؟

فرحناز بی اعتنا به سوال پیروز که با طعنه ادا شد؛ ادامه داد: مامان همیشه این نامزدی رو زودتر تموم کنید ...
گناه داره طفلی تو اون خونه داره عذاب می کشه!

پیروز دیگه جا خورد.

- خودش خواست؟

فرحناز از همه جا بی خبر گفت: نه اینکه مستقیم بگه اما خب ... مسلمه بدش نمی یاد!
پیروز اوهومی گفت و برخاست.

فرحناز گفت: پس چی شد؟

- هیچی ... اخه اونم یه سری مشکلات داره ... همین جهیزیه و اینا ... برا همین خواسته نامزدی یه کم عقب بیفته ... شام که داریم؟ من تو رستوران چیزی نخوردم!

- اره شوید پلو با مرغ گذاشتم ... طفلی حنا به از ترس نموند یه لقمه بخوره!

پیروز سوییچش را برداشت و به جا کلیدی اویزان کرد و بی حوصله گفت: ای بابا ... خب دادین برد دیگه ... چرا الکی غصه می خوری مامان من!

و به اتاقش رفت. همه ی وجودش باز شک و ظن شد. پس نقشه ی جدید حنا به این بود ... پس می خواست با جلب توجه، از طریق مادرش او را وادار به ازدواج با خودش کند.

در اتاق را قفل کرد و همانطور که شماره ی حنا به را می گرفت زیر لب فحش را به جانش کشید تا حنا به برداشت، بی آنکه جواب سلامش را بدهد طعنه زد: زود رفتی؟

- خودتون گفتین قبل از ده برم ...

پیروز بی اعتنا گفت: مگه نگفتم دیگه به مادر من نگو مامان ... مثلاً می خوای اینجوری وابسته ش کنی ... بعدشم به مادر بیچاره ی من چه که تو براش قصه ی سوزناک تعریف می کنی ... مادر من ناراحتی قلبی داره ...
چرا هی از نامادریت حرف می زنی؟

حنانه حیرت‌زده گفت: من چیزی نگفتم ...

پیروز خشمگین تر از قبل گفت: ببین حنانه ی فراهانی کورخوندی اگه فکر کردی می گیرمت منم که باید ترو بگیرم دیگه منم نمی خوامت یه بار دیگه ام ببینم بهش دری وری گفتی وای به حالت ... غم و غصه ت ربطی به مامان من نداره شیر فهم شد؟!

حنانه بی صدا اشک می ریخت اما خیلی محکم گفت: من توی اتاق شما نشسته بودم بابت چیزی گریه می کردم که یکهو مادرتون رسید و برای اینکه مشکوک نشه گفتم باید قبل از ده برم خونه بعد مادرتون ... پیروز مهلت نداد و گفت: انقدر صغری کبری نچین ... رو منم هیچ حسابی باز نکن، فقط همین!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و گوشی را قطع کرد و کلافه توی صندلی فرو رفت. باز یاد سیزده بدر افتاد وقتی داشت برای حنانه آش می برد صدای سونیا را شنید که به خواهرانش می گفت ”جدی جدی دختره نامزدشه؟ اینکه همش داره با آنا لاس می زنه ... خب چه کاریه همین ایکیبری رو می گرفت ... این بدبخت رو چرا نامزد کرده ... آوردش اینجا که تو اتاق بشینه!“

بعد شیوا گفته بود “خودش به قول تو نشسته با اون آنای عوضی لاس می زنه بعد رامین برگشته یه کلام به نامزدش گفته شما چون مهربونی بچه ها باهاتون زود راه میان، نامزدشو برده هفت تا سوراخ قایم کرده ... مردک شکاک دهاتی“

و پیروز از خودش بدش امد. از خودش از تردیدش از اینکه حنانه بد بود اما بدی ای از او ندیده بود از اینکه توی خیالاتش او را می خواست اما زبانش تلخ بود و اذارش می داد از اینکه امشب به خاطر او به خانه امد اما ندیدش ... از اینهمه سردرگمی کلافه بود.

چهارشنبه ۹ اردیبهشت

نمایشگاه بین المللی کتاب دو روز دیگر شروع می شد و حنانه مثل پارسال ۱۰ روز را بعنوان فروشنده به نمایشگاه می رفت. دور ماندنش از کتابفروشی که اکثرا محیط خلوتی هم داشت و رفتنش به محیط شلوغ و

پرجنب و جوش نمایشگاه کلی برایش هیجان داشت. مخصوصا او که روزهایش را بیهوده شب میکرد و هیچ اتفاق خاصی در زندگی اش نمی افتاد.

دیگر خبری از اس ام اس های پیروز یا زنگ زدن مادرش هم نبود و خانه کم کم داشت یادش می رفت این مرد چقدر بدجنس است.

عصر از محمد مرخصی گرفت تا برای خودش خرید کند. دنبال مانتو و مقنعه ای مناسب برای نمایشگاه بود و تصمیم گرفت به هفت تیر برود.

توی اتوبوس بود که موبایلش زنگ زد با دیدن شماره ی پیروز زمزمه کرد ”موشو اتیش می زنی انگار ... ”

سرد و بی حوصله بی انکه سلام کند گفت: بفرمایید!

پیروز بدتر از او سرد و کوتاه گفت: فردا راس ساعت ۵ میای خونه ی ما قراره بریم برای بله برون بهداد (با تمسخرافزود) مامانم خواسته تو باشی!

خانه لبریز نفرت شد.

- جواب مادرتون با من ... بنده هیچ جایی با شما نیام!

و گوشی را قطع کرد.

پیروز چنانه یکه خورد که حتی چند لحظه نتوانست شماره اش را بگیرد. از خانه چنین رفتاری ندیده بود و خیلی برایش گران تمام شد.

وقتی دوباره به موبایل خانه زنگ زد و او برداشت به مسخره گفت: نشنیدم؟ ... چی گفتی؟

خانه قاطعانه گفت: عروسک بازی بسه ... من دیگه جایی نمی ام چند روزی کار دارم در اسرع وقت می رم محضر صیغه رو فسخ می کنم، لطف می کنی دیگه مزاحمم نمیشی شیرفهم شد یا نه؟

پیروز با خشونت گفت: و اگه بشم؟

- زنگ می زنم پلیس بیاد جمت کنه ... دیگه نمی خوام ریختو ببینم!

پیروز جدا جا خورد و خنده ای عصبی سرداد و گفت: دیگه نمی خوامی منو ببینی؟

- خیر نمی خوام!

پیروز کم آورد و گفت: الان حرفت جدیه دیگه!

- کاملا جدی ... اونقدر وجود دارم که دارم بهت می گم گمشو از زندگیم بیرون!

پیروز نفس عمیقی کشید و گفت: باشه ... همدیگه رو می بی نیم!

و موبایلش را قطع کرد و چند دقیقه به فکر فرو رفت با خودش گفت "به زور که همیشه " بعد فکر کرد " من ازش کم بیارم ... از یه دختر ... محاله! "

و بلافاصله شماره ی پدرش را گرفت و پس از برقراری تماس و حال و احوال بیست دقیقه ای به گله و شکایت‌هایش گوش سپرد اما مودبانه پاسخش را داد و عاقبت گفت: جناب فراهانی راستش غرض از مزاحمت ... فردا شب بله برون خواهرزاده!

امیر طعنه زد: خواهر زاده تو نم مثل شما ۶ ماه نامزد بودن یا همه چی یه هو پیش اومده؟! پیروز خونسردی اش را حفظ کرد و گفت: خواهر زاده م که دو سالی تو اب نمک خوابیده بود ... بگذریم راستش فردا شب باید بریم برای مراسم بله برون، منم الان زنگ زدم به حنا به جان و ازش خواستم فردا شب با خانواده م بیاد اما ...

امیر از مکث پیروز تعجب کرد و با کنجکاوی گفت: اما چی؟

پیروز لبخندی شیطانی زد و گفت: چه عرض کنم ... دخترتون بنده رو سنگ رو یخ کرد و گفت نمیاد، من فکر می کنم همین رفت و امداس که باعث شناخت بهتر باشه اما حنا به جان از رفت و امد و بیرون رفتن ... اصلا انگار سختشه، دوست نداره هیچ جا بریم همش میگه فقط منو تو، اما شما بگین میشه همچین چیزی؟! امیر خیلی جلوی خودش را گرفت تا حرف نامربوطی نزنه، خنده ای شل و وارفته سر داد و گفت: نه بابا ... حتما داره شوخی می کنه پسر م ...

پیروز نیشخندی زد و با مظلومیت بیشتری گفت: به خدا من دلم نمی خواد بهش زور بگم اما خب خانواده م از من توقع دارن ... حالا میشه شما یه جوری راضیش کنید!

امیر سعی کرد خشمی را که از حنا به توی دلش نشسته بود را بروز ندهد، با مهربانی گفت: حتما پسر م ... اصلا فردا خودم میارمش ... چه ساعتی عازم هستید؟

پیروز عمدا گفت: درست راس ساعت ۵ خونمون باشه ممنون میشم ... البته عمدا آوردنش رو میذارم به عهده ی خودتون که زیارتتون کرده باشیم وگرنه راضی به زحمت نیستیم!

امیر گفت: بله حتما البته کوتاهیِ مارو بابت نیومدن باید می بخشید ... خواستیم به دل شما جوونا راه بیایم من راس ساعت میارمش امری نیست پسر م؟

پیروز شادمانه گفت: بازم ممنون و شرمنده که باعث زحمت شدم فردا می بینمتون. - خدانگهدار به خانواده سلام برسونید!

گوشی که قطع شد امیر خصمانه نعره زد "پدری ازت درارم حنانه ... حالا واسه من خودسر شدی ... عوضِ اینکه مخ پسره رو بزنی واسه ش ناز می کنی؟"

حنانه ساعت ۹ شب خسته و گرسنه، بیخبر از همه جا وارد خانه شد. شکوفه می دانست که در این جور مواقع پرسام توی دست و پااست و برای اینکه حسابی دق و دلی این چند وقته را سرش خالی کند او را به خانه ی دوستش برده بود.

حنانه از دیدن چشمان غضبناک پدرش و شکوفه یکه خورد و سلام کرد. اما وقتی جوابی نشنید کمی نگران شد و گفت: چیزی شده؟

امیر روی مبل نشسته بود و از شدت خشم دندانهایش را به هم می سایید شکوفه جای او با خونسردی گفت: علیک سلام حنانه خانم ... چی خریدی؟

حنانه اهسته گفت: برای نمایشگاه کتاب مانتوی ساده نداشتم ... (و باز پرسید) چیزی ... شده؟ پرسام ... نیست؟ شکوفه نفسی تازه کرد و تا حنانه خواست از کنارش رد شود بازوهایش را شکار کرد و میان انگشتانش گرفت و چنان نیشگونی گرفت که تا معده اش تیر کشید و و حشتزده پرسید: چی شده؟

امیر مهلت نداد و با مشت و لگد به جانش افتاد و عربده کشید: چیز تازه ای نیست جز خودسری تو جز اینکه توئه تن لش شدی اینه ی دقم ... تو که می خوری به پسره میگی باهاش نمیری مهمونی تو چه کاره ای اصلا ...

همانطور که کتک می زد شکوفه با نفرت می گفت: بزنی لهش کن پتیاره ی اضافی رو ... فقط تو صورتش نزنی ...

و بعد طاقت نیاورد و چون امیر کم کم داشت دلش به گریه های حنانه نرم می شد جلو رفت و موهایش را کشید و جیغ زد: عوضِ اینکه پسره رو هر طور شده خام کنه واسه من نازو قمیش می یای ... سگ می خواد ترو ببره عفریته ... خار بشی حنانه بمیری داغت به دل اون ننه ی اشغالت بمونه!

حنانه هر چه جیغ می زد التماس می کرد و تقلا که از زیر دستشان فرار کند راه به جایی نداشت حتی مهلت حرف زدن نمی دادند و او را مثل اسیر نیم ساعت بی وقفه زیر مشت و لگد و تحقیر و ناسزا گرفتند و عاقبت امیر زیر گوشش فریاد زد: برای بار اخر بهت می گم اگه این پسره زیر قولش بزنه تو همین خونه می کشتی خلاص ... کسی نیست ترو یادش باشه اون ننه تم سراغتو بگیره میگم فرار کردی رفتی مثل خودش هر جایی شدی ... پس حواستو جمع کن بذار این وصلت سر بگیره حنانه ... حالام گمشو تو اتاقت زوزه بکش!

و حناهِ اشکریزان و خسته از دردی که جسم و ورش را می سوزاند و می گداخت به اتاقش پناه برد و تا صبح گریست. کاش هیچوقت پیروز را نمی دید. هرگز فکر نمی کرد حضور کمرنگ او تا اینحد در زندگی اش تاثیر بگذارد. حتی مجال ندادند او حرف بزند معلوم نبود پیروز چه گفته که پدرش اینطور آتش به وجودش زد سالها بود که اینطور وحشیانه، احساس و روحش را تارو مار نکرده بود.

با ناراحتی فکر کرد “یه جام که خواستم محکم جلوی این روانی وایسم نداشتن”

و از تصور چهار ماه آینده مو به تنش راست شد باید هر چه سریعتر فکری می کرد تا از دست پیروز خلاص شود.

سر ظهر که پایین رفت تا دوش بگیرد تازه شکوفه متوجه حضورش در خانه شد. انگار خودشان هم فهمیده بودند زیاده روی کرده اند چرا که شکوفه با ماکارونی شوری که درست کرده بود او را وادار به شنیدن نصیحتهای مادرانه اش کرد و سعی کرد با چند تا حرف به اصطلاح درشت و پرمغز قضیه ی دیشب را ماستمالی کند و از دلش درآورد اما بازوهای کبودش که حسابی دردناک شده بود و کار شکوفه هم بود اجازه نمی داد او نرمش نشان دهد.

پدرش ساعت ۴ به خانه آمد و غرلندکنان با دیدنش گفت: به خاطر توه ندادن زودتر از سر کار اومدم که بنزین بسوزونم ببرمت اون سر شهر!

شکوفه با اشاره ی چشم و ابرو خواست او را وادار به عذرخواهی از پدرش کند اما حناهِ فرصت را غنیمت شمرد و خواست در مورد پیروز و رفتارهای بدش حرف بزند اما کو گوش شنوا ...

پدرش با تاسف سری تکان داد و رو به شکوفه گفت: میخ اهنین نرود در سنگ ...

شکوفه هم با غیظ گفت: گمشو اون کیف لوازم آرایشمو بیار یه دستی تو اون صورتِ مثل مرده ت بکشم طرف بینت جا نزنه ...

بعد از آرایش سبز و گلبهی ملایمی که شکوفه با نهایت زیبایی روی صورتش کرد، چهره اش زیر لایه ای از مواد آرایشی از آن حالت پژمردگی در آمد و به توصیه ی شکوفه مانتوی سبزکاهویی اش را با شال ساده ی گلبهی سر کرد و باقی لوازمش را هم با این دو رنگ ست کرد و همراه امیر که حتی بیشتر از شکوفه غر می زد راهی شد.

صورت و ظاهرش بی نظیرشده بود اما از درون داغان و افسرده بود. خدا می دانست با

ظاهر سازه‌های پیروز و خودخواهی پدرش اخرو عاقبتش به کجا می کشید پس تصمیم گرفت هر چه زودتر با مادرش صحبت کند. یک نفر باید می فهمید پیروز چه ادم پست و دوروییست ...

امیر محله و کوچه شان را از نظر گذراند و مثلاً با دلسوزی سعی کرد به حانه حالی کند توی کوزه ی عسل افتاده و خودش بی خبر است. اما حانه در سکوت فقط به چهارماه بعد می اندیشید. چون امیر از بالا رفتن ممانعت کرد، پیروز پایین آمد و در را شخصا برایشان گشود کلی به امیر تعارف زد داخل شود اما امتناع ورزید و بعد از تبریک مراسم شب، خطاب به پیروز گفت: پسر ما هم بهتره این نامزدی رو کوتاه کنی و زودتر برین سر خونه زندگیتون ...

نیم نگاهی تلخ به حانه انداخت و ادامه داد: حانه بچه ی سما که ماشالا ...

پیروز نیشخندی زد و نگاهی به حانه انداخت و رندانه گفت: من که حرفی ندارم اما حانه جان اصرار داره حتما شش ماه تموم بشه ... بهر حال شما نگران نباشید پرش رفته کمش مونده!

کارد می زدی خون امیر در نمی آمد. بحث را بیهوده دید و با پیروز دست داد و خداحافظی کرد. حانه سربه زیر و خاموش ایستاده بود. پیروز نگاهی به سرتاپایش انداخت و طعنه زد: خوشم می یاد پایین شهریا هیچی ام که نداشته باشن دک و پزشون خوبه ... (با ژست خاصی زبانش را روی دندانهایش کشید و سرخوشانه گفت) بله درست راس ساعت ۵ تحویل گرفتیم!

در را به رویش گشود و گفت: بفرمایید عزیزم!

حانه چشمانش را می فشرد تا جیغ نزند چون بدجوری داشت حرص می خورد.

پیروز غر زد: چیه رونما می خوی ... برو تو دیگه!

همینکه حانه داخل شد ادامه داد: میخواستی منو نبینی که ... یه حرفی بزن اندازه ی هیکلت!

حانه آه کشید حس می کرد وجودش تو خالی و بیهوده است هر کس هر کاری می خواست با روح و جسمش می کرد و او فقط می بایست سکوت می کرد. اما پیروز از سکوتش تعبیر دیگری کرد و با نفرت تنه ای محکم زد و از کنارش رد شد و نفهمید صورت حانه از درد مچاله شد چرا که درست به بازوی درد ناکش ضربه زد.

فرحناز به استقبالش آمد و سلام و احوالپرسی گرمی کرد و پرسید: پس بابا نیومد؟

پیروز کوتاه گفت: تعارف کردم نیومدن!

فرحناز ذوق زده گفت: الهی دورت بگردم مادر چقدر خوشگل شدی عزیزم ایشالا تو لباس عروسی ببینمت!

به اشپزخانه رفت برایش چای ریخت و در مورد شبِ خواستگاریِ بهداد و نارضایتی پیمانه گفت. پیروز توی اتاقش خزید و خودش هم به اینکه حانه امروز زیادی خوشگل شده اعتراف کرد و مثل مرغ سرکنده، توی اتاقش بالا و پایین کرد عاقبت در اتاق را گشود و گفت: ماما من برم یه دوش بگیرم! صدای خنده ی نرم حانه عصبی ترش کرد.

- ماما؟! -

فرحناز غرزد: شنیدم پیروز جان برو!

پیروز حرصی شد و پوفی کرد و زیر لب غر زد "به من که می رسه قیافه شو همچین مظلوم می کنه ...". از حمام که در آمد و پوری و دخترهایش هم آمده بودند حال و احوالی با آنها کرد و به طرف اتاقش رفت حانه همچنان با مانتو و شال روی مبل نشسته بود و عمدا محلس نداد. لجش گرفت و صدا زد: حنا بیا اینجا کارت دارم!

پوری با خنده گفت: می خواد بری که لباساشو براش بپوشی!

و غش غش با فرحناز به چهره ی متعجب حانه خندیدند. پیروز صدا زد: حنا خانم با شما بودما. حانه درست مقابلش رسیده بود نگاهش کرد و با خنده رو به نسیم پاسخ داد: شما که کلا غلط صداش می کنید ... باید بگی زندایی"

و نیشخندی روی لبهای حانه نقش بست.

پیروز زیر لب زمزمه کرد: حنا دختری در (داخل اتاق شدند و افزود) جهنم!

قلب حانه فرو ریخت. همین دیشب بود که شکوفه و پدرش ناغافل و دونفری کتکش زدند و حالا از هر حرفی و نگاهی و تهدیدی می ترسید.

همانطور که حانه سربه زیر ایستاده بود او لباسهایش را پوشید و بعد روی صندلی نشست و طعنه زد: دیدی منم بدم با مظلوم نمایی کارمو پیش ببرم ... حالا بگو ببینم بابات چطوری قانعت کرد بیای؟

ترس پر کشید و پر از نفرت شد.

پیروز سکوتش را شکست و با تمسخر گفت: اینطور که پیداست خوب زبونتو کوتاه کرده ... خوشم اومد!

حانه دستش را پست کمرش قلاب کرد و سرش را پایین انداخت. دلش هوای دیگری می خواست

پیروز از سکوتش عصبی شد و برای اینکه دق و دلی اش را سرش خالی کند مقابلش ایستاد و تهدیدآمیز گفت: هوی ... بار آخری بود که تو اتاق من روتختم می شینی یا می خوابی ... تمام تختم پراز موهای شپش زده ی توئه ... فهمیدی یا نه؟

حنانه نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد اما پیروز نماند که گریه اش را ببیند کنار دیوار نشست و چند قطره اشک ریخت. یاد ارایش سنگین صورتش افتاد انهم با لوازم ارایش بدرد نخور شکوفه، حوصله ی ارایش دوباره نداشت. سریع از توی کیفش آینه در آورد و صورتش را پاک کرد.

پاهایش را توی اغوشش گرفته بود و بدجوری هوس خواب به سرش زده بود شب که خواب نرفته بود ظهر هم با حرافی شکوفه نخوایید. حالا هم توی سکوت اتاق بدجوری خوابش می امد.

پیروز داخل شد و نیم نگاهی به سوییچ انداخت به طرف کامپیوترش رفت.

حنانه کمی دل دل کرد. عافیت گفت: من می تونم اینجا بخوابم؟

پیروز بی آنکه نگاهش کند گفت: بخواب!

بعد از نیم ساعت سروکله زدن با صفحه ی فیس بوکش به طرف حنانه چرخید و از دیدنش که گوشه ی اتاق مچاله شد و مانتویش را هم درآورده و رویش انداخته دلش فشرده شد.

بالستی برداشت و زیر سرش گذاشت حنانه جدی جدی غرق خواب بود.

با بدخلقی گفت: ا ... ولم کن!

پیروز خندید: چکارت دارم؟ پاشو اینو بذارم زیر سرت!

حنانه خوابالود غر زد: من سرم پر از شپشه ... ولم کن!

پیروز اخم کرد و جدی شد.

- حرف مفت نزن، چکار می کردی دیشب که الان اینجور مست و ملنگی ... شب کاری داری؟

حنانه با چشمان خمار و سرخ ار خواب نگاهش کرد و گفت: الانم ولم نمی کنی ... بذار بخوابم!

پیروز از حالت چشمان حنانه داغ کرد و بدنش را روی او حائل کرد و زمزمه وار گفت: شپش

نیست ... کک داری تو جونت ... الانم انداختیش تو جون من!

و دولا شد روی لبهایش اما در اتاق بی هوا باز شد و نسترن مثل چوب در استانه ی در خشکش زد

حنانه از خجالت سرخ شد و پیروز غضبناک از روی حنانه برخاست و بیرون رفت و صدای داد و بیدادش به هوا بلند شد.

حنانه پوفی کشید و گفت “به من یه خواب راحت میومده”

از اتاق که خارج شد پیروز همچنان در حال غر زدن بود: یعنی چی پوری نباید به بچه یاد بدی در بزنه؟
پوری با دیدن حنانه که می خندید، خنده اش را ول کرد و گفت: تو که انقد پررویی باید درِ اتاق تو قفل کنی ...
نسترن همیشه بدون در زدن می اومد تو اتاق

پیروز به عقب چرخید و با دیدن حنانه اخمی کرد و لب زد: برو تو اتاق!
اما او پشت چشمی برایش نازک کرد و از کنارش رد شد پیروز زیر لبی گفت: با توام ... کجا؟!
پوری غش غش خندید و به فرحناز که تازه از حمام خارج می شد و می پرسید “چی شده”
پاسخ داد: هیچی بعضیا ضایع شدن رفت!

پیروز بی حوصله و دست از پا درازتر توی اتاقش چپید و با خودش گفت “لب گرفتن از حنا، اونم توی اتاقم شده
طلسم”

تا ساعت ۸ از اتاقش در نیامد و وقتی که پیمان زنگ زد که حاضر شوند و بیایند درِ خانه شان که کم کم بروند،
تازه پیروز یاد پیراهن اتو نکرده اش افتاد و کلی غرغر پوری را به جان خرید و حنانه مجبور شد پیراهنش را اتو
بزند.

هنگامه و خانواده اش برای بله بران سنگ تمام گذاشته بودند از پذیرایی و مهمانداری گرفته تا لباس شیک
هنگامه، با تمام این تفاسیر می شد نارضایتی را در چهره ی پیمان دید
حنانه که از ابتدای مجلس ساکت و خاموش کنار پیروز نشسته بود عاقبت تاب نیاورد و بیخ گوش پیروز گفت:
شما که ملاکتون برای پاک بودن یه دختر، قیافه و طرز لباس پوشیدنشه، میشه بفرمایید زنِ خواهرزاده تون چه
جور ادمیه!

هنگامه کت و شلوار روشنی به تن داشت که قالب اندام موزونش بود و کاملاً خطو خطو لباس زیرش را به رخ
می کشید موهای فر کرده اش را هم با یک تل زیبا مهار کرده بود و این در حالی بود که حنانه اصلاً جلوی
خانواده ی پیروز بدون شال و با لباسهای اینچنینی نگشته بود.

پیروز زیر چشمی نگاهی به حنانه انداخت و چون دلش بابت عصر حسابی پر بود گفت: از هنگامه چیزی نمی
دونم اما هر چی هست لیاقتِ خواهرزاده ی اشغالمو داره به هم می ان ... اما دو تا برادر مهندس داره خودشم ...
بچه ی طلاق نیست

حنانه از عصبانیت سرخ شد و گفت: پس معلوم شد خواهرزاده ی اشغالت به کی رفته ... حلال زاده س!

پیروز تکیه اش را به میل داد و به ظاهر با مهربانی سرش را به گوشش چسباند و نیش زد: میشه لطفا خفه شی ... بعدا به خدمت می رسم هر جایی، اشغالی نشونت بدم اون سرش ناپیدا!

شنیدن حرفهای پیروز که بیرحمانه بر تارو پودش فرود می امد، تماشای هنگامه با ان همه نازو افاده که بی اعتنا به مادرشوهرش معلوم بود حسابی خوشحال است، گردش پروانه وار مادرش که جلوی جمع قربان صدقه ی دخترش می رفت و برق چشمان بهداد که با لذت و رضایت همسرش را دید می زد، همه و همه قلبش را فشرد و احساس لرز کرد احساس تنهایی و غریبی ... محرمترین کسی که کنارش بود چقدر از او فاصله داشت. ارزو داشت این مرد مغرور بی انصاف یکبار بدون ان نگاه کثیف که ظاهر و باطنش را به سخره می گرفت دردش را از عمق چشمانش ببیند، دردی که کاملا اشکار و هویدا بود اما پیروز نمی خواست ببیند، هر گاه با او مهربان میشد بخاطر دستیابی به امیال و خواسته های خودش بود.

مثل درختی که تنها توی دشتی وسیع مانده و در هجوم باد و باران رو به شکستن و افتادن است، پژمرده شد سرش را پایین انداخت و سعی کرد آه نکشد از اینهمه خوشبختی که ذره ای از ان سهم او نبود درونش گر می گرفت و از بیرون یخ بود.

می خواست هر چه زودتر برود زیر دلش تیر کشید و اه از نهادش در امد. این حال مخصوص دردهای دوران ماهیانه اش بود.

بالاخره بعد از دو ساعت سخت و تلخ با صحبتهایی که شد قرار جشن نامزدی برای ۱۳ خرداد سالروز تولد حضرت فاطمه گذاشته شد و جشن عروسی هم به بعد از ایام ماه محرم و صفر موکول شد. مهریه هم به توافق عروس و داماد ۵۰۰سکه تایین شد.

بعد از خداحافظی از خانواده ی هنگامه، چند دقیقه ای جلوی درب حیاط ایستادند تا از هم خداحافظی کنند حنانه ساکت و خاموش گوشه ای ایستاده بود و به جمع خانواده ی سلطانی می نگریست.

بهداد خوشحال و مسرور با فرشید، پسرخاله اش می گفت و می خندید. بهنوش و فرینوش و نسیم و نسترن دور خاله هایشان پیچ می کردند و فرحناز و پیروز هم سرگرم دامادها بودند.

فرحناز متوجه اش شد و به جانبش رفت.

- الهی قربونت بشم مامان ... کی بشه مراسم شما رو بگیریم!

حنانه لبخند کم جانی زد و یک لحظه به پیروز حق داد، شکوفه صد سال نمی توانست چنین مراسمی برای بله برانش بگیرد اصلا انها به هم نمی خوردند ...

پیروز به طرفشان آمد و گفت: مامان بریم؟

فرحناز پاسخ داد: بریم

و به طرف دخترهایش رفت. حنا به اهسته گفت: میشه منو اول برسونید ...

پیروز تلخ شد و گفت: همون جویری که اومدی همون جورم برگرد (بعد نزدیکش ایستاد و با نفرت گفت) که من اشغالم!

حنا به ترس گفت: من می خوام برم!

پیروز پوزخند صدا داری زد و گفت: شما میای خونه ی ما!

حنا به غیظ نگاهش کرد وقتی همه متفرق شدند و بالاخره با فرحناز تنها توی ماشین شدند. حنا به باز گفت: پیروز میشه منو ببری خونمون ... حالم زیاد خوب نیست!

پیروز رک گفت: نخیر من حال ندارم تا اون کله بیامو برم!

حنا به حرص گفت: پیروز جان من جدی جدی حالم خوش نیست!

پیروز خصمانه نگاهش کرد و نفسش را با حرص بیرون داد و برای پوری بوق زد و باعث شد او توقف کند از ماشین پیاده شد و چند لحظه بعد به طرف ماشین آمد و رو به فرحناز که در حال صحبت با حنا به بود گفت: مامان شما بیاین با پوری برین من حنا رو برسونم!

فرحناز رو به حنا به گفت: مادر می اومدی می رفتیم!

حنا به تبسمی زد و اهسته گفت: نه دیگه ... باشه یه شب دیگه!

فرحناز پیاده شد و بعد از خداحافظی رفت پیروز بی انکه از او بخواهد جلو بنشیند راه افتاد و یکی دو خیابان که رفتند، توقف کرد و خیلی خشن گفت: پیاده شو هری!

حنا به وحشتزده به اطرافش چشم دوخت و گفت: اینجا؟!

پیروز به پیاده رو اشاره کرد و گفت: برو آژانس بگیر من حمال تو نیستم.

حنا به بغض کرد.

- پول ندارم!

پیروز از جیبش دو تا اسکناس ده هزار تومانی درآورد و پرت کرد طرفش و بیادبانه گفت:

هری پایین، پولم بعدا پس میدی گرفتی یا نه؟!

حانه از پشت پرده ی تار اشکِ به کف ماشین و اسکناسها نگاه کرد و با خودش گفت ”اینهمه تحقیرت کرده این یه بارم روش”

و دولا شد و پولها را برداشت و پیاده شد پیروز نگاهش کرد تا داخل آژانس شد و به محض اینکه فهمید ماشین گرفته گزش را گرفت و رفت.

روز اول نمایشگاه بود و حانه فقط سه ساعت توانست دوام بیاورد. ارمان نصرتی، صاحب غرفه، کلی به جانش غر زد که اصلا چرا با اینحالش آمده، اما صبح که به نمایشگاه می رفت اصلا به حال بدش اهمیتی نداد فقط می خواست از محیط خانه دور شود یادش برود دیشب چطور تحقیر شده و فراموش کند چطور شوهرش محرمش او را مثل یک زن خیابانی وسط راه رهایش کرده و رفته ...

انگار خیلی به قلب و روحش فشار آمده بود که حالا داشت در تب و لرز دست و پا می زد و خوابهای عجیب و غریب و بی سرو ته می دید و هر چند دقیقه یکبار بیدار میشد و به اطرافش نگاه می کرد و بی حس و حال و تشنه باز از حال می رفت. شکوفه هم با دیدنش جا خورد ام خیلی خونسرد گفت: چته مریض شدی؟ و او بی اعتنا به اتاقش آمده و زیر پتویش خزیده بود. داشت از سرما می لرزید که پتو کنار رفت و شکوفه را دید از ذهنش گذشت ”چه عجب“ اما شکوفه مهلت نداد و سریع گوشی تلفن بیسیم را به دستش داد و اهسته لب زد: شوهرته!

حانه گیج و ویج یا به قول پیروز مست و ملنگ گوشی را گرفت و نشست و از انجا که هنوز توی هیپروتش بود بی حال و مضطرب گفت: سلام خوبم!

پیروز تک خنده ی عصبی کرد و گفت: ا ... خوبی زن بابات یکاره به مادرم گفته داری می میری ... چه مرگته؟ باز خودتو زدی به موش مردگی صدبار نگفتم بااین کارا نمی تونی منو مجبور کنی که بگیرمت ... لال شدی؟ پیروز همین طور جمله هایش را ردیف می کرد و کمک می کرد ذهن حانه فعالتر شود.

اهسته نالید: من خوبم ... شما ... چی شده؟

پیروز با غیظ گفت: نه مثل اینکه خیلی خوبی ... من دارم میام اونجا وای به حالت اگه سرکارم گذاشته باشی! و گوشی را قطع کرد. شکوفه جلو آمد و گوشی را از دستش گرفت.

- چی گفت؟

حانه بی اختیار اشک ریخت.

- شما گفتید پیروز بیاد؟

شکوفه انگار اتش گرفته باشد یک دفعه جیغ زد: بد کردم؟ تو که عرضه نداری؟ بد کردم؟ مادرش زنگ زد حالتو بپرسه بهش گفتم داری سقط میشی ... بد کردم پسره داره میاد دنبالت ... گریه کوره!
حس کرد دیگر توانی ندارد روی تشکش افتاد اما قبل از اینکه پلک روی هم بگذارد، شکوفه گفت: پاشو یه دست به سروروت بکش بلوزتو عوض کن عطر بزن موهاتم شونه کن ... پاشو دیگه مگه نمی گی داره می اد دنبالت!

حنانه باز گفت: نمی خوام بیاد کاش زنگ نمی زدین!

شکوفه با حرص و نفرت غر زد: پاشو حنانه و گرنه همچی می زنم که یکی از در بخوری یکی از دیوار ... وموهایش را با کش سفت بالای سرش بست و اتاق را از نظر گذراند و کتابهای به هم ریخته ی روی میز را مرتب کرد و بیرون رفت.

حنانه مثل جنازه ی متحرک بلوز سبزِ خالخالِ استین سه ربعی را تن کرد و چون شلوار جینش را از صبح در نیاورده بود، دوباره بی رمق و گیج روی تخت ولو شد.

از شدت تب دل دل می کرد و نفسهایش منقطع و کوتاه بود داشت خواب مادرش را می دید که با هم کنار دریا قدم می زدند و مادرش با دلسوزی دستانش را توی اب دریا کرد و گذاشت روی گونه هایش ... چشمانش گشوده شد و نگاهش به نگاه پیروز گره خورد.

انگار که هذیان بگوید توضیح داد: من به مادرتون حرف نزد ... خوابیدم، برو خوبم!

پیروز فکر کرده بود شکوفه، مادرش را سر کار گذاشته اما حالا ... گونه های حنانه گل انداخته بود و چشمانش خمارو تبار بود.

- پاشو!

حنانه تکانی خورد و انگار تازه متوجه اش شده باشد، برخاست و نشست.

- چی شده؟

پیروز پرسید: چی شدی؟ دیشب که حالت بد نبود؟

باز حنانه طوطی وار گفت: خوبم شما برین!

پیروز با کلافگی گفت: هی میگه برو خوبم ... کجات خوبه؟

حنانه بغض کرد و انطور که چانه اش لرزید، چیزی ته دل پیروز تکان خورد.

- پاش بینم!

و سرپا شد.

ادم مریض دلش نازک می شد وای به وقتی که نازکش هم نداشته باشی ...

- من نمی یام!

پیروز لبش را گزید و بی حوصله گفت: ببین کار دارم، کار، ... می فهمی؟!

حنانه باز اسیر لرز شد و اشک ریزان و بچه گانه گفت: برو ولم کن می خوام بخوابم،

به مامانتم بگو حنانه حالش خوب بود ...

پیروز روی صورتش نیم خیز شد و غرید: پاشو حوصله تو ندارما!

حنانه لجوجانه نگاهش کرد و همانطور که می لرزید گفت: نمی ... یااا...ممم!

پیروز از اتاق بیرون رفت و حنانه اشکهایش را پاک کرد. لحظاتی نگذشته بود که

پیروز همراه شکوفه وارد اتاق شدند. حنانه هاج و واج به قیافه ی شکوفه که از طی کردن سه طبقه و انهمه پله

به هن و هن افتاده بود، نگریست که چاپلوسانه گفت: مامان جان، پاشو عزیزم ... پاشو حضرت کنم گناه داره

شوهرت پاشو قربونت برم!

نیشخند پیروز، داغش کرد و لرز رفت با مهربانی جلو رفت و گفت: پاشو خانوم ... پاشو بیرمت دکتر!

شکوفه از پشت پیروز سری به نشانه ی تاسف تکان داد و مانتویش را به دستش داد و پیروز کمک کرد تا

بپوشد.

اول از همه به درمانگاهی در همان حوالی رفتند وقتی دکتر برایش سرم تجویز کرد

حنانه متوجه ابروهای گره خورده ی پیروز شد و گفت: شما برین من سرمم رو می زنم می رم خونه!

پیروز از خدا خواسته گفت: پس جواب مامانم چی میشه؟

- بگو ... بگو حالش بد نبود برگشت خونشون!

پیروز نفس بلندی کشید و به او که حین حرف زدن می لرزید نگاه کرد و کلافه گفت: زن بابات چی؟

- نمیرم خونه ... میرم پیش دوستم!

- دوستت کیه؟

لحن مشکوک پیروز فکری به ذهن حنانه انداخت و عمداً گفت: زنگ می زنم محمد بیاد!

پیروز اول جا خورد و بعد با نفرت گفت: چه بهتر!

سرم را که زدند، پیروز معطل نکرد بیرون زد. توی ماشینش نشست و استارت زد. اما تاب نیاورد با خودش گفت: نه بذار این پسره بیاد بینم کیه اصلا!

داشت روانی می شد احساسش به حانه را نمی فهمید. مسلما باید نیم ساعتی را الاف می شد. زنگ زد به سامان و خیالش از بابت نیامدن "شاهکار" راحت شد. قرار بود برای رستوران برنج بخرند و شاهکار از امل به تهران می امد تا پیشاپیش برنجهای سیلویس را به آنان بفروشد، هنوز چهارماه تا فصل برداشت مانده بود، و اگر الان برنج می خریدند سود بیشتری می بردند.

تقریبا بیست دقیقه ای بود انجا معطل مانده بود کم کم داشت حوصله اش سر می رفت که متوجه پژیوی که پارک می کرد، شد و راننده ای که پسری جوان و خوش برورو بود.

و با چشم پسر را تعقیب کرد که با عجله داخل درمانگاه شد. محکم روی فرمان کوبید و

داد زد "خودشه همین یاروئه ... ااا. تف به روت بیاد دختر، خاک تو سر بی غیرت من، همین امروز می برمش اون محضر جلو رو خودش صیغه رو فسخ می کنم، من دیگه چه اسکلی ام نامزدشم بعد دوست پسر داره ..."

فکر کرد زنگ بزند به پدر حانه تا او هم بیاید اما بعد گفت "چه لزومی داره ... حرف بزنه می ... به هیكلش دختر خرابشو بسته به ریش من غلط می کنه حرف بزنه"

حانه موقع امدن کیف پولش را برداشته بود و گرنه الان بیچاره بود به که زنگ می زد که می امد دنبالش پیروز را بهتر از خودش می شناخت رفیق هم نبود که بگویی نیمه ی راه ولت کرده. پست بود حتی به حال و روز خرابش هم توجهی نکرد به حرفهای دکتر که گفته بود "تبش منشا عصبی دارد"

پرستار با دیدنش که به زور خودش را تکان داد و از روی تخت پایین امد، گفت: پس اون اقا که همراهت بود چی شد؟

سرش را الکی جنباند نای حرف زدن نداشت سردش شده بود. با حال نزارش معطل

پرداخت پول سرمش شد و سلانه سلانه از درمانگاه بیرون امد. پیروز با دیدنش گردن کشید و به اطرافش چشم دوخت ...

زیر لب گفت: پس کو پسره؟

و بی انکه به حانه بنگرد که دیوار را گرفته و اسه اسه از تن دیوار حرکت می کند، منتظر راننده ی پژو شد. هنوز هم باور نکرده بود او تنها باشد.

حانه داشت دور دورتر می شد و خبری از پسر نبود اگر به پیروز بود همانجا ساعتها منتظر می ماند با دیدحانه که داشت از تیررسش دور می شد فهمید ضایع شده و تازه یادش آمد او چه حال خرابی دارد. ماشین را روشن کرد و تعقیبش کرد تا رسید به او که می لرزید و سست قدم برمیداشت. پیاده شد و به جانبش رفت.

بی هیچ حرفی دستش را جلو برد تا کمکش کند حانه سعی کرد بدن لرزانش را محکم نگه دارد.

- چکار داری؟

- بریم؟

- کجا؟!

پیروز نیم نگاهی به اطرافشان انداخت و اهسته گفت: تو خیابونیم ها ... یکه بدو نکن بریم!

- مرر...سی، نمی یاام

پیروز حرصش گرفت و بی اراده نیش زد: چیه؟ طرف نیومد دنبالت ...

حانه هم بی اراده به گریه افتاد و پیروز کلافه از زبان سرخش، او را به سمت ماشینش هدایت کرد و راه افتاد. تا جلوی درِ خانه حانه در خودش مچاله شد و لرزید و پیروز عاصی و کلافه از دست خودش، نچ نچ کرد و حانه ی بیچاره را شرمنده کرد چون گمان می برد، پیروز از اینکه با اوست اینطور ناراحت شده، برای همین تاب نیاورد و باز گفت: به خدا من نمی خواستم ...

پیروز با مهربانی گفت: می دونم حنا، عیب نداره!

و راحت دید که لرزِ تنِ حانه کم شد و آرام روی صندلی پلکش را روی هم گذاشت. وقتی جلوی در توقف کرد و کمک کرد تا او را پیاده کند، از داغی دستانش متعجب شد و پرسید: خوبی؟!

خوب نبود ضعف داشت، اما سرتکان داد و گفت: خوبم!

داخل اپارتمان شدند. صدای زنگ تلفن بیداد می کرد و بوی سوپ کل خانه را پر کرده بود. پیروز صدا زد: مامان ...؟ مامان

جوابی نشیند رو به حانه گفت: تو برو تو اتاقم!

و تلفن را برداشت پوری بود ...

- سلام پوری ... نه ... حانه رو اوردم اینجا ... نه نیست ... نمی دونم ... لابد رفته جایی، خيله خب اومد می گم زنگ بزنه، باشه سلامتو می رسونم ... پوری حنا دمِ دستم نیست! ... خداظا!

به سمت اتاقش رفت و حیرتزده دید حنانه با لپهای گل انداخته هنوز وسط اتاقش ایستاده.
- چرا وایسادی؟

حنانه پرسید: کجا بخوابیم؟

پیروز مقصودش را نگرفت. به سمت تختش رفت و پتو را کنار زد.

- کجا؟ رو سر من ... هذیون میگی؟!

حنانه کیفش را توی بغلش فشرد و گفت: موهام میریزه رو تخت!

پیروز به طرفش رفت و دستش را گرفت و با ملایمت گفت: خيله خب حالا ... شوخی می کردم باهات، وایسا دکمه هاتو باز کنم!

مانتویش را در آورد و شالش را هم پرت کرد روی صندلی ...

حنانه نشست روی تخت و گفت: شالمو بده!

پیروز شالش را داد و حنانه کشید روی بالش و انگر که با خودش حرف بزند، گفت: اینجوری موهام نمی ریزه!
و به محض اینکه سرش را روی بالش نرم فرودامد نفس راحتی کشید. میخواست بخوابد. پیروز نگاهش کرد عمیق و دلوپس ... دستش را پیش برد و کش سرش را بیرون کشید. حنانه ناله ی کم جانی سر داد و پیروز موهایش را نوازش کرد. تا حالا موهایش را باز و رها ندیده بود. صدایش زد و پرسید: نسخه ت کو حنا؟
حنانه نالید: تو کیفمه!

و پتو را روی سرش کشید. پیروز به سمت کیفش رفت. بی خیال نسخه، مشغول گشت و گذار توی موبایلش شد. غیر از شماره ی خودش و پدر و مادر و برادر ناتنی اش کورش، شماره محمد هم بود. اما امروز هیچ تماسی بین شان برقرار نشده بود.

از لرزش حنانه به خودش امد و نسخه را برداشت و برخاست. مادرش را با نان سنگک، جلوی در حیات دید. سلام کرد و فرحناز پرسید: پس کو حنانه؟

- بالاست، تب و لرز کرده!

فرحناز با دلسوزی گفت: دیشب گفت حالش بده ها، پس کجا می ری مادر؟

- برم داروخانه!

و از کنار مادرش رد شد.

نیم ساعت بعد که برگشت، فرحناز توی اشپزخانه میز ناهار را می چید. پیروز سری به اتاق زد و سویچ و ساعتش را روی میز گذاشت و به حنا که زیر پتو آرام نفس می کشید نگاهی کرد و به اشپزخانه رفت. فرحناز با دیدنش گفت: بهت میگم این زن زبون باز میگه دلت الکی نسوزه ... بین این بچه چه حالیه، از دیشب تا حالا زیرو رو شده!

پیروز کلافه و عصبی حرفی برای گفتن نداشت. فکرش رفت به صبح که با عصبانیت به حنا زنگ زده بود، باور نمی کرد انقدر حالش بد باشد و برخلاف حرفی که مادرش می زد او مسئول این حال بد بود. باز حرف دکتر به یادش آمد "تنش عصبی" دیگر کاری یا حرفی مانده بود که به حنا نزنند؟

یادِ عکسی افتاد که توی اتاقش دیده بود، عکسی از حنا که با ژست قشنگی که فوق العاده زیبا بود و ادم را به هوس می انداخت ساعتها به عکسش زل بزند. بی اختیار اهی کشید و خطاب به مادرش گفت: یه بشقاب سوپ بدین براش ببرم!

فرحناز برخاست و گفت: یه کم دیر سوپ گذاشتم هنوز جا نیفتاده!

- عیب نداره مامان، یه چیزی بخوره خوبه ... تازه داروهاشم هست!

فرحناز گفت: می خوامی خودم ببرم؟

- نه می برم!

فرحناز این پا و آن پا کرد و گفت: مامان. می گم یه وقت از حنا سرماخوردگی نگیری؟

پیروز پوفی کرد و گفت: سرما نخورده تبش عصبیه!

- تب ... عصبی ... این دیگه چه جورشه؟

پیروز با کلافگی گفت: چه می دونم مامان ... سوپ بریز!

به اتاق رفت و سینی را روی میز گذاشت. پتو را از روی حنا کنار زد و با لبخند به صورتش که زیر موهای سیاه و لختش پنهان شده بود، زل زد و موهایش را کنار زد. نگاهش از روی صورتش به گردن و شانه ی برهنه اش کشید و جای ناخن را روی شانه اش دید و باز پر از ظن شد. "جای ناخن؟!"

به صورتش نگاه کرد. بیشتر از زیبایی اش که به چشم می آمد. گونه های خوش فرم لبهای درشت و چشمهای خمار و کشیده ...

سعی کرد به خاطر بیماری اش حداقل چند ساعت مهربان باشد.

- پاشو

حنانه ناله ی خفیفی کرد و چیزی گفت که نامفهوم بود.

- بین کار دارم حنا ... پاشو!

حنانه چشمانش را باز کرد و صورتش را کامل به طرفش چرخاند و اهسته گفت: من هیچی نمی خوام برو به کارت برس!

- دارو و سوپ ... پاشو!

دوباره حنانه سر چرخاند و باز رد ناخنها به چشمش آمد. غیظ کرد و با شک پرسید: اون روز ... شبِ بله برونِ بهداد ... چرا انقد خوابت می اومد؟!

حنانه نگاهش کرد ذهنش فعال شد چون لحن پیروز باز نیشدار شده بود.
- کی؟

پیروز عقب رفت و گفت: پاشو بشین!

بعد ادامه داد: همون موقع که اومدی تو اتاقم گفתי خوابم می اد ... همین گوشه خوابیدی!

حنانه به زور بلند شد و نشست و پرسید: یعنی چی؟

- میگم چرا انقدر خوابت می اومد؟

حنانه با نگاهی رنجیده به صورتش زل زد و گفت: نتونسته بودم بخوابم

- چرا؟!

حنانه بیحوصله غر زد: خوابم می اومد ... الانم خوابم می اد ... چی می خوامی بدونی اونو بپرس!

پیروز دستش را جلو برد و موهای لختش را از روی گردنش کنار زد و گفت: اینا میشه بگی جای چنگ کیه؟

حنانه با خشونت گفت: دسته گلِ خودته!

- من؟!

حنانه قهر کرد چشمان اشکالودش را به هم فشرد. پیروز عصبی شد و طعنه زد: من اصلا به تو دست زدم؟ می

ری جای دیگه کارات رو می کنی میندازی گردنِ من؟

چشمان حنانه تر شد و گونه هایش پر از دانه های اشک ...

- منظورم از اون دسته گلا نیست اقای منحرف ... شما که زنگ زدی و با مظلوم نمایی به بابام راپورت دادی

من باهات نمی یام مهمونی، اونو شکوفه هم ...

پیروز جا خورد. باور نمی کرد چیزی را که منظور حنا به همین بی اختیار خندید: برو خوتو سیاه کن ...
یعنی چی؟ یعنی زدنت؟

حنا به دلشکسته ازخنده ی پیروز گفت: بالاخره که این چند وقت تموم میشه ... اونوقت نمیگذرم ازت ...
نمیگذرم که باعث بدبختیم شدی!
این حرف برای پیروز گران تمام شد.
- تو نمیگذری از من؟

حنا به ناراحتی گفت: اصلاً پاشو می خوام برم ... می خوام برم خونمون!
پیروز نگاهش کرد و غرید: حیف که مریضی ... حیف که مامانم هست وگرنه درسی بهت می دادم ... جواب این حرفتم باشه به وقتش ... (برخاست و چند قدم جلوی رژه رفت و با تمسخر گفت) تو ازم نمی گذری؟ کی هستی تو ... دختره ی اشغال خیابونی!
حنا به زیر گریه و همانطور که سرش روی پاهایش بود، معصومانه گفت: من خیابونی نیستم؛ اشغال نیستم ...
چرا بهم میگی ... چرا؟

پیروز سینی را روی پایش گذاشت و به او که منتظر جواب بود نگاه کرد و گفت: اره ... تو که راست میگی ... بیا اینو بخور زودتر شرتو کم کنی از اینجا!
حنا به لرز افتاد و در حالیکه سعی می کرد آرامشش را به دست بیاورد با دندانهایی که مرتب به هم می خورد به زور گفت: م... یذ ذذ اری ... سوپ مو خورررررررم ب ... رم (میزاری سوپمو خوردم برم؟)
پیروز چشمانش را بست و با پشیمانی گفت: خيله خب اروم باش!

اما حنا به مثل بید می لرزید. سینی را روی زمین گذاشت و حنا را جلو کشید و توی بغلش گرفت.
- باشه ... باشه ... شوخی می کنم باهات ... اصلاً نصف حرفای من برای اینه که لجتو در ارم حنا جان گوشت با منه؟

حنا کم کم آرام گرفت و پیروز کمی عقب کشید و باز به جای چنگهایی که روی شانه و کمی از گردن حنا به خط انداخته بود خیره شد.

- حنا، جدی جدی کار اوناست؟

حنا خودش را از اغوشش بیرون کشید و بی آنکه جوابش را بدهد گفت: سوپ بده بخورم برم!
- ببین من باور نمی کنم که ...

حانه عصبی شد و استینش را بالا زد و دودستش را نشان داد و گفت: بیا اینارم ببین شاهکارای توئه... اونا زدن اما من ترو مسببش می دونم ترو نفرین می کنم چون منه بیچاره داشتم زندگی سگیمو می کردم تواومدی که زندگیم بدتر شد ... اره تو واسه بابام چاه نفتی اما برا من اب حوضم نیستی ... بخدا چشمم دنبال هیچی تو نیست، بخدا بدنبال بدست آوردن دل هیچکی ام نیستم ... اما ازت متنفرم به خاطر همه ی ازارایی که بهم دادی کتکایی که به ناحق خوردم ... شاید توی پول و ثروت به گرد پاتون نرسم شاید لیلقت خانواده تو نداشته باشم اما سرم بلند که کثیف نیستم؛ نیستم پیروز ... دیگه ام حرفات برام مهم نیست، بگو هر چی دوست داری بگو اما ازت نمی گذرم، منه بدبخت بیچاره از توئه پولدار به ظاهر پاک نمیگذرم!

و به گوشه ی تخت خزید باز ریخت بهم از تب اما پیروز لرزید از شنیدن این حرفها کلافه شد از خودش از حرفهایی که شنید ... از اینکه رفته بود از او حلالیت بطلبد و عاق شد ...

ساعت ۹،۳۰ بود که پیروز به خانه برمی گشت. از ظهر تا حالا که حانه ان حرفها را زده بود کلافه بود و احساس خلا می کرد ... نمی دانست چرا باور نمی کرد حانه از او متنفر است، فکر می کرد این حرفها را برای بازار گرمی زده و حرف زبانش است ... یاد کارها و حرفهایش که می افتاد از خودش خجالت می کشید به این دختر بدی کرده بود و از او بدی ندیده بود و حالا مدیونش هم بود و باز باور نداشت که دردش جایی ندارد. وارد اپارتمان شد. مثل اکثر شبها پوری و دخترهایش انجا بودند و بابک شیفت بیمارستان بود. سلام و علیکی کرد و چشم چرخاند توی هال و پذیرایی و دلواپس از غیبت حانه، پرسید: مامان کو حنا؟

پوری و فرحناز با شوخی و خنده سربه سرش گذاشتند و پوری گفت: این همونه که زن نمی خواست ... پیروز بی تاب بود سوالش یک جواب ساده داشت اما هنوز پاسخی نشنیده بود. همان موقع در دستشویی باز شد و حانه بیرون آمد. موهای بلند و لختش را باز دم اسبی بسته بود و رنگ و رویش بهتر از ظهر بود اما نگاهش هیچ نشانی از صلح نداشت و فقط اهسته سلام کرد و جلوی چشمان بی قرارش به اشپزخانه و نزد بقیه رفت. پیروز نفس عمیقی کشید و عمدا جلوی اپن ایستاد و لبخندزنان گفت: مامان خانم عروستو تحویل بگیر ... محل من نمیده!

حانه جا خورد و به طرفش چرخید و نگاهش کرد. مقصودش را از این حرفها نمی فهمید. هر چقدر هم می خواست خرافاتی باشد و رفتار او را به ماه تولدش نسبت دهد، باز توی کارهایش می ماند برای همین کوتاه نیامد و مثل پیروز پاسخ داد: خب تعریفم می کردی چکار کردی که محلت نمیدم!

پیروز حس می کرد تازه دارد یک روی دیگر از شخصیت حانه را می بیند. رویی که قاطع، محکم و البته دلچسب بود.

فرحناز نگاهی به حانه و نگاهی هم به او انداخت و از آنجا که خوب به چم و خم پسرش را با آن خلق و خوی تند و آتشین مزاج می دانست طرف حانه را گرفت و خیلی جدی گفت: پیروز مدیون خاکِ باباتی اگه حانه رو اذیت کنی ... اصلا اگه حانه رو ازار بدی انگار که منو اذیت کردی!

پوری شگفت زده گفت: واوو ... کی بره این همه راهو ... چه مادر شوهری!

حانه نگاه محبت آمیزی به فرحناز انداخت و لیوان چایش را برداشت. فرحناز متوجه دلخوریش بود و چشم غره ای به پیروز رفت.

پیروز هم با پرویی گفت: عیب نداره حنا خانوم شب از دلت در می یارم!

پوری صندلش را در آورد و تشر زد: گمشو بی تربیت!

حانه می دانست معنی این جمله یعنی چه، "یعنی شب با حرفها و نیش زدنهام به خدمتت می رسم" و از تصویری که پوری داشت نیشخندی بر لب آورد اما با خودش فکر کرد "انقدر منو سوزونده که دیگه پوستم کلفت شده"

پیروز به اتاقش رفت و عطر حانه را با همه ی وجودش نفس کشید و زیر لب گفت "چه شبی بشه امشب ... باید طلسم این اتاقو بشکنم ... حالشم که خوبه"

پوری رو به مادرش گفت: چقدر خوشحال بود بچه مون ... حتی بوی فسنجونم حالیش نشد؟

حانه با کنجکاوی پرسید: مگه فسنجون چه مشکلی داره؟

- بدش میاد ... از بوشم بدش میاد ...

حانه انگار موضوع جالبی کشف کرده باشد پرسید: جدا؟!

با خروج پیروز از اتاقش نسیم و نسترن به طرفش رفتند و او هم توی سالن ماندگار شد. تا قبل از ساعت ۱۱، شام را خوردند و پیروز کلی غر زد که چرا انقدر فسنجون درست می کنند ... گرچه فرحناز سوا برایش کباب تابه ای درست کرده بود و حانه هم با تمسخر رو به فرحناز گفته بود "می بینید این پسرتون چه خودخواهه غذاش سواست بازم غر می زنه!" و نگاه خصمانه ای حواله ی صورتش کرد که پیروز توی دلش گفت "وای؛ ...جووون؛ اخمشو نیگا!"

بعد از شام حانه و دخترها ظروف را شستند و پیروز شماره ی معکوس را برای خلوتی که می خواست، آغاز کرد و جواری نشست که بتواند حانه را از پشت سر حسابی دید بزند.

دلش می خواست مثل صحنه های رماتیک و تکراری فیلمها می رفت و او را از پشت بغل می کرد ... چنان آهی کشید که فرحناز و پوری پقی زدند زیر خنده و فرحناز اهسته گفت: پدر سوخته آه چو اینجواری می کشی؟

پیروز اخمی مصنوعی کرد و تصمیم گرفت به جای سرو کله زدن با نسترن به اتاقش برود شاید که پوری فکر رفتن می افتاد.

همین طور هم شد. بالاخره با بدرقه ی آنها و گذاشتن زباله سرِ کوچه، او ماند مادرش و حانه... با خونسردی رفت پای تلویزیون و فرحناز و حانه هم بعد از نیم ساعت پچ پچ شب به خیر گفتند و جالب بود که هیچیک به پیروز محل نگذاشتند.

پیروز یک نگاه به اتاق خودش یک نگاه به اتاق مادرش و یک نگاه هم بالای سرش انداخت و آهی کشید و زمزمه کرد "خدایا شکرت"

مسواکش را زد و توی آینه به خودش گفت: جیش ... مسواکم که زدیم ... حالا می مونه بوس و بوس ... امشب خواب نداری حنا خانم

داخل اتاق شد. حانه اخمالود و بی اعتنا روی تخت نشسته بود و با موبایلش کلنجار می رفت. پیروز پوفی کشید و ساعتش را باز کرد و بعد چند تقه زد روی میز کامپیوتر و گفت: ظهر که من می رفتم تب و لرز داشتی ... ماشالا خوب سر پا شدی!

حانه چپ چپ نگاهش کرد و سرش را توی موبایلش کرد و پاسخ داد: دو ماه و نیمه که هر چی خواستی گفتم، امروز خودمو سبک کردم، یه باری از روی دوشم برداشته شد معلومه که خوب شدم!

پیروز لبخندی زد نه از نوع تمسخر امیزش، دوستانه و مهربان

- اِ ناله نفرینا تو کردی سبک شدی؟

حانه برخاست و موبایلش را توی کیفش انداخت و گفت: واسه همینه که شما همیشه سبکباری نه؟!

پیروز از ان لبخندهای نادر را که هیچوقت برای حانه جذاب نبود، تحویلش داد و تیشرت لیمویی رنگش را در آورد. حانه از خجالت دست و پایش را گم کرد. پیروز خنده اش را قورت داد و گفت: روتو کن اونور می خوام شلوارمو عوض کنم!

حانه رفت زیر پیتو و رویش را کرد به دیوار و گفت: شب کجا می خوام بخوابی؟ ... می خوام من برم بی ...
لامپ خاموش شد اما نور کم سویی که از کوچه می آمد اتاق را روشن نگه می داشت
از بالا و پایین شدن تخت، هل شد و به طرفش چرخید و پیروز را بدون پوشش کنار خودش دید که خیلی
ریلکس پتو را بالا زد و خزید زیرش ...
- وای برو کنار ...

- وای خاکِ عالم ... چرا؟

حانه ترسیده و شرم الود گفت: برو می خوام برم بیرون!
پیروز جلوتر رفت و به حانه که پشتش به او بود، نزدیک شد در گوشش نجوا کرد: ببین نامزدتم بیخودی جارو
جنجال راه نداز مامانم قرص قلب می خوره هول می کنه یه وقت ... نترس کاری ام به اون صورت ندارم اما
اگه چموش بازی درازی ... اینم تنبیه زبون درازی سر شبتون، پس خانوم و حرف شنو بیا بغلم!
حانه با خشونت دستش را که با موهایش بازی می کرد، پس زد و گفت: اِ ... وقتی قرار اینجوری تنبیه بشم،
خانمم ... دیگه کثیف و اشغال نیستم؟!

پیروز دستش را دور شانه اش حلقه کرد و او را محکم کشید عقب که پرت شد کنارش
حانه تقلا می کرد، جای عقب رفتن چرخیدن نداشت سرش توی سینه ی پیروز بود، عاقبت موهایش را کشید
و بالاخره او رهایش کرد اما مهلت نداد و بیوقفه مشغول بوسیدنش شد. حتی به اشکهایش اهمیتی نداد. به
قدری حریص و خودخواه عمل می کرد که حانه هیچ لذتی نمیبرد فقط بیشتر احساس حقارت می کرد.
لحظه ای سرش را عقب کشید و حیرت زده توی صورتش چشم چرخاند و معترضانانه گفت: چته؟ چرا گریه می
کنی؟ مگه دارم شکنجه ت می کنم؟!

حانه با نفرت توی صورتش زل زد و گفت: اره اره ... داری شکنجه م می کنی ... منو یاد ...
ناگهان حرفش را قورت داد و نگاه مشکوک پیروز را که کم رنگ خشم می گرفت به جان خرید.
پتو را کنار زد و برخاست و شلوارش را پوشید. حس ادمی را داشت که رو دست خورده دستش را توی
موهایش کرد و چنگ زد و زیر لب مشغول فحش دادن شد البته به خودش ...
حانه گوشه ای از تخت مچاله شد و بی مقدمه گفت: می دونم الان واسه خودت داری فکرای عجیب غریب
می کنی اما بذار برات توضیح بدم ...

پیروز محکم خودش را پرت کرد روی تشک تخت و با خشونت گفت: چه توضیحی ... این که ترو یاد کسی
میندازم که همینجوری داشته ازت کام می گرفته؟

حانه بغض کرد و صادقانه گفت: اره!

چشمان پیروز گرد شد و غضبناک و نفرت بار نگاهش کرد اما حانه مجال نداد و گفت: ۷ ماه پیش برای
کشیدن دندون عقم رفتم دندونپزشکی ... وقتی دکتر فهمید تنهام و همراهی ندارم مثل الان تو ...
چشمانش پر اشک شد و سرش را روی پایش گذاشت.

پیروز بیشتر تعجب کرد. نزدیکش شد و سعی کرد صورتش را بلند کند.

- منظورت چیه؟ یعنی چی ... بینمت ... سرتو بلند کن ... یعنی ...

حانه سرش را بلند کرد و با غیظ گفت: یعنی ازم سواستفاده کرد. مثل الان تو ... من رفته بودم دندونمو بکشم
اما اون مثل یه اشغال کثافت خم شد روی صورتم ...

چشمانش را بست و با درماندگی گفت: الان هفت ماهه که دندون درد دارم اکثر شبها از دردش سرمم درد می
گیره ... اما جرات اینکه برم پیش دکتر ...

آهی کشید و نگاهی خالی از هر حس به پیروز انداخت و گفت: وای خدا دیوونه شدم اینارو دارم به کی میگم ...
تنبيه تموم شد می تونم کپه ی مرگمو بذارم!

پیروز غضناک گفت: ادرس اون مطب خراب شده شو بده بینم!

حانه پوزخندی زد و گفت: واسه چی می خوای؟

- بینم چه غلطی کرده؟

- ا ... اونوقت شما خودت چی که اینجوری..

پیروز با حرص روی تشک کوبید و گفت: من نامزدتم ... نامزدت!

حانه همزمان با زهر خندی که می زد اشک سر خورده روی گونه اش را پاک کرد و گفت: نگید اقای سلطانی ...
من یه تیکه اشغال خیابونی ام ... یه ... لفظ نامزد رو برای من به کار نبرید ...

پیروز کلافه و برافراخته خواست حرف بزند که حانه غمگینتر از پیش گفت: جدی اگه نامزدت بودم اینطوری ازم
دل می بردی ... اینطوری ...؟ می داشتی کارد به استخون برسه بعد به خودت می یومدی ... به جای انگ زدن
بههم ... تازه یاد نامزد بازیت می افتادی ... انقد جرات نداری بگی که داری برای خودت منو می بوسی ...

اسمشو میذارى تنبيه ... ممنون ازت من نه نامزد مى خوام نه بزن بهادر ... تا حالا خودم گلیم زندگیمو کشیدم بیرون از این به بعدشم خودم یه کارى مى کنم!

پیروز ترسید از چه را نمى دانست شاید از اینکه خانه را تا اینحد ناامید مى دید ترسید. دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت: بین خانه ... من که به خاطر کارِ اون دکتر اشغال مقصر نیستم ... هستم؟

خانه دستانش را پس زد و با لبخندى تمسخر امیز گفت: نه ... تو مقصر نیستى ... فقط از روزى که نامزد شدیم باورامو در مورد پست بودن مردا تقویت کردى ... هر کدومتون یه جور بد و پست هستید ... پدرم یه جور ... تو یه نوع اون دکتر دندونپزشک یه جور آهى کشید و پرسید: من الان مى تونم بخوابم؟

پیروز پوفى کشید و اهسته گفت: فردا صبح کار دارم اما تا ظهر مى ام خونه مى برمت دندونپزشک خودم ... ضمنا من پست نیستم ... یه خورده بى مخم فقط همین!

خانه بى اعتنا به حرفش که مثلا برای تلطیف فضا زده بود دراز کشید و پشت به او سعى کرد بخوابد و در دلش گفت "توش داروى بعد از مرگ سهراب"

و پیروز هزار و یک فکر توى ذهنش پر شد با خودش گفت "خدایا اصلا من از روز اول رو چه حسابى بهش تهمت زدم رو چه حسابى فکر کردم این دختر خرابه ... رو حساب یه خواب؟ ... رو حساب اینکه امیر افشین ادم کثیفی بوده ... شاید امیرم یکى بوده مثل این دکتر ... حالا چطور براش رو کنم قضیه ی امیر افشین رو ... خانه بد نیست ... دیگه مطمئنم بد نیست ..."

سرش را به سمت او چرخاند که رو به دیوار پشت به او کرده بود. اهسته به طرفش خزید و سرش را بالا آورد و زیر گوشش زمزمه کرد: خانه؟

- چیه؟

- خانه ببخشید ... من زیادى تند رفتم ... قول میدم جبران کنم!

خانه پر از خشم شد. منظور پیروز را نمى فهمید زیادى تند رفتن را در مورد امشب مى گفت یا این دو ماه که شده بود کابوس زندگیش ... اعصاب و قلب و روانش را خوب شخم زده بود و حالا خیلئ راحت مى گفت "ببخشید" اما برای پایان این بحث تهوع اور فقط گفت: باشه بخشیدمت شب بخیر!

و توى دلش گفت "فرصت جبران بهت نمیدم"

و خیسى لبهای پیروز را روی شانه اش، همانجایی که شکوفه چنگ انداخته بود حس کرد و به نظرش این بوسه درد ناکتر امد.

ساعت ۲:۲۰ دقیقه بود که پیروز بالاخره توانست از رستوران خارج شود. امروز سامان نبود و رستوران حسابی شلوغ بود.

با اینکه روز پر کار و پر استرسی را گذرانده بود اما فرصت کرد و تلفنی برای حنا وقت دندانپزشکی گرفت و حالا هم عازم خانه بود. توی رویاهایش داشت به این فکر میکرد که یکروز مثل همین امروز، خسته و کوفته به خانه می رود و حنا در را برایش باز می کند و قبل از هرچیز با هم کلی ... آه کشید که خودش هم دلش برای خودش سوخت. زیر لب زمزمه کرد "آی آی ... چه روزایی داشته باشیم حنا"

صبح که داشت می رفت حنا توی اغوشش آرام نفس می کشید و اگر کار نداشت می ماند و با بوسه و نوازش بیدارش می کرد اما موقع برخاستن متوجه بلوزش که بالا رفته بود، شد و باز یک جای کبودی دیگر روی پهلوش توی ذوقش خورد ... بیشتر از پدرش و شکوفه خودش را شماتت کرد و اعصابش به خاطر دیدن کبودی تنش؛ خرد و به هم ریخته بود.

به خانه که رسید مادرش را جلوی تلویزیون خوابیده، پیدا کرد. تاثیر قرصها خوابش را عمیق و سنگین می کرد. ته دلش خالی شد از سکوت خانه با ورود به اتاقش متحیر و مایوس چند لحظه بین چارچوب خشکش زد. خبری از روتختی و بالشش نبود مهمتر از آنها ... حنا نبود و یادداشتی روی میز کامپیوتر تا شده به چشم آمد. "بابت تحملم، زحمتی که از دیروز صبح بهتون دادم و اینکه من شپش زده رو روی تختون تحمل کردین، شرمنده ام سرویس خوابتون رو دادم خشکشویی فردا صبح خودشون به خونه تحویلش میدن، پولشو حساب کردم. مبلغ ۲۰ هزار تومان هم بابت بدهی اون شبم، کرایه ی ماشین، توی کشوی میز گذاشتم"

نه سلام نه خداحافظی ... مثل یخ و رفت و روی تشکش افتاد ...

چند بار دیگر یادداشتش را خواند و موبایلش را گرفت. انتظارش طولانی شد و جواب موبایلش را در اولین تماس نداد. عاشقبت بعد از یک ربع، وقتی گوشی را برداشت بی سلام پرسید: چرا گوشی تو جواب نمیدی؟

حنا سردتر از خودش گفت: صدا زیاد بود نشنیدم، بفرمایید؟

- کجایی؟

حنا غیظ کرد: به شما ربطی داره؟

پیروز جا خورد. خنده ای عصبی سر داد و تهدیدآمیز گفت: با من اینطوری حرف نزنا؟

حنا به تمسخر گفت: چرا؟

- چون بد می بینی؟

- می ری به بابام می گی؟!؟

پیروز چشمانش را بست و سعی کرد خودش را جمع و جور کند تا دستش رو نشود که کم آورده.

- می گم کجایی؟

- نمایشگاه، سرکارم ... حرفی داری زودتر بگو!

- وقت دندون پزشکی برات گرفتم واسه ساعت ۵

- ممنون اما سرکارم این ۹ روز باقیمونده ی نمایشگاه تا ساعت ۹ شب سر کارم. بعدا ادرشو برام اس کنید.

مرسی و خدانگهدار ... ضمنا گوشیمو خاموش می کنم و خوشحال میشم ریخت همو جدی جدی کمتر ببینیم! پیروز مثل گاو وحشی وسط میدان که پارچه ی قرمز را جلوی تاب می دهند عصبانی و براشفته بود. اما جدی جدی حنانه موبایلش را خاموش کرد. دلش می خواست مثل شخصیت‌های کارتونی روی سرش اب بریزند تا آتش وجودش سرد شود. از دست خودش عصبانی بود چه کرده بود که این دختر اینقدر عاصی سرکش و سرد شده بود. حنانه هر چه یم گفت صبوری می کرد پس چرا حالا اینهمه و یکباره بی تفاوت شده بود ...

یک هفته گذشت

یک هفته ای که برای حنانه بی نظیر عالی و آرام بخش بود بعد از سالها احساس خوبی پیدا کرده بود بهترین حسش رضایت از خودش بود، آرام بود و تب و تاب آینده را نداشت. حتی یکبار برای شکوفه و پدرش و پرسام از دستمزدش هدیه خرید و توی دلش گفت "جهنم ضرر" این حرفی بود که همیشه وقتی پدرش برایش وقتی پولی برایش خرج می کرد، می گفت اما حنانه خیلی سرحال بود زندگی بدون حضور پیروز داشت روی خوشش را نشان می داد.

اما از ان سو، پیروز کلافه و بی قرار بود و دنبال بهانه ای برای دیدن حنانه می گشت. به اندازه ی همه ی سالهایی که می شد جوانی کرد و عاشق شد، عاشق حنانه شده بود و این دوری داشت از پا می انداختش یاد عکسی که توی اتاقش دیده بود یکدم از جلوی چشمانش کنار نمی رفت و وقتی به یاد کبودیهای تنش می افتاد دلش فشرده می شد و می خواست او را توی اغوشش بگیرد و ببوسد منتها فقط با فکرش سر کرده بود به خیالش با این قهر داشت دلبری می کرد.

اما عاقبت کم آورد و طاقش طاق شد چهارشنبه شب به پوری زنگ زد و قضیه ی قهر کردن حانه را با کلی سانسور برای تعریف کرد و گفت: میشه خونتون یه مهمونی بدی تا من به این بهونه بینمش پوری با خنده گفت: فکر نمی کردم انقد بی عرضه باشی ... یک هفته س باهاش قهری؟! اخه چرا؟ پیروز کلافه و بی حوصله گفت: نشد اشتهی کنیم دیگه ... پس من بهش بگم فردا شب خونتونیم؟! - اره ... راستی شاید خاله اینارم گفتم ...

- بگو ... راستی پوری می خوای برای شام از رستوران کباب و جوجه بیارن؟

- دیگه چی ... تشریف بیارین اقا داماد!

ابتدا می خواست تلفنی در مورد فردا شب به حانه بگوید اما دلتنگی امانش را بریده بود پس زنگ زد به شکوفه و ادرس غرفه را گرفت و ظهر روز بعد راهی نمایشگاه شد. پیراهن جذب طوسی و جین سیاه تن کرد و هر کس از کنارش رد می شد تا چند لحظه مشامش از ادکلن تندش پر می شد. برای دیدن حانه سراپا شور و هیجان بود و لبخند از روی لبش دور نمیشد.

توی غرفه غیر از حانه دختر و پسر جوانی هم حضور داشتند. چند لحظه دور ایستاد و حانه را سیر تماشا کرد. تیپ ساده ای زده بود مقنعه و مانتوی سورمه ای اما رژ صورتی خوشرنگش از انجا هم دل می برد لبخندهایش هر رهگذری را جذب می کرد مخصوصا پسرها را ...

تازه متوجه حضور چند پسر دانشجوی جوان مقابل غرفه شد، غیظ کرده زیر لب گفت "از کی تا حالا پسران خون شدن" و یاد خودش افتاد که به بهانه ی خرید رمان رفته بود تا با حانه حرف بزند. جلو رفت هنوز حانه متوجهش نشده بود و داشت کتابی را برای مشتری توی پلاستیک می گذاشت. پسر میخ صورت حانه شده بود. پیروز با غیظ رو به پسر گفت: کتابی که خریدین چی هست؟

حانه به طرفش چرخید و حیرت کرد. پسر با خنده گفت: نمی دونم برای مامانم خریدم!

حانه خطاب به دختر دیگری که در غرفه بود، گفت: اینو حساب کن من باید برم بیرون

ارمان نصرتی سریع واکنش نشان داد و گفت: کجا خانم فراهانی؟

پیروز سریع دستش را جلو برد و رو به ارمان گفت: سلطانی هستم ... نامزد خانم فراهانی!

حانه لبخند کمرنگی زد و ارمان شگفتزده دستش را نگاه کرد و سریع گفت: بله بله ... خوشبختم آقای سلطانی،

خوش آمدین

پیروز گفت: شرمنده قصد مزاحمت نداشتم!

ارمان با زبان بازی پاسخ داد: این چه حرفیه ... صاحب اختیارین ... خانم فراهانی بفرمایید!
 حنا به اجازه ای گفت و کیفش را برداشت و از غرفه بیرون زد. پیروز متحیر از اینهمه خونسردی اش، به محض اینکه از راهروی غرفه بیرون زدند، پرسید: می دوستی دارم می ام!
 - نه!

پیروز سعی می کرد، توی شلوغی کنارش قدم بردارد.

- اخه خیلی خونسردی!

حنا به بی آنکه نگاهش کند گفت: منتظر بودم یه راهی پیدا کنم از غرفه بزنم بیرون یه چیزی بخورم، گرسنه!
 پیروز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: وقتِ ناهارِ بریم یه چیزی بخوریم!
 حنا حرفی نزد اما وقتی از شبستان خارج شدند، مقابلش ایستاد و بی مقدمه گفت: اینجا چکار داری؟
 پیروز دست پیش گرفت و اخمالود نگاهش کرد و گفت: این چه طرز حرف زدنه؟
 حنا بی تفاوت گفت: قرار بود همو نبینیم پس یه چیزی شده که اومدی اینجا!
 پیروز سعی کرد عصبی نشود.

- بریم ناهار میگم ...

بعد گردن کشید به اطراف پرسید: این طرفا سالن غذاخوری نداره؟
 حنا به او که همچنان اطراف را برای پیدا کردن سالن غذاخوری می گشت خیره شد و لبخندی گذرا زد و گفت: بیا از اینطرف!

پیروز دوشادوشش راه می رفت و زیر چشمی نگاهش می کرد اما حنا محلس نمی داد، از توی کیفش عینک افتابی اش را درآورد و به چشمش زد. پیروز سکوت را شکست و گفت: چه خبر؟
 حنا از پشت عینک نگاهش کرد و طعنه زد: از چی چه خبر؟
 پیروز مکثی کرد و پرسید: دیگه تب نکردی؟

حنا نیمچه لبخندی زد و گفت: خوشبختانه عامل استرس و تنشم دیگه نیست و حالم خیلی خوبه!
 پیروز با بی خیالی گفت: خوبه خدارو شکر!

حنا کنایه امیز گفت: البته اگه امشب تب نکنم، خوبه!

- چطور؟

حنا نگاهش کرد و گفت: اخه عامل تب، الان بغل دسته!

به چادرهای ویژه ای که مخصوص رستوران بود رسیدند. پشت یکی از میزهای گرد پلاستیکی نشستند و پیشخدمت خیلی زود با منو به طرفشان آمد.

پیروز اهسته سرش را جلو برد و به او که با دقت منو را می خواند گفت: اخ گفתי تب ... من الان کوره ی اتیشم!

حانه با تمسخر نگاهش کرد و بی توجه به فاصله ی کم صورتشان گفت: چرا اونوقت؟

پیروز زل زد به لبش و کنایه زد: پلنگ صورتی ام انقد صورتی نبود!

و بعد به چشمانش خیره شد که اول شرمزده پایین افتاد و بعد با خشونت پرسید: برای چی اومدی اینجا؟

پیروز با خونسردی لبخند زد: شب خونه ی پوری دعوتیم!

حانه پوزخندی زد و گفت: ا ... اینو تلفنی ام می تونستی بگی ... واسه چی اومدی اینجا!

پیروز دیگر کم آورد و با حرص گفت: حیف که مامانم گفت وگر...

حانه پقی زد زیر خنده ... تا به حال جلوی پیروز نخندیده بود یعنی او فرصت خندیدن نمی داد. دندانهای

سفیدش یکدست می درخشید و چشمانش براق تر از همیشه به نظر می رسید. پیروز بی اعتنا به علت خنده اش

دوباره بل گرفت و اهسته پچ پچ کرد: نخند اونجوری بجای نهار اشتباهش میگیرم ها!

حانه خنده اش را قورت داد با اینحال هنوز چهره اش متبسم بود.

با تمسخر ادایش را درآورد و گفت "حیف که مامانم خواسته "خودت خنده ت نمی گیره هر دفعه همینو می گی!

پیروز به چشمانش زل زد و بی مقدمه گفت: دلم برات تنگ شده بود.

سکوت طولانی بین شان با صدای پیشخدمت شکسته شد.

- چی میل دارین؟

حانه هل شد و با تته پته گفت: برنج ... نوشابه با برز ...

پیروز سریع و محکم گفت: دو پرس شوید باقالی با مرغ و نوشابه و سالاد و ماست!

همینکه پیشخدمت رفت. حانه اهسته گفت: من انقد پول ندارم

پیروز پوفی کشید و با ناراحتی گفت: حانه من ... می تونی منو ببخشی؟!

نگاهش کرد و چون بهت و ناباوری را در نگاهش خواند دست کرد توی جیبش و از داخل کیف پولش یک

دسته پول که با کش لوله شده بود را در آورد و گفت: اینا پولای توئه ... بخدا حنا ... فقط می خواستم لجتو

درارم ... منه احمق..

حنانه جدی شد و گفت: چرا؟ ... چرا می خواستی لجمو دراری ... مگه از من چه بدی دیده بودی؟! پیروز به صندلی اش تکیه زد. نمی خواست حالا که قضیه ی امیر افشین را رو کند ... نه حالا که دیگر مطمئن شده بود افکارش در مورد حنانه توهم بوده ... باید اول دل شکسته اش را به دست می آورد ... با من من گفت: فک کن یکی پشتت زده بود ... یعنی بد گفته بود؟

- کی؟

پیروز پوفی کشید و گفت: ای بابا ... یکی دیگه ...

حنانه با سماجت گفت: حالا اون یکی اومده گفته حرفاش دروغ بوده؟

پیروز به ناچار گفت: اره اره ... ببین حنانه ... من می خوام همه چی رو جبران کنم ... می خوام ... اصلا بیا یه فرصت دیگه به هم بدیم ... بیا تو این چند ماهه باقی مونده همو بهتر بشناسیم!

حنانه به صندلی اش تکیه زد و گفت: تو ... تعادل روحی نداری ... یه روز خوبی یه ساعت بد ... یه هو مهربون میشی و منو می خوای بعد من خراب میشم و تو ازم متنفری ... مشگلت واقعا چیه؟ دارو مصرف می کنی؟

- دارو؟ چه دارویی؟

- چه می دونم ... داروی اعصاب ... شکست عشقی خوردی بعد اثر داروت که میره من میشم خراب و وقتی تازه خوردی من میشم دختر خوب که باید ترو ببخشم؟

پیروز ناخواسته خندید و گفت: نه به ولله ... بعدشم من نمی خوام همین حالا منو ببخشی ... کم کم ... اما بهت قول میدم رفتارمو جبران کنم!

حنانه زهرخندی زد و گفت: توام رفتار تو جبران کنی بازم مشگل من برطرف نمیشه!

پیروز حیرت زده گفت: چه مشگلی؟

- من هنوزم بچه ی طلاقم ...

پیروز به لبخند تلخش نگاه کرد و بی پروا گفت: حنانه من دوستت دارم ... حس می کنم دارم بهت علاقمند میشم ... به من فرصت بده می شه؟!

حنانه باور نمی کرد ... اگر قسم می خورد بازم هم باور نمی کرد چون قلبش او را نمی خواست منتها افکار خوبی به ذهنش زده بود پس سکوت کرد و اهمیتی به حرفهای پیروز نداد ... توی دلش گفت "وقت تلافیه "

همان موقع غذایشان را آوردند و پیروز که از سکوت ناگهانی حنانه تصور دیگری داشت با مهربانی گفت: اصلا شوید باقالی دوست داری؟!

سرش را تکان داد و به پیروز که ظرفش را مقابل خودش گذاشت و مرغش را بیرون کشید تا استخوانهایش را بیرون بکشد نگاه کرد دیگر این کارها دور از انتظار بود برای اینکه خونسردی اش را نشان دهد پرسید: مهمونی امشب به چه مناسبتیه؟

- یه مهمونی معمولیه ... پوری خواست خودش زنگ بزنه اما من ... (نگاهش کرد و باز تکرار کرد) ولی من دلم برات تنگ شده بود می خواستم ببینمت ... بیا حالا راحت بخور ... سالاد و ماستم بخور!

هر چه پیروز صادقتر مهربانتر و نزدیکتر می شد حانه سختتر و دورتر می شد اما نمی خواست او بفهمد نقشه های جانانه ای برایش داشت. غذا را در آرامش خوردند و بلافاصله بعد از اتمام غذا، حانه برخاست. پیروز حیرت زده با دهان پر گفت: کجا پاشدی ... سالادت ... غذاتم که درست نخوردی؟! - باید برم نصرتی گیر می ده!

پیروز مقابلش ایستاد و گفت: پس شب چکار می کنی؟

- من ساعت ۷ از اینجا می رم خونه، شما ...

پیروز با خنده گفت: شما کیه؟

حانه لبخندی زد و گفت: تو منظورمه!

پیروز دستش را پیش برد و مقنعه اش را جلوی سینه اش مرتب کرد که حانه سرخ شد و برای اینکه زودتر برود گفت: ادرس رو برام اس کن خودم می ام!

پیروز دستش را گرفت و گفت: چی می گی خودم می ام دنبالت!

حانه تعمداً خودش را به او نزدیکتر کرد و نگاه جذابش را توی چشمانش دوخت که دل پیروز هری ریخت و لبخند را به لبش و تب را به نگاهش داد اما اهسته پچ پچ کرد: نمی خواد پیروز جان من به تنهایی رفت و امد کردن عادت دارم ... حتی شبم شده که مجبورم کردن تنها برگردم خونه ... با آژانس!

پیروز یکه خورد و از خجالت سرخ شد اما ملتسانه گفت: حنا ببخش دیگه ... خواهش می کنم!

حانه تبسمی زد و گفت: خيله خب ... ساعت ۸ بیا دنبالم!

خواست برود که دستش محکمتر از پیش توی دست پیروز بود با چشمانش به دستشان اشاره کرد و گفت: باید برم!

- حنا بخشیدیم دیگه؟! -

- باشه ... باید برم پیروز!

- صبر کن پول غذا رو حساب کنم می ام تا غرفه تون!

حانه صبر کرد و در دل گفت "دوماه و نیم زندگیم و جهنم کرده، حلام توقع داره به یه "بیخشید" برم تو بغلش، محاله بیخشت"

حانه ساعت ۷ خانه بود روز شلوغ و خسته کننده ای را گذرانده بود و حالا هم که برمی گشت خانه، ارمان کلی غر زده بود که چرا بیشتر نمی ماند. از انطرف رفتار امروز پیروز حسابی ذهنش را درگیر کرده بود اما به قدری در موردش منفی فکر می کرد که بی شک، برچسب بیمار به او زده بود. با خودش می پنداشت که وقتی او مهربان می شود حاصل قرص یا داروییست که مصرف کرده و وقتی انطور بیرحم و طعنه زن می شود به خاطر اینست که تاثیر داروهایش رفته ... بعید هم نبود او بیماری روحی داشته باشد. همین بود که نمی توانست حرفهایش را جدی بگیرد.

شکوفه که فهمید او برای شام مهمان خانه ی پوری است؛ وادارش کرد تا لباسهایش را بیاورد تا ارایشش کند، برای همین سریع دوش گرفت و از میان لباسهایش یک سارافون سنتی کرم رنگ را که حاشیه ای از بته جقه با ترکیب سه رنگ نارنجی، سبز کله غازی و نخودی داشت، را انتخاب کرد و شال و شلوار را هم به پیشنهاد شکوفه سبز کله غازی برداشت با یک کیف سنتی رنگارنگ ...

شکوفه هم برای ارایش، نارنجی را برای رژ و رژگونه، و سبز دودی را برای سایه انتخاب کرد که چشمانش را مخمورتر نشان می داد موهایش را هم از فرق باز کرد که بی نهایت با تیپ و صورتش هماهنگ شده بود. کارش حرف نداشت به قدری لایت ارایش می کرد که اصلا به نظر نمی آمد ارایش خاصی داشته باشد در صورتی که ارایش کامل را داشت.

بعد روی زیر سارافونی سبزش سارافونش را پوشید و دکمه هایش را طبق نظر شکوفه بست و در آخرین لحظه به جای پوشیدن شلوار؛ دامنی با طرحی شلوغ که رنگ غالبش سبز تیره بود، را پوشید که خیلی شیکتر به نظر می رسید.

جلوی آینه که ایستاد شکوفه در حال جمع کردن وسایلش گفت: هر کی ندونه فکر می کنه چقدر این لباسا گروه ... اینا رو از یکشنبه بازار خریدی دیگه، نه؟!

حانه سرتکان داد و تا شالش را روی سرش انداخت صدای پرسام را از جلوی در حیا شنید که صدا زد: ابجی ... ابجی ... شوهرت اومد!

حانه حیرت زده گفت: پرسام که پیروز رو ندیده ... پس ...

شکوفه تند تند اتاق را مرتب کرد و گفت: حتما از ماشینش فهمیده ... برو تعارفش کن بیاد تو!

حانه زیر لب گفت: ماشینش ندیده!

شکوفه شنید و اهسته تر گفت: ای بابا ... بابات واسه ش تعریف کرده ... برو دیگه!

و مقابل آینه با وسواس خودش را بررسی کرد. حانه خنده اش گرفت و همراه هم از خانه بیرون زدند. حانه اول بیرون رفت و چشمان مشتاق پیروز از دیدنش برق زد و لبخند عمیقی روی لبش نقش بست. شکوفه که جلوی در ایستاد لبخندش کمرنگ شد و مودبانه سلام و احوالپرسی کرد و بلافاصله رو به حانه گفت: بریم حانه جان! حانه سر تکان داد و رو به شکوفه و پرسام خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد. شکوفه ماتش زده بود، حرفهای حانه را به یاد آورد که می گفت "پیروز منو نمی خواد" اما ظاهرا که خیلی هم خاطرش را می خواست. آنها دور شدند و او زیر لب غر زد "دختره ی بی لیاقت ... نمی دونم منتظر کیه؟ پسر به این خوبی" از پیچ کوچی که رد شدند پیروز کمی خم شد تا دستش را که روی پایش بود بگیرد و حانه را از افکارش بیرون کشید.

- کجایی جیگر؟

حانه نگاهی به دستش انداخت و اهسته گفت: همینجا!

پیروز چشمکی زد و زمزمه کرد: چه جیگری شدی حنا ... حانه ی سلطانی!

- سلطانی؟ تا یک هفته پیش که ...

پیروز با کلافگی دستش را رها کرد و گفت: اره تا یه هفته پیش من احمق بودم!

به نگاه رنجیده ی حانه زل زدو ادامه داد: حنا بس کن دیگه ... اصلا فکرشم نمی کردم انقد کینه ای باشی!

حانه بغض کرد و به خیابان خیره شد و لحظه ای هر دو سکوت کردند.

- دوماه و نیم بد کردی هر چی خواستی گفتمی هر تهمتی بود و نبود زدی ... حالا توقع داری با یه ناهار خر بشم بگم بخشیدم ...

پیروز تته پته کرد و گفت: خب نه ... اما اجازه بده جبران کنم ... اینو که قبول داری ...؟ من باید جبران کنم؛ اما برای جبران کردن وقت میخوام ... زمان!

دل حنانه شکسته بود و یا این حرفها و وعده وعیدها خام نمیشد اما برای اجرای نقشه اش لازم بود کمی با او مدارا کند. می خواست طوری نقره داغش کند که دیگر هیچوقت از ذهنش نرود با خودش می گفت " همه به من بد کردن و پیروز از همشون بیشتر ... دیگه نمیذارم حقمو بخورن " تحقیرم کنن"

پیروز از سکوت حنانه دلخور شد و پخش را روشن کرد. بالاخره حنانه سکوت را شکست و گفت: یه جا نگه دار شیرینی بخریم دست خالی که همیشه رفت.

نیش پیروز شل شد و با مهربانی گفت: چشم عزیزم ... پس دیگه اشتی شدیم، هوم؟! حنانه لبخندی به رویش زد و در دل گفت " داغت می کنم حالا زمان بده نشونت میدم"

بارسیدن به خانه ی ویلایی پوری که در محله ی شمال شهر قرار داشت، حنانه ناامیدانه اندیشید " اینا هیچ چیشون به ما نمی خوره همون بهتر که باهاش تموم کنم" و بی اختیار گفت: خداییش تو باید با یکی ازدواج کنی که همین دوروبرا زندگی کنن ... ما اصلا هیچ چیمون به هم نمی خوره!

پیروز اخمالود نگاهش کرد و گفت: منظور؟

- خب ... ما کجاییم شما کجا!

پیروز نفس صداداری کشید و گفت: بهت حق میدم کم بهت نیش و کنایه نزدم ... هر قدر می خواهی ... حنانه سریع گفت: نه نه ... من کاری به گذشته ها ندارم ... اما گاهی بهت حق میدم که منو به عنوان نامزدت قبول نداری ... اخه ما ...

پیروز نگاه عمیقی به چضمان شکرد انگار می خواست صداقت کلامش را بسنجد و مطمئن شود او قصد کنایه زدن ندارد، بعد بی اعتنا به اینکه توی ماشین و توی کوچه هستند و او را جلو کشید و بوسیدش. خیلی کوتاه ... سرش را عقب برد و زمزمه کرد: من فقط اینو می دونم که عاشقت شدم ... نمی دونم چرا انقد شدید اما دوستت دارم هیچی ام برام مهم نیست ...

خونتون ... نامادريت ... هیچی ... فقط حس می کنم هیچ کسو غیر از تو نمی خوام ... من که از ازدواج فراری بودم حالا حس می کنم تو تنها زنی هستی که می تونی تو زندگیم باشی ... به خدا به خاک پدرم قسم دروغ نمیگم ...

باز سرش را جلو برد و توی نگاه تبار حنانه زل زد و پچ پچ کرد: عاشقم کردی حنا ...

و او را بوسید. اینبار قصد ول کردنش را نداشت ... و اصلا اهمیتی نمی داد که توی کوچه هستند و ناگهان با صدای ماشینی که پارک می کرد به خودش آمد و آنا را با نگاهی خصمانه و بدتر از آن خاله را با چشمانی سرزنش آمیز جلوی دید که توی ماشین خودش آن دو را مثل عقاب نگاه می کنند.

حنانه شرمزده اعتراض کرد: هر کاری می خوام می کنیا ... پاک ابرومون رفت حالا چه فکری می کنی! پیروز نیشخندی زد و گفت: ابرومون رفت؟! گور باباش ... دختره ی عقده ای انگار ارث باباشو خوردم ... محل سگ ندی بهشا!

حنانه با خودش گفت "سیزده بدر که خوب باهاش عکس انداختی" اما سکوت کرد و همراه هم پیاده شدند. آنا با نگاهی تمسخر آمیز سرتاپایش را برانداز کرد و فریده هم با لحنی طعنه آمیز گفت: خدارو شکر روزی رو دیدم که صحیح و سالمی ...

و به سلام شرم الود و اهسته ی حنانه جواب نداد اما پیروز عمداً گفت: خاله جون حنانه بهتون سلام کرد! فریده با حرص لبخندی زد و گفت: حنانه خانم میگی مردا اتیششون تنده ... شما چرا انقد بی ملاحظه ای ... اینجا تو کوچه جای ...

و استغفرالهی بر زبان آورد و رو به آنا که هنوز هم نگاهش رنگ تحقیر داشت، گفت: بریم مادر ... پیروز محکم دست حنانه را گرفت و رو به خاله گفت: شما بفرمایید ... و عمداً صبر کرد تا آنها داخل شوند. بعد رو به حنانه گفت: من شرمنده حنا جان؛ خاله م از جای دیگه سوخته بود تو به دل نگیر!

حنانه لبخند کمرنگی زد و گفت: من که به نیش و کنایه شنیدن عادت دارم پیروز جان! و پیروز باز اختیار از کف داد و همانجا توی کوچه او را به اغوش کشید و بی اعتنا به غرغره های حنانه محکم نگهش داشت و اینبار با بوقهای پی در پی ماشین فرینوش و شوهرش، از هم جدا شدند و برعکس خاله، اندو برایشان سوت و کف زدند و حنانه غرید: میشه بریم تو!

پیروز با خنده گفت: صبر کن بچه ها ماشین پارک کنن با هم بریم تو! برخلاف انتظار حنانه داخل خانه، به سادگی از مبل و اثاث پر شده بود. هیچ تجمل و زرق و برقی در کار نبود و شوهر پوری با اینکه پزشک بود اما خیلی ساده و بی شیله پيله رفتار می کرد.

ظاهراً آنها آخرین افرادی بودند که داخل شدند چرا که قبل از آنها پیمان و نو عروسش و پروانه آمده بودند. حنانه ازدیدن هنگامه کاملاً جا خورد، ظرف همین مدت کمی که با بهداد نامزد بودند حسابی تغییر کرده بود. موهایش

را یکدست بلوند کرده بود و ارایش غلیظی به صورتش بود که البته خیلی خوشگلتر شده بود و از ظاهر امر پیدا بود که پیمانه بیشتر از قبل از عروسیش بیزار است.

حانه کنار بهنوش و فرینوش جا خوش کرد و پیروز برای سلام و احوالپرسی به اشپزخانه و نزد پوری رفت تا شخصا از او بابت امشب تشکر کند که متوجه غرغره‌های پیمانه شد.

- دختره ی عقدہ ای فقط منتظر بود یکی بیاد بگیرتش بعد بپره تو ارایشگاه خودشو اینجوری درست کنه ... ازش متنفرم!

فرحناز با مهربانی گفت: مادر جون جون دیگه ... تو دخالت نکن اصلا شاید بهداد خواسته اینجوری ارایش کنه ... تو حرف نزنن ها!

- بره بمیره ... اشغال عقدہ ای ... والا حانه هم نوعروسه ...

پیروز با خنده مداخله کرد و گفت: حانه تکه ...

پوری سوتی کشید که فرحناز چشم غره رفت و پیروز با خنده ادامه داد: پیمانه این همون دختره س ... بهداد چه بهش ساخته؟

فرحناز چشم و ابرو آمد و اشاره کرد "هیچی نگو" اما پیمانه بدتر بغض کرد و گفت: دلم میخواد قید بهداد بزنم بسکه از این عفریته بدم می آد دختره ی عقدہ ای ... قدر زنتو بدون ... این عقدہ ای تو نامزدی اینجوری می کنه وای به وقتی که زن بهداد بشه!

پیروز برای آرام کردنش با دلجویی گفت: ای بابا پیمانه برو خدا رو شکر کن که پسرت زن گرفت، حالا اینم این مدلیه دیگه حتما بهدادم دوست داره دیگه ... اگه می رفت با این آکله های توی خیابون می گشت خوب بود؟

پیمانه لب ورچید و آه بلندی کشید. فرحناز سریع گفت: مادر جون یه ذره هم پسرت رو مقصر بدون ... تا پیروز نخواد حانه نمی تونه بیشتر از این ازاد باشه ...

پیروز دیگر نماند و به سمت پذیرایی رفت و در کمال بهت و ناباوری آنا را در جمع دخترها دید که با محبت به حانه چسبیده بود.

از حرصش عمدا حانه را فراخواند و با هم روی یک از مبلهای دو نفره نشستند. حانه گفت: وا زشته پیروز ...

پیروز غر زد: نمی خوام پیش اون دختره بشینی!

حانه نگاه کرد و گفت: بعد میگی نیش و کنایه زن ... حالا آنا جون سیزده سهم شما بود حالام سهم من بشه مگه بد؟

- حنا نه؟!

حنا نه برخواست و گفت: ضمنا مهمونی زنونه مردونه شده زشته تو اومدی چسبیدی به من!
و دور شد و نگاهِ پیروز با سنگینیِ نگاهِ آنا در امیخت. توی چشمانش برقی بود که معنایش را نفهمید به هر حال ذهنش رفت به آخر شب و خلوتی که با حنا نه خواهد کرد و دلش لرزید.
هنگامه با ذوق و شوق، بی اعتنا به نگاه های تلخ و سرد مادرشوهرش، داشت برای دخترها از لباس عقدش می گفت و در مورد ارایشگاهی که دیده و خلاصه باعث شده بود تا حواس دخترها شش دانگ جمع او باشد.
موقع شام که شد پوری با دخترهایش و شوهرش بابک میز را چیدند و اجازه نداد کسی کمکش کند. پیروز عصبی از نگاه های وقتو بی وقت آنا، حنا نه را صدا زد و وقتی نزدیکش شد، غرلندکنان گفت: خوشم نیومد با این دختره حرف زدی آ!

حنا نه حیرت زده گفت: کیو میگی؟ منظورت آناست؟!

- بله!

حنا نه پوفی کرد و پیروز باز غر زد: وایسا ببینم ...

- می خوام برم دستشویی!

- می برمت!

حنا نه خندید

- کجا؟ دستشویی!

پیروز جلوتر راه افتاد و داخل راهرویی، در دستشویی را باز کرد و او را کشید داخل، نگاه حنا نه حیرت زده به اتاق بزرگی که پارکت شده بود و میز بزرگ ارایشی در آن قرار داشت، خیره ماند.

- اینجا کجاست؟ میگم دستشویی دارم پیروز!

پیروز به در دیگری که دست چپ بود اشاره کرد و با خنده گفت: خداییش اتاق به این باحالی حیف نیست بی استفاده بمونه!

و بی هیچ حرفی چسبید به حنا نه بوسه بارانش کرد، در بی هوا و عمدا باشدت باز شد و آنا در استانه ی در ظاهر شد پیروز با چهره ای غضبناک به صورت خونسرد و نیشخند آنا زل زد و بی آنکه از حنا نه فاصله بگیرد، گفت: هیچ معلوم هست چته؟

آنا بی اعتنا به چهره ی سرخ و شرم الود حانه که پشت پیروز پنهان شده بود زل زد و طعنه زد: واقعا که ... عین ندید بدیدا...

پیروز اهسته تر غرید: آنا خیلی داری سوسه می یای ها... چته از سر شب مثل جغد ما رو می پای! آنا با چشمان گرد شده از تعجب، گفت: خیلی بی چشم رویی اگه کلیه داداش من نبود که الان سُر مُر گنده جلوی من نبود!

پیروز با خونسردی نیش زد: چیه خیلی سوختی نه؟ توقع داشتی پیام ترو بگیرم! حانه هاج و واج نگاهی به پیروز و نگاهی به آنا انداخت که معلوم بود از خشم و حقارت در حال انفجار است و بغض الود و خشمگین نجوا کرد: خیلی پستی ... خیلی ... و بعد رو به حانه با حرص گفت: حرفام یادت باشه!

این را گفت و از اتاق بیرون زد. پیروز به حانه زل زد و سریع پرسید: چه حرفی؟ این اشغال چه حرفی بهت زده؟ حانه حیرت زده گفت: پیروز درست نبود باهاش اینطوری حرف بزنی - تو هنوز بچه ای نمی دونی این چشه ... از کجا سوخته و دلش پره ... حalam جواب منو بده ... این چه حرفی زده!

حانه تکانی خورد و گفت: هیچی ... به قول تو چرت و پرت ... ضمنا بارِ اخریه که منو اینطوری ... پیروز با خشونت گفت: من هر کاری بخوام می کنم ... ضمنا تا اخر همین ماهم عقد می کنیم! حانه پوزخند زد: نه بابا!

پیروز ابروهایش را در هم کرد و غضب الود گفت: بله ... یعنی چی؟ حانه ترسید. نباید نقشه اش لو میرفت برای همین خیلی مظلوم گفت: مگه قرار نبود نامزدیمون تا اخرِ ماه رمضون باشه؟

پیروز عصبی تر از پیش گفت: حنا من دارم بهت می گم عاشقتم بعد تو ... برو دستشویی زود بیا بیرون ... آه! و زیر لب غر زد: گیج می زنه ... من میگم عاشقتم این ... برو دیگه چرا منو نگاه می کنی! حانه با دلخوری گفت: گیجم خودتی که همه رو گیج می کنی!

پیروز بیرون آمد و کنار در منتظرش ایستاد و با خودش گفت "شب بهت میگم حنا خانوم ... " و نفس خشم الودش را بیرون کشید و از تصور حرفهایی که ممکن بود آنا به حانه گفته باشد اعصابش به هم ریخت. نباید آنا می فهمید که حانه همان دختر هست که دنبالش بودند.

قبل از سوار شدن حنا به جلوی در، آن هم جلوی خواهرهایش گفت که "منو برسون خونمون" و پیروز هم گفت "حالا میریم" وقتی سوار شدند باز هم جلوی مادرش گفت "منو می رسونی خونه؟" و پیروز طاقت نیاورد و با خشونت گفت: نه نمی برم!

فرحنا از برخوردش با حنا به جا خورد و گفت: وا پیروز جان چرا این جور حرف می زنی با بچه م! پیروز غر زد: ماما هی نگو "بچه م" الان فکر می کنه جدی جدی بچه س الکی شوهرش دادن! فرحنا رو به حنا خندید و گفت: مادر مگه نمی بینی پسر من بچه س میگه بیا، بیا دیگه! حنا از توی اینه چشم غره ای به پیروز رفت که او هم درست مثل بچه ها چغلی اش را کرد و گفت: ماما بهمم اخم کرد!

فرحنا از بازی آن دو خنده اش گرفته بود و حنا به ناچار برای شب به خانه ی آنها رفت اما با خودش فکر کرد "اتفاقا بدم نیست ... از اون لحاظ هم به من وابسته بشه" وقتی به خانه رسیدند فرحنا خیلی زود شب بخیر گفت و به اتاقش رفت، حنا می خواست دست پیش بگیرد که دید پیروز بد جور اخم کرده و همینکه وارد اتاقش شدند، غر زد: یعنی چی هی میگی "منو ببر خونمون"؟ - چون تو ...

- من چی؟ مثل اینکه واقعا گیج می زنی ... نامزدیم نامزد! و در حالیکه بلوزش را در می آورد غرلندکنان گفت: بهداد ربقو دو روز نیست نامزد کرده یه هفته س زنش شبا پیشش بوده

حنا پوفی کشید و گفت: برای ما که هنوز همو نمی شناسیم این کارا زوده! منتظر یک جواب درست و درمان بود که پیروز خیلی حق به جانب گفت: برای اینکه منو بهتر بشناسی میگم، لطف می کنی دیگه دامن نمی پوشی حتی اگه زیرش ساپورت پات بود! حنا به غیظ گفت: توام برا اینکه منو بهتر بشناسی میگم، من ادم خجالتی ای هستم هی جلوم بی لباس نگرد!

پیروز با خنده گفت: حالا زیرش چیزی هست یا نه؟

حنا برافروخته و عصبانی گفت: دارم باهات حرف می زنم!

پیروز روی تخت نشست و او را هم دعوت به نشستن کرد و گفت: خیله خب بگو می شنوم!

حانه شالش را درآورد و گفت: اولیش اینه که در مورد عقد کردن فعلا دست نگه دار ... حداقل اجازه بده این روی خوبتو یه چند وقت ببینیم!

پیروز صاف نشست و نگاهش کرد و گفت: باشه ... اصلا تا آخر ماه رمضان طبق قرارمون نامزد می مونیم ... اما جانِ پیروز ضدحال زن بذار نامزد بازیمونو بکنیم!

حانه با خجالت زیاد توی چشمان پرتمایش زل زد و گفت: پس میشه برق^۱ خاموش کنی ... ضمنا ... پسر خوبی ام باش من دلم نمیخواه خیلی با هم ...

پیروز پیشانی اش را بوسید و گفت: باشه حنا خانوم حواسم هست ...

یکشنبه نزدیک غروب بود که پیروز به سمت هفت حوض می رفت، زنگ زده بود به حانه که بگوید به دنبالش می رود اصلا قراری هم نداشتند اما با اتفاقی که افتاده بود، پیروز فرصت را برای خلوت کردن با حانه مغتنم شمرد به فروشگاه که رسید، متوجه حانه شد که ریموت فروشگاه را زد و بعد به طرف پسری رفت که روی ویلچر نشسته، او را هل داد و با هم همراه شدند. حسی سمج وادارش کرد تا تعقیبش کند. از اینکه حانه فروشگاه را به خاطر پسرجوان بسته بود و خیلی صمیمانه با او همراه بود حس بدی داشت می خواست همه ی ان حسهای گذشته را پس بزند، مخصوصا بعد از نزدیکی پنج شنبه و شب رویایی و قشنگی که با هم داشتند و دوستت دارم هایی که هر دو به هم گفته بودند، دیگر نمی خواست به حانه شک کند اما ... صبر کرد و حانه بعد از طی مسافت کوتاهی جلوی خانه ای ایستاد و پسر کلید خانه را درآورد و حانه هلهش داد تو ... قلبش داشت از حرکت می ایستاد باور نمیکرد حانه با یک پسر غریبه داخل خانه شد ... واقعا نمی دانست چه کار کند پیاده شد و با خودش گفت "باید بدونم اینجا چه خبره"

اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که حانه از خانه خارج شد و با دیدنش حسابی جا خورد و از چهره اش افکارش را خواند.

نگاهش پر بود از شک و ظن ... برای همین با لبخندی خونسرد به جانبش رفت و سلام کرد.

پیروز توی چشمانش زل زد و زور زد چیزی از این نگاه ارام بخواند. حانه گفت: این طرفا؟

- اینجا کجاست؟

و به خانه ی محمد اشاره کرد.

- خونه ی ممد ... همون محمد منظورمه!

پیروز اخموتر از قبل گفت: تو گفתי منم باورم شد اونوقت با همین می رفتی درکه و دربند و سینما؟!... خدا بد نده چش شده؟

حنا خصمانه تر از او با چشمان اشکبار پاسخ داد: محمد چند ساله که تصادف کرده با منم هیچ وقت هیچ جا نرفته ... تو چی ...؟ خدا بد نده، باز قرصاتو نخوردی من شدم خراب و هرجایی خیابونی!
و از کنارش رد شد. پیروز پشیمان از افکاری که گرچه به زبان نیاورد اما حنا فهمید و به رویش آورد. دستش را گرفت و مقابلش ایستاد.

- من به تو گفتم هر...

حنا در حالیکه اشک می ریخت گفت: نگفתי اما نگات از صدتا فحشم بدتره ... ضمنا دنبال من راه نیفت برو زنگ اون خونه رو بزن اول مطمئن شو راستشو گفتم و بعد ببین که مادرش و پدرش خونه بودن و من فقط یه لحظه رفتم توی راهرو که با مادرش سلام و احوالپرسی کنم ...

به چشمان پشیمان پیروز زل زد و با تاسف سری برایش تکان داد و ادامه داد: چرا میخوای ادای ادامای عاشق^۹ خوب^{۱۰} دربیاری پیروز ... تو عاشق منی؟ اینجوری؟ ... نخواستم ... نخواستم!

پیروز دستش را محکمتر گرفت و نگهش داشت و زیر لب گفت: حنا زشته تو کوچه ایم ها!
و اطراف را زیر نظر گرفت و او را دنبالش تا ماشین کشاند و سوارش کرد.

حنا باز گفت: چرا نمیری ببینی و بپرسی؟ برو دیگه!

پیروز شرمنده و سر به زیر گفت: خیل خب ... باورم شد ... منو ببخش!

- نبخشم چی؟

- متاسفم حنا به خدا خب ... تو درمورد محمد یه جور دیگه حرف زده بودی من اصلا فکر نمی کردم که این پسر محمد باشه ... خواهش می کنم ببخش!

حنا اشکهایش را، اشکهای تمساحش را پس زد و فکر کرد "خوب ضایع شدی؛ خوب پیشم شرمنده شدی ... می سوزونمت پیروز ... صبر کن فقط"

و بعد با اخمی ساختگی نگاهش کرد و گفت: برای چی اومدی دنبال من؟

پیروز ناراحت از چشمان بارانی اش گفت: باید بریم خونه و با هم بریم یه جا!

- دقیقا کجا؟

- پدر بزرگ هنگامه فوت کرده باید یه سر بریم خونشون ... بریم تا خونه من لباس مشکی بپوشم بعد می ریم خونه ی اونا!

حانه حیرت زده پرسید: پدر بزرگ هنگامه؟!

و بعد فکر کرد "پس جشن عقدش که به هم می خوره" و یادش امد ان شب چقدر هنگامه از کارهایش گفته بود از لباسو ارایشگاه و اتلیه اش ...

توی ماشین، پیروز نگاهی به صورت عبوس و اخم‌لود حانه انداختو نچی کرد.

- ای بابا غلط کردم خب ... بابا من از کجا بدونم اون پسره محمد بود ...

لپش را کشید و با خنده گفت: حنا قهر نکن ... اونم تو این برهه ی حساس!

حانه با غیظ گفت: از اون نگاهت ... اونجوری که همه ی حرفاتو می ریزی تو چشاتو زور می زنی که زبونتو کنترل کنی... متنفرم!

پیروز حیرت زده نگاه عمیقی به صورتش انداخت و پرسید: از من متنفری؟ از من؟ ... حنا ... ببین منو!

حانه با حالت کودکانه ای دست به سینه نشست و لب ورچید و گفت: اره ... دوست ندارم!

- پس اون شب کی بود هزار دفه زیر گوشم گفت "دوستت دارم"

- اشتباه کردم!

پیروز لبخندی گذرا زد و گفت: الان می برمت یه جا که اشتباهتو تکرار کنی!

حانه نگاهش کرد و اخم‌هایش را در هم کشید.

- مثلاً کجا می بریم؟

پیروز نگاهش کرد و گفت: یه جای گرم و نرم... تو بغلم!

حانه پی حرف را نگرفت و رسیدند نزدیک خانه ی پیروز، حیرت زده گفت: پس چرا اومدیم اینجا؟

پیروز یقه اش را نشان داد و گفت: با این بلوز بیام!

- چشمه؟ رنگش خوبه دیگه، ابیه تیره س!

- زشته بابا، بریم پیرهن مشکی بپوشم!

و ماشین را پارک کرد و گفت: پیاده شو!

حانه غر زد: خب بپوش بریم دیگه!

- پیرهنم اتو می خواد!

- اوف ... خیلی مسخره ای پیروز (پیاده شد و گفت) خب به مامانت بگو برات اتو بزنه دیگه!
پیروز صبر کرد و تا حنانه کنارش ایستاد و دستش را گرفت و با خنده زمزمه کرد: مامانم نیست!
- نیست؟!

پیروز غش غش خندید و گفت: حنا معجزه شده خونه ی ما خالیه ... فکرشو کن!
حنانه کنایه زد: اره واقعا ... اون قرار اولی رو یادته؟ ... از هولِ خونه ی خالی با شلوار خونگی اومده بودی دنبالم ... که خوشبختانه مامانتو پوری سر بزنگاه رسیدن!

پیروز در را گشود و گفت: کلا همیشه یکی هست جفتک بزنه تو حال خوشِ ما ... اما دیگه نمیذارم!
بلوزش را در آورد و پرت کرد جلوی ماشین لباسشویی، حنانه بیحوصله گفت: پیرهنِت کو بیار اتو کنم!
پیروز بغلش کرد و گفت: چه عجله ایه ... یه کاره ساعت ۷ بعداز ظهر بریم خونه ی اونا چی بگیم ... بعدشم من زنگ زدم به پوری ... حالیش کردم خونه قُرُق ماست عین چی راه نیفتن بیان اینجا
حنانه چشمانش را گرد کرد و گفت: پیروز خیلی بی شعوری ... زنگ زدی به خواهرت گفتی با من می ای خونه ...

پیروز با پشت دست گونه اش را نوازش کرد و با نگاه مشتاق و تبادارش توی صورتش زل زد و گفت: حالیشون که نیست ... را میفتن می ان درست وسطِ کاسه کوزه مون ... میگم که برهه برهه ی حساسیه!
و بوسید.

وقتی به اتاق خواب رفتند پیروز کمکش کرد لباسهایش را درآورد حنانه آرامتر از پیش گفت: میشه بدونم چرا تختت دونفره س؟

- فکر این روزا رو کرده بودم حنا جان!

هر دو روی تخت خوابیدند و حنانه گفت: راستشو بگو پیروز ... چند تادوست دختر داشتی؟ راست بگوها!
پیروز نرم و بی تاب بوسه بارانش می کرد.

- هیچی ... یه چند تا دونه کوچولو بعدشم که مریض شدم و ... اصلا کسِ خاصی نبود اما با تو (سرش را عقب کشید و به چشمان مخمور و زیبای حنانه زل زد و گفت) با تو همه چی شدم ... دیوونه ... عاشق ... (با خنده افزود) یه هو دیدی مَرَدَم شدم!

حنانه اخم کرد و گفت: با این اخلاقیات همون در حد “دیوانه” بمونی بهتره!

اما پیروز پر بود از شور و اشتیاق و نیاز، به قولی خون جلوی چشمانش را گرفته بود اما حانه زیر بار نرفت و خواسته اش اجابت نشد و پیروز با کج خلقی، البته بعد از یکساعت بالاخره رضایت داد کنار بکشد ... حانه برخاست و به حمام رفت و پیروز هم چرتی یک ربه زد و بعد هم خودش دوش گرفت و برای حانه کلی قیافه گرفت.

حانه با لبخندی پیروزمندانه گفت: هر کاری وقتی داره پیروزخان! پیروز بی اعتنا به حرفش گفت: دو تا مورد دیگه ... اول اینکه من تا آخر ماه رمضون عقد رسمیت می کنم که مثل الان سوسه نیای، دوم اینکه، دارم جدی بهت میگم حانه، بعد از عقد سر کار تعطیل! حانه توی دلش نیشخند زد و بعد با نگاهی پر از ناز و عشوه گفت: چه پررو ... من توی شروط ضمن عقد قید م یکنم حتما می خوام برم سر کار و گرنه ترو به خیر و مارو به سلامت! پیروز اخمی کرد و گفت: حالا با هم کنار می ایم ... رو حرف منم حرف نزن، خودم دو برابر بهت حقوق میدم! حانه عمداً گفت: پیروز جان من در مورد سرکار رفتنم اصلاً کوتاه نیام ... تو می تونی کوتاه بیای! پیروز پوفی کرد: در چه مورد؟!

حانه پیراهنش را به طرفش گرفت و گفت: نامزدبازیاتو کردی، صیغه رو فسخ کن! پیروز پیراهن را به ضرب از دستش کشید و غرید: اصلاً همین فردا می ریم محضر! حانه طعنه زد: عقدم می کنی فقط به خاطر اینکه هی سوسه نیام تو کارت؟! پیروز بی حوصله گفت: چی میگی واسه خودت ... حانه خندید. تلخ و غمگین؛ ... اما با لحنی پرانرژی گفت: هر کاری داری؛ دارم بهت می گم تا آخر هفته نمی تونم ببینمت این هفته تو فروشگاه خیلی کار داریم شما هم واسه یه سورپرایز برای آخر هفته آماده باش! چشمان پیروز برقی زد و دستانش را دور کمرش پیچید.

- چه برنامه ای؟!

- صبر کن تا جمعه بشه می فهمی!

پیروز نرم نرمک بوسیدش و گفت: امروز اصلاً نگفتی دوستم داری؟ حانه با دلخوری نگاهش کرد و گفت: مهلت دادی ... همش خودت حرف زدی ... خوبه جدی جدی عقدت نیستم وگرنه باید بی چون و چرا می گفتم چشم، نه؟!

پیروز ببخشیدی گفت و حانه هم در چشمان منتظرش زل زد و دروغی گفت: دوستت دارم پیروز خیلی ...
خیلی دوستت دارم!

دیگر دور ماندن از حانه و نشنیدن صدایش چندان کار اسانی نبود اما او پیروز را مجبور کرده بود که چهار روز یکدیگر را نینند و پیروز برخلاف انتظارش از دادن چنین قولی کلافه بود. توی اتاقش که بند نمی شد و مدام بهانه می گرفت حانه حتی جواب تلفنهایش را نمی داد وبا اسمس از او می پرسید "چکار داشتی زنگ زدی؟"
به هر حال عصر جمعه وقتی پیروز ادرس کافی شاپی را حوالی ولی عصر دریافت کرد خوشحال و سرحال شیک و مرتب لباس پوشید و به دیدارش رفت اما در کمال بهت و ناباوری داخل کافی شاپ "غزاله" را دید. اول پنداشت او را اتفاقی دیده اما فهمید سورپرایز حانه، دیدار ناگهانی غزاله بوده و بیشتر از اینکه عصبانی شود دلخور شد.

با دیدن او هیچ حسی نداشت هیچ احساس دلتنگی و یا خاطره ای در دلش زنده نشد فقط می خواست بداند چرا حانه چنین کاری کرده اصلا از کجا غزاله را می شناخته و چطور ترتیب این قرار را داده، ناخواسته همه ی حرفشان حول و حوش حانه چرخید و بعد از نیم ساعت از غزاله جداشد.
گرفته و غمگین راه افتاد سمت فروشگاه، اول می خواست دلیل کار حانه را بداند اما وقتی به انجا رسید و اندو را یعنی حانه و محمد را در حال بگو بخند دید با توپ پر وارد فروشگاه شد. محمد با اینکه اصلا او را ندیده بود، اما اظهارشنایی کرد و حانه خیلی حق به جانب با او برخورد کرد.
پیروز سعی کرد خشمش را حداقل جلوی غریبه بروز ندهد.
- بیا بیرون کارت دارم!

حانه خیلی ریلکس جلوی محمد گفت: هنوز عقدم نکردی ... واسه همین باید خدمتتون عرض کنم من الان سرکارم هستم

و پوزخند تلخی زد و زیر لب گفت "عقد!... بشین تا زنت بشم"

پیروز مثل مردی که زنش جلوی چشمانش به او خیانت کرده یخ شد و بهت زده به صورت سرد حانه زل زد باور چنین رفتاری ان هم از حانه که توی تختخوابش بدجوری احساساتی بود، دشوار و غیر قابل باور بود.
اینبار سردتر از پیش دستور داد: یالا بیا بیرون کارت دارم ... الان!

حانه سمج تر از پیش پوزخندش را تکرار کرد و گفت: اگه نیام زنگ می زنی به بابام؟!

پیروز با چشمان برزخی و غضبناک نگاهی به محمد انداخت که توی پستوی فروشگاه خودش را مخفی کرد و به عبارتی تنهایشان گذاشت و بی هوا سیلی محکمی به صورتش نواخت و غرید: گمشو بیا بیرون تا اینجا رو رو سرت خراب نکردم!

حنانه بغض کرده اما خشمگین دستش را از دست پیروز بیرون کشید و جلوتر از او راه افتاد و سوار ماشین پیروز شدند.

پیروز سعی کرد ارامتر رفتار کند اما این چشمهای یخی اتشش می زد.

- از کجا غزاله رو پیدا کردی؟

حنانه هر چه تلاش کرد اشکهایش را مهار کند نتوانست اما با نفرت گفت: غزاله؟! ... فکر می کردم گفתי هیچ دوست دختری نداشتی

پیروز با تمسخر گفت: غزاله سه سال پیش با من دوست بوده و رفت پی کارش ... می گم از کجا پیداش کردی؟ که چی اصلا؟ مثلا میخواستی چیو ثابت کنی؟

حنانه نگاهش کرد و گفت: جواب همه ی سوالات اینه که من از تو نفرت دارم ... خواستم بدونی برام ارزشی نداری حتی اگه قبلا غزاله ای بوده که باهاش تا ازدوایم پیش رفته باشی ... من از تو نفرت دارم ... دنبال ازار دانت بودم ... میخواستم بدونی هیچ حسی حتی حس حسادتم بهت ندارم ... این نامزدی اشغالی رو هم به هم بزن!

پیروز جا خورد و شوکه نگاهش کرد. غرورش اجازه نمی داد تا بپرسد پس "دوستت دارم هایت" چه؟ آنها دروغ بود؟

به جایش سرد و سخت پرسید: ادرس غزاله رو از کجا آوردی؟

حنانه چند لحظه نگاهش کرد و گفت: آنا بهم داد!

پیروز خصمانه فریاد زد: تو و اون گه خوردین سرخود واسه من کارآگاه بازی درآوردین ... تو غلط می کنی از من در مورد اون پرس و جو می کنی ...

حنانه با اینکه ترسیده بود اما خونسرد و آرام گفت: ضمنا برای اینکه کلا نسبت به من بدبینی عرض می کنم ... من با پسر خالت ... امیرافشین ...

پیروز بی قرار و بی تاب فریاد زد: با امیر افشین چی؟ زر بزن چی؟

حنانه دیگر جدا ترسید و اهسته تر از پیش گفت: من پسر خالتو می شناسم ...

پیروز ماشین را روشن کرد و همانطور که دیوانه وار رانندگی می کرد با موبایلش شماره ی پوری را گرفت.
 - الو ... پوری سلام ... نه خوبم ... گوش بده پوری من خونه کار دارم با حنا ... همین الان زنگ بزن مامان
 هر جور شده مامانو از خونه بکش بیرون ... (فریاد زد) پوری همین که گفتم زود ... ضمنا دادار دودور راه نندازی
 میخوام باهاش تنها باشم

حنا دیگه نمی توانست ادای ادمهای خونسرد را در بیاورد. وحشتزده هر از چند گاهی به صورت خشمگین و
 برافروخته ی پیروز نگاه می کرد و ذهنش خالی و خالی تر می شد. چقدر محمد گفته بود با دم شیر بازی نکن و
 او مستانه خندیده بود و حالا نیمه ی چپ صورتش ذق ذق می کرد.

پیروز روبروی خانه شان توقف کرد و موبایلش را برداشت و باز به پوری زنگ زدو بی سلام گفت: پوری مامان
 چی شد؟

چند لحظه صبر کرد و بعد در جواب پرسش پوری نگاه خصمانه ای به حنا انداخت و با خونسردی گفت:
 هیچی بابا ... می دونی که من اگه یکی هی باهام لج کنه چقد دیوونه میشم ... حالا بعدا باهم حرف می زنیم،
 خدافظا!

و زیر لب طعنه زد: منو حواله میده به باباش ... هه پاش بیفته باباتو قورت میدم با این دختر تربیت کردنش!
 حنا جیک نمی زد شجاعتش تمام شده بود. وقتی همراه هم داخل اپارتمان شدند پیروزاول همه جا را چک
 کرد تا خیالش از بابت تنها بودنشان راحت شود وبعد بدون مقدمه با لحن خشنی گفت: درست توضیح بده یه
 “واو”رو هم جا نمیندازی!

حنا سعی می کرد به چشمان پیروز نگاه نکند.

- آنا گفته که تو با غزال ...

پیروز به سمتش خیز برداشت و نعره زد: گوربابای غزاله و آنا ... زر بزن اون امیر افشین اشغال از کجا می
 شناسی؟

و بی اراده سیلی محکم دیگری به صورت بهتزرده اش زد و با غیظ و نفرت ادامه داد: اون فقط با اشغالا می پرید
 یالا بگو با اون اشغال چه صنمی داشتی که می شناسیش!

حنا از سر ترس و ناچاری سریع گفت: با هم تو یه دانشگاه بودیم ... من ...

پیروز یقه اش را گرفت و بی تابتر از پیش غرید: باهاش دوست بودی؟ اره؟

حنا سر تکان داد و گفت: نه ... نه به خدا اون از ترم یک با من ...

بغضش ترکید و گم شده در خاطراتی که زمان زیادی از آن نمی گذشت نالید: اونم مثل تو با حرفاش ازارم میداد!

پیروز مهلت نمی داد و میان کلامش دوید: چرا؟ اون چی دیده بود از تو مگه؟

- می خواست باهاش دوست شم من نشدم یعنی از شخصیتش خوشم نمی یومد تو همون ده روز اول ترم کل دخترای دانشکده می شناختنش اما بند کرد به من ... لج کردم و باهاش دائم کل کل داشتم ... ترم ۱ و ۲ گذشت و همه می دونستن من و امیر افشین چقدر از هم متنفریم تا اینکه از نیمه های ترم ۳ رفتار افشین عوض شد. اروم شد و سعی می کرد دیگه دم پرم نباشه و بالاخره یه روز بیرون دانشگاه اومد دنبالمو التماس کرد که مهلت بدم باهام حرف بزنه ... کم کم با هم دوست شدیم نه اینکه دوست دخترش بشم یا اون دوست پسرم بشه ... دیگه به هم احترام میذاشتیم و کاری به کار هم نداشتیم تا اینکه یه روز سر کلاس بودم. تنها ... حالم خوش نبود و کسی جز من تو اون کلاس نبود یهو افشین اومد تو، شروع کرد به حرف زدن ... گفت عاشقم شده گفت ... گفت می خواد بیاد خواستگاریم ... (حانه آهی کشید و ادامه داد) گفت می خواد بدونه منم دوشش دارم یا نه ... من ... خب این امیر افشین دیگه قابل قیاس با اون افشین ترم ۱ نبود و تحت تاثیرم گذاشته بود و من بهش گفتم که باید فکر کنم اما افشین التماس کرد که بهش بگم "دوستش دارم" و من ... منم گفتم ...

قطره های اشک شدت گرفتند و حانه با سری افکنده ادامه داد: به محض گفتن این حرف از پشت پرده های بلند پنجره های کلاس ده دوازده تا از دانشجوهایی پسر کلاس اومدن بیرون و جیغ و هورا کشیدن و امیر افشین جلوی همه دستمو گرفت و گفت "حال کردین ... دیدین چه جوری ازش اعتراف گرفتم" حانه اشکهایش را پاک کرد و دیگر به پیروز نگفت که جلوی همان پسران لبهایش را وحشیانه بوسید و خارترش کرد.

پیروز اما ناباورانه گفت: یعنی می خوای بگی هیچ رابطه ای بین شما نبوده؟

حانه نگاه تلخی به صورتش انداخت و گفت: همون اوایل به اصطلاح نامزدیمون ازاین همه شباهت به افشین حس کردم که باید با اون نسبتی داشته باشی اما ... اون شب توی خونه ی پوری وقتی اسم امیر افشین رو از دهن آنا شنیدم شک کردم و بعد در موردش پرسیدم که فهمیدم افشین مغرور پست فطرت مرده و کلیه ش تو پهلوی توئه و همینه که آنا رو می سوزونه ... دلم می خواست به دختر خاله ی عزیزت می گفتم توئم با برادر اشغالش هیچ فرقی نداری!

پیروز دستش را بلند کرد تا سیلی سوم را هم بزند اما نگاهِ رکِ حنا، دستش را پایین آورد.

- من با پسرخاله ت هیچ رابطه ای نداشتم جز اینکه اون با حرفاش با نیش و کنایه هاش از فردای اون روز منو بیچاره کرد ... تا منو می دید شروع می کرد به هر و کر و دیگه پسری نبود توی دانشگاه که از قضیه ی توی کلاس با خبر نباشه ... کم کم دخترا هم بر علیه من جبهه گرفتن و کار به جایی رسید که دیگه نمی شد موند، درسو نیمه کاره رها کردم و از دانشگاه انصراف دادم. پدرم بی اونکه دلیلشو بدونه از کارم راضی بود چون دلش نمی خواست خرج تحصیلمو بده و با اینکه هیچ وقت برای کسی بد نخواستم اما حالا خیلی خوشحالم که اون پسر ی اشغال و خودخواه مرده ...

مو به تن پیروز راست شد و یاد خوابهایش افتاد یاد التماسهای افشین که می گفت "دست من اینجا گیر کمکم کن"

پیروز با تاسف سری تکان داد و گفت: اما اون مرده دستش از این دنیا کوتاهه تو به جای این که ببخشیش ... حنا، بغض کرد و گفت: من که هیچ وقت نفرینش نکردم اما از روزی که تو اومدی تو زندگیم هر لحظه بیشتر یاد اون می افتم ... توام مثل پسرخاله خودخواه ... (گریه کنان ادامه داد) ازت متنفرم ... از تو که نشناخته و بدون هیچ دلیلی به من انگ خراب زدی ... و حالا می فهمم چرا اینهمه منو یاد افشین مینداختی ... چون پسرخاله ش بودی ... جدا که به هم باج نمیدین!

پیروز عاصی و کلافه از شنیدن هق هقش خواست بغلش کند که حنا، عقب کشید و با تنفر گفت: همه چی بین ما تموم شد ... دیگه نمی خوام ببینمت ... تازه داشتم راحت میشدم که تو پیدات شد اگه به طرفت جذب شدم به خاطر شباهت ظاهریت به افشین بود دنبالِ یه نشونه از اون بودم، می دونستم بعد از انصرافم از دانشگاه دنبالمه ... دوست داشتم تو عذاب وجدان بودنشو ببینم ... اما تو اومدی تو زندگیم یه هو نامزد کردیم و باز روزای تلخ من شروع شد ... از افشین می گذرم چون مرده اما از تو نه ... تو که هر چی خواستی به من گفتی و فقط منو واسه یه کار می خواستی ...

پیروز خیرترده گفت: چی میگی واسه خودت ... من اگه ترو واسه یه کار می واستم لزومی نداشت واسه عقد کردن جوش بزنم ... من ... دوست دارم حنا، هیچ دختری رو حتی غزاله رو اندازه ی تو نخواستم ... ضمنا همونطور که تو قضیه ی افشین رو به من نگفتی منم لزومی ندیدم قضیه ی غزاله رو که چیز خاصی نبوده واسه تو بشکافم!

حانه با تمسخر گفت: قضیه ی افشین هم چیز خاصی نبود اما من به خاطرش دو تا سیلی خوردم ... اصلا تو چه کاره ای که منو می زنی؟

- معذرت می خوام حانه دست خودم نبود از لحت توی فروشگاه خوشم نیومد... اونم جلوی محمد!
حانه با بغض و تمسخر گفت: اخی عزیزم ... (وبعد با نفرت غرید) هزار بار منو مسخره کردی^۱ با حرفات باعث شدی تا صبح توی اتاقم گریه کنم و به خودم بگم مگه چکار کردم که این پسر بهم میگه خراب و اشغال ... حالا چی فکر کردی که با یه عذرخواهی با یه بغل خوابیدن، میگم باشه بخشیدمت؟ تومنو برای تختخوابت میخوای ... ازت بدم می اد متنفرم بفهم پیروز متنفرم!

پیروز هنوز هم به عمق نفرت حانه نرسیده بود و باورش نداشت، برای همین با لحنی طنزآلود گفت: باشه اصلا توام بیا بزن تو صورتم خوبه!

حانه از روی مبل برخاست و گفت: من فقط می خوام برم!
- کجا؟

- از اینجا از زندگیت ... از جایی که توش نفس می کشی!
پیروز سرخ شد و با غیظ گفت: هر چی هیچی بهت نمی گم بدتر می کنی ... بین حانه برت میدارم می برم تو اون اتاق هر کاری دلم خواست باهات می کنما ... انوقت این تویی که باید دنبالم موس موس کنی ها... زر می زنه واسه من!

توی سالن مشغول قدم زدن شد و حانه دوباره لبریز ترس روی مبل آرام گرفت نباید تا اینحد تند می رفت. باید او را جلوی خانواده اش هم ضایع می کرد بعد دست از سرش بر می داشت.

پیروز کنارش نشست و آرامتر از پیش گفت: من تا قبل از دیدن تو به ازدواج فکرم نمی کردم ... می خواستم تا روزیکه مامانم زنده س دربست نوکریشو کنم ... حالا نهایتش یه کمی شیطونی می کردمو بس اما یه هو تو اومدی تو زندگیم ... یادته که جوش می زدم دورت کنم اما هر بار تو نزدیکتر می شدی ... بعدم یه چیزایی رو در موردت اشتباهی فهمیده بودم که تو اون مورد خودم مقصرم من باید بیشتر تحقیق می کردم اما به هر حال من دوستت دارم اره راست می گی من بلد نیستم محبتمو نشون بدم ...

حانه اشک ریزان گفت: مگه محبتم داری تو؟

پیروزلبخندی زدو گفت: دارم بابا ... منتها توی تختم قلمبه میشه!

حانه به زور خنده اش را پس زد اما پیروز دست انداخت دور گردنش و سرخوشانه گفت: دیدی خندیدی؛ تو خندیدی ... دیگه آشتی ... آشتی حنا باشه؟!

حانه اخمی مصنوعی کردو گفت: برو اونور پیروز ... هنوزباهات قهرم!

پیروز با ناامیدی زمزمه کرد: محبت نکنم بهت؟!

- گمشو پیروز ... الان وقت این کاراس؟

- پس کی وقتشه ...

حانه آهی کشید و گفت: حالا بعدا!

و توی دلش گفت "باورت نمیشه اما فردا تمومش می کنم"

- الو پیروز ... پیروز کجایی؟

پیروز حیرت زده گوشی موبایلش را دست به دست کرد و بی اعتنا به مشتری گفت: هان پوری ... چیه؟

پوری اهسته تر از پیش گفت: پیروز کجایی؟ می تونی بیای تا خونه؟

پیروز به سامان اشاره کرد و با معذرت خواهی از مقابل مشتری برخاست و به خارج از رستوران رفت.

- چی شده پوری؟ چرا یواش حرف می زنی ... کجایی اصلا!

- پیروز من خونه م ... بین حانه اینجاست ... اومده ... داره ... داره نامزدی رو به هم می زنه ... چی شده؟

پیروز حیرت زده گفت: چی کار می کنه؟!

پوری سریع گفت: نگهش می دارم تا بیای؛ زود خودتو برسون!

فی الفور داخل رستوران شد و سوییچش را برداشت و راه افتاد سمت خانه، از رستوران تا خانه راه زیادی نبود و

پیروز تا رسیدن به خانه، توی بهت بود. مگر دیروز با حانه حرف نزد مگر نگفت او را بخشیده پس ...؟!

قلبش داشت از جا کنده می شد. به سرعت خودش را به خانه رساند و ماشین را ناشیانه جلوی درب پارکینگ

پارک کرد و پله ها را دو تا یک طی کرد. کفشهای حانه پشت در بود. نفسی راحتی کشید و داخل شد.

با ورودش همه ساکت شدند. همه یعنی پوری، مادرش و حانه که کاملاً سرپا شد و صورتش از ترس پر بود.

عصبی شد و در جواب سلام مادرش رو به حانه گفت: اینجا چکار می کنی؟

فرحناز عصبی تر از او گفت: حانه چی میگه؟!

پیروز برافروخته و غضبناک فریاد زد: زر می زنه چی میگه؟!

فرحناز خنده ی عصبی بلندی سر داد و رو به پیروز که متحیر نگاهش می کرد گفت: منم دوساعته دارم بهش می گم مادر حرفات مفته تو گوشش نمیره خوب شد تو اومدی به حرف من رسید ... (و بعد خشمناکتر از قبل ادامه داد) میگه پیروز ماهه، خوبه، همه ی بدیا تقصیر منه ...

پیروز زیر چشمی نگاهی به حنا به انداخت که مظلوم و ساکت گوشه ی اتاق ایستاده بود قدمی به طرفش برداشت که حنا ترسید و فرحناز جیغش به هوا خاست و گفت: به قران پیروز حنا رو اذیت کنی عاقت می کنم ... من که می دونم همه اتیشا از گور تو بلند میشه ... دختر مردمی شناسم پسر کج اخلاق خودمو که می شناسم!

پیروز پوفی کشید و با صورت برافروخته و کبود به حنا نگاه کرد و گفت: چی می خوای ...؟ می خوای نامزدی رو به هم بزنیم؟

حنا به چشمان اشکالودش نگاهی به فرحناز انداخت و گفت: من گفتم که شما هیچ تقصیری ندارین حتی گفتم که اصرار کردین عقد کنید اما من ...

پیروز ناگهان فریاد زد: جمعش کن این دری وریا رو می گم میخوای نامزدی رو به هم بزنی؟ حنا اهسته زمزمه کرد: ب ... بله!

پیروز خونسردو تلخ گفت: خيله خب هری ... برو بیرون خودم می رم محضر صیغه رو فسخ می کنم!

حنا چانه ی لرزانش را روی هم فشرد و رو به پوری و فرحناز گفت: خداحافظ!

و سریع از اپارتمان بیرون زد و اهمیتی به التماسهای پوری و فرحناز نداد. پیروز گرفته و ناراحت رو به مادرش که جلوی در دنبال چادرش می گشت و غر غر می کرد گفت: مامان ... مامان من!

فرحناز بی اعتنا به پوری جلو رفت و گریه کنان فریاد زد: پیروز من ازت نمی گذرم ... به قران نمی گذرم ...

پیروز عاصی و کلافه مقابلش رفت و با مهربانی گفت: مامان من باهش بد کردم الانم اگه گفتم بره به خاطر این بود که این مسئله رو خودم باید حل کنم ... بذارید فعلا بره من خودم می رم از دلش در میارم ...

پوری به جانب مادرش رفتو خروشید: اینجوری از دلش در میاری ... بهش میگی هری برو ... خیلی بدی پیروز خیلی بدی!

فرحناز آرامتر از قبل همانطور که اشک می ریخت روی مبل ولو شد و گفت: من نمی دونم چرا مهر این دختر اینطور تو دلم افتاده این بچه خیلی مظلومه ... ترو خدا پیروز ترو به ارواح خاک پدرت، نذار دق کنم هر جوری

هست از دلش درار هر چی که تو دلشه ... من می دونم یه کاری کردی که این بچه اومده اینجا داره التماس می کنه حلالش کنیم تا بره!

پیروز به اشپزخانه رفت و مسکنی خورد و به اتاقش پناه برد. زیر لب زمزمه کرد "بد کردی پیروز تو باهاش بد کردی!"

آهی کشید و سعی کرد چشمانش را ببندد و دمی بخوابد ... خوابید اما خواب عجیبی دید خوابی که قبلا دیده بود اما به نحوی دیگر ...

توی بیمارستان بود و اتاق پر از گلهای تازه، امیر افشین گوشه ای ایستاده بود و می خندید و به حنانه که روی صورتش دولا شده بود او را می بوسید زل زده بود او عصبانی شد و خواست برود و حنانه را از صورت افشین جدا کند وقتی این کار را کرد به جای افشین خودش را دید که حنانه می بوسید ...

به همین راحتی، با همین خوابی که قبلا هم دیده بود به حنانه تهمت خراب یودن زده بود و حالا نفس نفس زنان به این فکر می کرد که از اول هم وقتی این خواب را دیده بود کسی که بوسیده می شد خودش بود نه امیر افشین ...

ساعت یک ربع به نه شب بود و حنانه خسته و بیحوصله راهی خانه بود. امروز رفت و نامزدی را به هم زد. فکر می کرد این حق خانواده ی پیروز است که بداند برای چه این نامزدی تمام می شود و فکر می کرد که پیروز را بدین طریق شرمنده میکند اما او نامزدی را در حقش تمام کرد طوری از خانه شان بیرونش کرد که هنوز احساس حقارت می کرد ... تصور همه چیز را داشت جز اینکه پیروز اینطور خونسرد به او بگوید "هری"

محمد کلی به جانش غر زد و گفت "این کینه فقط به خودت اسیب می زنه" اما حنانه دلش شکسته بود و با بوس و کنار آرام نمی گرفت. همین طور توی فکر بود که مزاحم همیشگی اش سر راهش سبز شد.

بیحوصله غرید: ابی برو رد کارت اصلا حال و حوصله ندارما!

ابی پرروتر از پیش گفت: چرا خانومی؟

- تو مگه ناموس نداری جلوی زن مردمو می گیری؟

نگاه حنانه از دست مشت شده ی پیروز که یقه ی ابی را گرفته بود عقب رفت و به صورتش کشیده شد که حسابی درهم و عصبانی بود.

ابی به تقلا در آمد و تمسخر امیز گفت: زن مردم کیه؟

حنانه مداخله کرد و گفت: ابی برو ... برو!

پیروز پشش زد و مقابل ابی ایستاد و گفت: ایشون نامزد بنده س ... حالا چی می گی؟
 حنا به دلش ذوق کرد و نگاه ابی مات شد و به حنا زل زد. پیروز عصبی تر از پیش گفت: چیه نگاه می کنی ... هان؟!

ابی به زور دستش را پس زد و دوان دوان از کنارشان گذشت. پیروز مهلت نداد و دستور داد: راه بیفت!
 حنا به جدی و پرسش امیز گفت: کجا؟!
 پیروز غیظ کرده گفت: با بابات قرار دارم!

نگاه حنا به لبریز ترس شد ... پدرش نباید می فهمید او نامزدی را به هم زده، پیروز ترسش را دید و طعنه زد: اِ
 پس پدر گرام خبر ندارن امروز دخترشون چه گهی خوردن ... راه بیفت!
 حنا به وحشت زده گفت: پیروز می خوای چکار کنی؟
 - راه بیفت!

حنا به تکاپو افتاد و اهسته گفت: ببین من اگه اومدم در خونتون واسه خاطر تو بود نمی خواستم کسی
 توبیخت کنه ...
 پیروز دور برش را از نظر گذراند و اهسته غرید: مادر نزاایده کسی بخواد منو توبیخت کنه ... پدری ازت درارم حنا
 ... صبر کن حالا!

حنا به وحشت کرد بغض الود زمزمه کرد: من که نذاشتم کسی بد در موردت فکر کنه ...
 پیروز نیشخند زد و زنگ خانه شان را زد و با خنده گفت: نترس منتظر دامادشون!
 حنا به نگاه اشکی اش مقابلش ایستاد. صدای قدمهای پدرش را روی موزاییکهای حیاط شنید و دو حشترده
 التماس کرد: پیروز ترو خدا منو می کشه ... بهش نگو ترو ...

پیروز نگاهش کرد و هر دو خیره به هم نگریستند و در باز شد و پدرش در استانه ی درب حیاط پدیدار شد و
 تعارفشان کرد داخل شوند. حنا به یواشکی دستش را فشرده اگر پیروز حرف می زد پدرش او را می کشت داشت
 پس می افتاد. داخل خانه شدند و برخلاف انتظارش عطر مرغ و شوید پلو مشامش را پر کرد.
 شکوفه به استقبالشان آمد و دست پیروز از دستش سوا شد و پدرش با لحن پدرانیه ای که برایش غریب بود
 گفت: بابا چطوری خسته نباشی؟!

- خوبم ...

شکوفه گفت: برو لباس تو عوض کن چایی براتون بیارم ... خب پیروز خان چطورید؟ خانواده چطورن؟ چرا مادرو نیاوردین؟

حنانه با یک دنیا حیرت و اضطراب بالا رفت و لباسش را عوض کرد و دستی به سرو صورتش کشید و پایین آمد و به آشپزخانه نزد شکوفه رفت و پرسید: شما می دونستید پیروز می اد خونه؟

شکوفه حیرت زده گفت: مگه به خودت نگفته بود می اد اینجا ... گفت واسه شام میاد ... (بچ بچ کرد) گفت یه کار مهم داره باهامون ... چه کار داره حنانه؟

حنانه وحشت کرد و به پذیرایی نگاه کرد و شکوفه به یقه ی زیادی بازش و بالاتنه ی خوش فرمش زل زد و اهسته گفت: این قراره امشب اینجا بمونه؟!

- هان ... چی ...؟

شکوفه به لباسش اشاره کرد و گفت: با این چیزی که تو تنت کردی بعیدم نیست شب بمونه زیر شلواری ام نداریم براش!

و غش غش به حرف بیمزه اش خندید و حنانه را مضطرب و نگران جای گذاشت اما بیراه هم نگفت. پیروز با دیدنش توی بلوز تنگ یقه قایقی بازش، رنگ نگاهش عوض شد و باعث شد وقتی کنارش بنشیند اهسته التماس کند "غلط کردم پیروز هیچی نگومنی می کنش!"

و دل پیروز هری ریخت و با خودش فکر کرد "یعنی اینا انقد ترسناکن که اینجوری می ترسی ... الهی بمیرم " و زیر گوشش گفت: یه جوری منو ببر بالا تو اتاقت!

حنانه چند دقیقه ای صبر کرد تا حرف پدرش در مورد کارو گرانی و پذیرایی شکوفه تمام شود بعد به پیروز گفت: یه دقیقه می ای بریم بالا اتاقم ... یه چیزایی رو توی کامپیوترم می خوام نشونت بدم!

شکوفه لبخندی زد و نیم نگاهی به امیر انداخت اما پیروز با خونسردی به حنانه که ایستاده بود گفت: یه لحظه صبر می کنی!

حنانه نشست و پیروز گفت: من امشب اومدم اینجا تا یه حرف مهمی رو بهتون بزنم!

امیر جدی شد و اخمالود نگاهی به حنانه کرد که وحشتش را دو چندان کرد.

- بفرمایید ... ان شا... که خیره!

پیروز با لحنی که جدی و شوخی اش معلوم نبود گفت: خیر و شرش رو نمی دونم ... راستش می خواستم ...

عمدا سکوت کرد و حنانه از ترس حس کرد می خواهد بالا بیاورد و همه ی التماسش را توی نگاهش ریخت.

- می خواستم اگه میشه برای اخر هفته بریم محضر و ... عقد کنیم ... البته با اجازه ی شما!

گل از گل امیر و شکوفه شکفت و پیروز نارحت شد از دیدن چشمان بهتزده ی حانه و بی اراده گفت: حانه خانمم که مرد از خوشحالی!

و چشم غره ی امیر پیرو حرفش، پشیمانش کرد چون ترس را در نگاه حانه دید و سریع برای رفع و رجوع حرفش گفت: البته حانه خبر داشت، حالا پ ... (زبانش نمی چرخید اما گفت) پدر جون نظرتون چیه؟

امیر ارامتر از پیش لبخندی زد و گفت: من از خدا خوشبختی دخترمو می خوام حرفی ندارم ایشالا که مبارکه!

پیروز برخاست و رو به حانه گفت: خيله خب حالا بریم اتاقت کامپیوترو ببینم!

شکوفه با لبخندی معنادار گفت: بله بفرمایید منم تا نیم ساعت دیگه سفره ی شامو پهن میکنم!

حانه از جلو و پیروز از پشت سر به اتاقش رفتند و حانه برای هزارمین بار در طول شب پر از وحشت و اضطراب شد. داخل که شدند نگاه پیروز سریع بدنبال عکس زیبای حانه گشت و با دیدن صورت محزون و جذابش توی عکس بی اختیارو ناغافل او را توی بغلش گرفت و حانه کمی آرام شد.

سرش را از روی شانه های حانه کمی بالا آورد و به لبهای سرخ وز حانه توی عکس نگاه کرد و او را بی وقفه مشغول بوسیدنش شد. بوسه هایی که هیچ جای صورتش را بی نصیب نمی گذاشت و برای اولین بار حانه حس کرد عشقی و مهری پشت این بوسه ها نهفته که ناخودآگاه همراهی اش کرد و پیروز را به خنده واداشت و حانه خجالتزده فکر کرد که شاید او مثل همیشه قصد مسخره کردنش را داشته برای همین بغض کرد و منتظر نگاهش کرد.

پیروز اهسته پچ پچ کرد: تو از من ... از من چی نیستی؟

حانه گیج و ویج نگاهش کرد، پیروز بدنش را کنار کشید و صورتش را همچنان با فاصله ای کم از صورتش نگه داشت.

- از من متنفر نیستی ... بگو!

- از...ازت متنفر ... نی

- نیستی!

- نیستم!

- تو منو چی داری؟

حانه اهسته جواب داد: دوست دارم

پیروز زل زد به عمق چشمان قهوه ای اش، و بعد از چند لحظه با لحنی که بوی غم می داد پرسید: پس چرا می خواستی نامزدی رو به هم بزنی؟!

- حس می کردم منو فقط واسه یه کار می خوای ... حرفا و کاراتم از یادم نمی رفت!
پیروز کاملاً نشست و به او که هنوز روی تخت دراز کشیده بود زل زد و گفت: الان چی؟ الان چه حسی به من داری!

حانه کنارش نشست و سرش را پایین انداخت و آهی عمیق کشید.
- راستشو بگم؟

پیروز قاطعانه گفت: راست راست!

- تو یه اشتباهاتی کردی عذرخواهی قبول اما پیروز ... ما به هم نمی خوریم ... اینو دیگه نمیشه با هیچی درستش کرد اونوقتاً قاطی نیش زدنات با خودم فکر می کردم پیروز راست میگه ... راست میگه که من کجا و اون کجا ... پیروز دغدغه ی من فقط دوست داشته شدن اونم از طرف تو نیست ...
پیروز میان حرفش پرید و گفت: این حرفا رو قبول ندارم ... من می گم دوستت دارم توام منو دوست داری تمام، دیگه بقیه اش فیلم هندیه!
- آخه من ...

پیروز بی حوصله و بدخلق گفت: ما تحت هر شرایطی اخر هفته می ریم محضر و عقد می کنیم و عروسی هم خیلی زود برگزار میشه ... دیگه هیچی نمی خوام بشنوم ... حتی اجازه میدم که بری سرکار، پس دیگه هیچ حرفی نمی مونه!

حانه فکر کرد چه می تواند از غصه ها و دغدغه هایش به پیروز بگوید به او که حرفش را می زد اما حرف نگاه غمناک و پر غصه اش را نمی توانست بخواند به او که تنها مشگلش دوست داشته شدن بود و نمی دانست درد حانه اینها نیست پس سکوت کرد. با خودش فکر کرده بود اگر پیروز به دردش گوش کند و برای مشگلش دل بسوزاند و درکش کند شاید راضی می شد که همپا و همراهش شود اما گوش پیروز بسته و زبانش زبان زور بود.

برای همین به او که غرق تماشای عکسش شده بود زل زد و با خنده ای تلخ گفت: پیروز فقط می خوام باور کنی من دوستت دارم ... هر چی بشه یادت نره من ترو دوست دارم، باشه؟

پیروز روی تخت دراز کشید و حانه را وادار کرد بشینه نیم خیز شود بعد بی اعتنا به حرف حانه پرسید: این عکسو کجا انداختی؟

حانه با تعجب به عکسش نگاه کرد و گفت: تو عکاسی دوستم؛ چطور؟
- عکاسش زن بوده دیگه!

- اره ... دارم می گم عکاسی دوستم ... حالا واسه چی می پرسی؟
پیروز همانطور خوابیده سر چرخاند و به عکس خیره شد و گفت: باید بریم نگاتیوشو بگیریم نمی خوام عکستو هیچکی غیر از من ببینه!

حانه تبسمی شیرین زد و به او که هنوز داشت به عکس نگاه می کرد نزدیک شد و او را بوسید. سر که برداشت پیروز شگفتزده گفت: خوابم تعبیر شد حنا!
- چه خوابی؟

- خواب دیده بودم تو روی صورتم دولا شدی داری ازم میبوسیم!
حانه باز غرق غم شد و باز نگاه حزن الود و اشکی اش برای پیروز فقط دلبرانه بود نه غمگین ...
- پس یادت نمی ره من خیلی دوستت دارم!

باز پیروز جوابش را درست نداد و گفت: من خیلی بیشتر دوستت دارم حنا!
اما حانه فقط می خواست او یادش بماند.

شکوفه که صدایشان کرد پیروز به سختی دل از بوسه های بی وقفه و حریص حانه کند و برخاست. باز بی تاب به عکسش نگاه کرد و ناگهان گفت: میشه این عکستو بدی بهم، من عاشقش شدم هر چی نگاش می کنم ازش سیر نمی شم!

حانه گفت: باشه ... فقط صبر کن!

عکس را از روی دیوار برداشت و قبل از اینکه به پیروز بدهد خودکارش را برداشت و پشتش نوشت " فقط یادت نره و باور کن دوستت دارم بی هیچ دروغی!"

پیروز از پشت محکم بغلش کردو معترضانه گفت: تو چرا امشب انقد عجیب شدی ... مگه قراره الزایمر بگیرم؟!
حانه توی اغوشش چرخید و گفت: اره؛ تو تا وقتی بهت بگم باور می کنی، می خوام یه سند بدم دستت تا جدا یادت نره چی بهت گفتم!

پیروز آهی کشید و گفت: حانه من بدون تو چه جوری برم خونه ... امشب خیلی خوبه ... نمی خوام امشب دور از تو باشم!

حانه بی اختیار گفت: می دونی پیروز هیچکی منو ... (خنده اش گرفت و همزمان اشکش هم در امد اما ادامه داد) تا حالا بهت نگفتم اما هیچکی منو دوست نداشته ...

سرش را پایین انداخت و گفت: تو منو دوست داشته باش ... من خیلی تنهام!

پیروز بی تابتر از پیش بغلش کرد و گفت: خودم همه چیزت میشم پدرت، مادرت، برادرت ... عشقت به خدا حانه خیلی دوستت دارم ... عوض همه ی اون هیچکیا من دوستت دارم، باشه؟!

امیر و شکوفه جلوی در حیاط از پیروز خداحافظی کردند و پیروز اهسته گفت: فقط حانه می خوام مامان اینارو واسه جمعه سورپرایز کنم ... یه وقت سوتی ندی!

حانه سر تکان داد و گفت: خیلی خوبه!

- خب ... من برم!

- برو عزیزم ... مواظب خودت باش ... راستی ...

- جانم!

- پیروز منو ببخش اگر اذیت کردم!

پیروز لبخند گرمی زد و گفت: تو منو ببخش ... به خاطر همه چی ... فردا غروب می ام دنبالت بریم بیرون، باشه!

حانه آهی کشید و گفت: باشه ... راستی موبایلم خراب شده ... زنگ زدی برنداشتم نگران نشو ... غروب بیا شهر کتاب!

- چشم عزیزم ... فردا ... تا فردا دلم برات تنگ میشه ... فعلا خداحافظ!

حانه در سکوت رفتنش را نظاره کرد و لحظه ای در تصمیمش تردید کرد اما فقط لحظه ای چون ...

شکوفه روی مبل لمیده بود با ورودش به داخل خانه غر زد: به خاطر تو بچه مو فرستادم خونه ی فاطمی اونوقت بابات داره غر می زنه چرا فرستادیش ... بشکنه دستم که نمک نداره ... (بعد با خشونت فریاد زد) گمشو همه چی رو جمع و جور کن!

امیر سیگاری آتش زد و گفت: دارم بهت می گم حانه من یه قرونم ندارم ... پول واسه حلقه ی پسره داری یانه؟

شکوفه پرید وسط و با لحن تمسخر امیزی خطاب به امیر گفت: انقد مودی نباش ... یعنی می خوی بگی واسه ش حلقه نمی گیری؟

امیر داد زد: ندارم چرا نمی فهمی نه ... دا ... رم، ندارم!

شکوفه تلخ تر از پیش گفت: اهان حلقه نداری بخری اما جهیزیه شو داری بگیری ... دارم بهت میگویم هر چقدر برای دخترت پول خرج کنی باید برای منم پول خرج کنی ...

امیر با خونسردی گفت: بذار جمعه عقد کنن بعد می زنم زیر همه چی ... به من چه که من واسه خونه ی این نره خر اسباب و اثاث بگیرم!

حنانه همانطور که مشغول جمع کردن اشپزخانه بود با خودش گفت "خدارو شکر ... یه لحظه داشتم خر می شدم ... منو چه به پیروز"

وصدای پدرش بلند شد که گفت: هوی حنانه یه زنگ بزن اون ننه ی پتیاره ت یه خورده پول واسه ت بفرسته ... دارم بهت میگویم من سنارم واسه حلقه و جهیزیه و کوفت و زهرمار ندارم که بهت بدما ... خیال شما راحت شد شکوفه خانم من کوفتم بهش نمی دم!

شکوفه با غیظ گفت: حنانه خانوم امروزم از پول خرجیم رفتم مرغ خریدم جلو شوهرت گذاشتم یالا شیتیل^۱ بیا بالا ... شده ۱۱ تومن یالا!

حنانه با بغض سنگینی که داشت گفت: فردا عصری براتون می یارم و امیر مستانه خندید و گفت: حالا راستشو بگو پد سگ چقدر پول مول داری رو نکردی! اما حنانه فکرش رفت پیش حرفهای هنگامه، ان شب توی خانه ی پوری، از او پرسیده بود "واسه جهیزیه چی خریدی"

گفته بود "هنوز چیز خاصی نخریدم"

هنگامه گفته بود "واقعا؟! ... اما من این هفته رفتم امین حضور یخچال و ماشین ظرفشویی و لباسشویی مو برداشتم، از هفته ی دیگه ام می ریم دنبال خریدن ظرف و ظروف ... بابام گفته ۵۰ تومن واسه چهارم گذاشته کنار اما سرویس مبل و ناهار خوریم فقط ۲۵ تومن اب می خوره"

و او ان لحظه فکر کرده بود همان بهتر که کارش با پیروز سرانجامی ندارد وگرنه او جهیزیه ای نداشت که به خانه ی شوهرش ببرد همین اول بسم ... توی پول حلقه مانده بود چه برسد به جهیزیه ...

برای همین بود که آن موقع ها زیاد از نیش زندهای پیروز ناراحت نمیشد ... فکر می کرد بهتر است از او سرد شود تا اینکه دلبسته اش باشد اما امشب به اندازه ی همه ی آن چند ماه دلش را پیروز برده بود و خودش هم نمی فهمید چرا ... به هر حال که پدرش تیر آخر را زد و او را از خواب خرگوشی بیدار کرد.

صبح موقع آمدن خیالش راحت بود که شکوفه تا لنگ ظهر خواب است و با خیال راحت چمدانش را پر کرد از لباسهایش و حالا وقت رفتن رسیده بود تا ظهر حساب کتابهایش را با محمد کرد و به نصیحتهای او مبنی بر نرفتن و ماندن گوش نکرد و دست آخر به تلخی گفت: چی می گی محمد بمونم اینجا که چی؟ ... به پیروز بگم بابام بهم جهیزیه نمیده بعد اونم میگو من انقدر عاشقتم که خودم همه چی برات می خرم بعد دوروز که از زندگیمون گذشت و غسل شیرین زندگی دلشو زد شروع می کنه به سرکوفت زدن که تو یه تیکه جهیزیه نداشتی ... واسه یه توهم پوشالی اونهمه بهم نیش زد حالا بیاد یه دختر بی جهیزیه بگیره هیچی نگه!

محمد با ناراحتی به او که اشکهایش روان شده بود گفت: با حاجی حرف می زنم کمکت کنه!
 حنا لبخند تلخی زد و گفت: بابای تو بیاد واسه من جهیزیه جور کنه؟ خدارو خوش می اد محمد ... ولش کن من توی زندگیم همیشه از هر چی خوب بوده و دوستش داشتم محروم شدم ... مگه درس و دانشگاهم نبود که اونجور نصفه کاره موند اینم یکیش ... اینم بخت سیاه منه ... باز جای شکرش باقیه که قبلا به مامانم گفته بودم چه دردی دارم ... وگرنه اگر الان بابام می فهمید نامزدی رو به هم زدم روزگرم سیاه بود!

محمد اهسته گف: رفتی صیغه رو فسخ کردی؟

- نه ... وقتی من برم خودبخود فسخ میشه دیگه ... فقط محمد ... ترو به ارواح خاک برادرت ... به پیروز هیچی نگي ها ... فراموشم می کنه!

محمد با کلافگی گفت: اونوقت نمی پرسه چطور حنا این نامه رو داده بدم به اون؟!

- واسه عصری قرار داشتیم بیاد اینجا دنبالم ... وقتی اومد خیلی عادی رفتار کن ... دیگه خودت می دونی باید چی بگی دیگه ...

- الان کجا می ری؟

- می رم ترمینال بیهقی ...

- راستی بابات اینا چی؟ برا اونام نامه نوشتی!

- نه شب براش اس میدم بعدشم شماره مو عوض می کنم ... ممد واسه همه چی ممنونم ... همیشه سنگ صبورم بودی مثل یه داداش واقعی!

محمد نفس پرصدایی کشید و گفت: فقط امیدوارم واقعا همین جوری که میگی پیروز اونقدر دوست نداشته باشه!

حنانه با غصه زمزمه کرد: عشقش تب تنده ... زود سرد میشه، می دونم!

پیروز به دسته گل زیبایی که خریده بود نگاه کرد و با خوشحالی از ماشین پیاده شد. می خواست امشب حسابی با حنانه خوش بگذراند و میخواست او را ببرد شهر بازی و بالای چرخ و فلک محکم بغلش کند و همه ی هیجان^۱ اشتیاقش را ان بالا نثار حنانه کند. تمام دیشب را به حرفهای حنانه فکر کرد به اینکه چرا هیچوقت هیچکس این موجود لطیف و مهربان را دوست نداشته و قلبش برای با او بودن می طپید و بیشتر حریصش می شد.

داخل فروشگاه نسبتا شلوغ بود. محمد را پشت صندوق دید که با دیدنش سرتکان داد اوهم متقابلا همانطور جواب سلامش را داد و بین قفسه ها دنبال حنانه گشت.

عاقبت بی انکه نتیجه ای عایدش شود نزدیک صندوق شد و دوستانه سلام و احوالپرسی گرمی با محمد کردو پرسید: این عیال ما نیست؟

محمد لبخند تلخی زد و بی اراده هل شد: مگه ... یعنی صبح حساب کتاب کرد و رفت.

- رفت؟ کجا رفته؟

محمد از داخل کشو پاکتی را درآورد و گفت: والا چی بگم ... خانم فراهانی منو هم شوکه کردن ...

امروز تسویه حساب کردن و رفتن هر چی پرسیدم چی شده جوابی نداد فقط این پاکت رو داد که بدمش به شما ... چیزی شده؟ شما خبری دارین؟

پیروز گیج و اخمالود گفت: ببخشید من نفهمیدم ... حن ... خانم فراهانی تسویه حساب کردن بعد این پاکت رو داده که بدین به من؟! این چی هست؟

محمد سریع گفت: من نمی دونم ... فقط گفتن شما عصر می این اینجا اینو بدم به شما!

پیروز با تعلل پاکت را گرفت و خداحافظی کوتاهی کرد و از فروشگاه بیرون زد. بی اختیار نگاهی به اطراف انداخت و خیابان شلوغ را از نظر گذراند موبایلش را درآورد و شماره ی حنانه را گرفت. خاموش بود. خواست شماره ی موبایل پدرش را بگیرد که منصرف شد. توی ماشین نشست و سریع پاکت مهر و موم شده را باز کرد.

“سلام

من هیچ وقت بلد نبودم حرفای دلمو بزنم و بدتر از اون هیچ وقت نامه نوشتن رو یاد نگرفتم سلام می کنم اما برای خداحافظی این نامه رو نوشتم. می دونم چقدر عجول هستی پس خواهش می کنم به اندازه ی خوندن این نامه تحمل و صبر به خرج بده و ناگفته هامو بشنو حرفایی که می خواستم بهت بزنم، همون دیشب ... اما تو مهلت ندادی، طبق معمول تصمیمت رو گرفتی بی اونکه نظرمو بدونی و یا بپرسی درد من چیه؟ چیه که می خواستم نامزدی رو به هم بزنم ...

دیشب داشتم بهت می گفتم که عذرخواهیتو قبول کردم اما ما به هم نمی خوریم و گاهی از نیش زدندات ناراحت که نمیشدم هیچ، حتی بهت حق هم می دادم اختلاف طبقاتی ما خیلی زیاده و اینو می خواستم دیشب برات بشکافم که مجال ندادی ... سخته برات از دردی بگم که شاید تو بگی چیزی نیست اما برای من سرشکستگیه ... اینکه پدرم ترو چاه نفت بدونه و از علاقه ی تو سواستفاده کنه برای من عذابه ... اینکه منو به خاطر نداشتن جهیزیه به تو بفروشه و از علاقه ت به من استفاده کنه برای من خاریه ... می دونم شاید بگی دردم احمقانه س شایدم خوشحال باشی که از داشتن چنین زنی و خانواده ای راحت شدی ... نمی دونم در مورد چطور قضاوت می کنی اما من نتونستم برات بگم که چه غصه هایی دارم که برای خانواده ی شما وصله ی ناجوری هستم ... پس حالا که همه فکر می کنن رابطه ی ما به هم خورده بی سرو صدا می رم و از زندگیت حذف میشم ... فقط می خوام یادآوری کنم که حرفم در مورد دوست داشتنت دروغ نبود ترو باهمه ی اشتباهات دوست دارم اما نمیشه ... نمی تونم ... از وقتی که یه دختر بچه ی ۵ساله بودم به من سرکوفت زدن و من نمی خوام بعد از ازدواج هم به خاطر نداشتن جهیزیه بازم سرکوفت بخورم ... زندگی هم که یک روز دو روز نیست ... پس درکم کن و به تقدیرت راضی باش شاید خیری توش باشه ... برای فسخ صیغه نرفتم چون فرصتش نبود. پدرمم هم از رفتنم با خبر نیست شب بهشون خبر می دم ... ترو به خدا می سپارم و امیدوارم بهترینها رو در زندگی ببینی، خدا نگهدار و...

دوستدارهمیشگی تو حانه"

پیروز با کلافگی و پوزخنی تمسخر امیز بار دیگر نامه را خواند و سریع ز ماشین پیاده شد داخل فروشگاه شد و یکراست به جانب محمد رفت و بی حوصله گفت: کجاست؟

محمد حیرتزده پرسید: کی؟

- کی؟! ... حانه رو می گم کجاست؟

- من ... نمی دونم جناب سلطانی ...

پیروز نفس خشم الودی کشید و با خشونت غرید: تو گه خوردی ...
 و از کنارش رد شد تا به پستوی مغازه برود. محمد آرام و مودبانه دنبالش کشیده شد و گفت: جناب سلطانی ...
 والا دروغ نمی گم ایشون صبح رفتن ... چمدون به دستم رفتن
 پیروز بیرون آمد و لحظه ای مات و مبهوت به صورتش خیره شد و بعد ناباورانه پرسید: چه ... چمدون؟ اون کجا
 رفته؟
 - نمی دونم باور کنید ...
 پیروز چند قدمی این طرف و آنطرف رفت و کلافه موهایش را چنگ زد و فوت کشید و عصبانی گفت: اون
 جایی رو نداره بره ... منظورت چیه با چمدون بود ... یعنی از تهران رفته؟
 - من ... نم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پیروز بی حوصله داد زد: مرتیکه دروغ نگو فک کن ناموس خودت باشه ... میگم بگو کجاست؟
 محمد عصبی شد و زیر چشمی به مشتریهای فروشگاه نظری انداخت و اهسته گفت: ادم دنبال ناموشش
 اینجوری دادو هوار راه نمیندازه ... فقط به من گفت داره می ره چون راهی جز رفتن نداره چون کسی نیست که
 بفهمه دردش چیه ... همین و بس!
 پیروز به قدری عصبی بود که فقط می خواست نعره بزند از فروشگاه خارج شد و توی ماشینش مشتتهای گره
 کرده اش را به فرمان کوبید و داد زد: درد تو جهیزیه س ...؟ ای احمق و بی شعور
 ساعت یک ربع به نه هشت بود که پیروز جلوی خانه ی حانه پارک کرد. ابی با چشمان سبز براقش کینه توزانه
 نگاهی به او و ماشینش انداخت و سریع داخل خانه شان چپید.
 پیروز همه ی سعی اش را کرد تا خونسردی اش را حفظ کند باور اینکه حانه در خانه شان نباشد برایش سخت
 بود، مگر می شد، صبح با چمدان خانه شان را ترک کرده بود ... یعنی کسی رفتنش را ندیده بود ... اصلا چه بر
 او گذشته بود که اینطور بی صرو صدا رفته بود؟ یک لحظه همه ی حرفها و رفتارهایش با حانه مثل فیلم از
 جلوی چشمانش گذشت ... شب سیزده بدر ... آمده بود به خیال خودش زرنگی کند اما تا صبح از عذاب وجدان
 نخواست و در عوض روز سیزده بدر خوب تلافی رفتارش بدش را کرد ...

آه بلندی کشید و از ماشین پیاده شد. خیلی زود امیر جلوی در ظاهر شد. سلام و احوالپرسی گرمش حاکی از آن بود که هنوز حتی از رفتن حانه خبر ندارد. یک لحظه پنداشت که شاید حانه در خانه است اما پرسش امیر ذوقش را کور کرد. در حالیکه به ماشینش نگاه می کرد گفت: حانه کو؟

پیروز با ناراحتی گفت: پس شما خبر ندارین؟

امیر با نگرانی گفت: چی شده؟ مگه حانه با شما نیست؟!

پیروز دستی به صورتش کشید و بیحوصله گفت: جناب فراهانی نگید که خبر ندارین؟!

امیر بهتزرده پرسید: ترو خدا حرف بزن پیروز خان، چی شده؟ حانه کجاست؟

پیروز نگاهی به دورو بر انداخت و اهسته تر از پیش گفت: حانه نامزدی رو به هم زده و رفته ... یه نامه برام نوشته و با محل کارشم تسویه حساب کرده و رفته ... می خواین بگین خبر ندارین؟

امیر حیرتزرده نگاهش کرد بعد تکانی خورد و گفت: بفرمایید داخل ... من برم ... (بلند یا لا گفت و ادامه داد) من برم اتاقشو ببینم، مگه میشه ... اون که جایی رو نداره بره، یعنی چی که رفته؟!

پیروز بی حوصله پشت سرش داخل شد. شکوفه از داخل آشپزخانه بیرون آمد و با روی باز به استقبالش شتافت اما از دیدن چهره ی اشفته ی امیر جا خورد.

- چی شده امیر ... پیروز خان چیزی شده؟ حانه ...

امیر گفت: شکوفه تو خبری از حانه داری یا نه ... پیروز خان می گن ...

بعد رو به پیروز دوباره پرسید: برای شما نامه گذاشته؟!

- بله

شکوفه گیج و ویج پرسید: چی شده امیر، حانه ... چیزی شده؟!

امیر بی اعتنا پرسید: تو نامه ش نوشته کجا می ره؟

- خیر ... من فکر کردم خونه س یا شما خبر دارین کجاست!

- نه والا ... ما هم

شکوفه به سمت پرسام رفت که بی خیال جمع، پای تلویزیون نشسته بود و کارتون تماشا می کرد. تلویزیون که خاموش شد تازه متوجه پیروز شد. شکوفه گفت: بابا یه کلام به منم بگید چی شده ... پیروز خان حانه کجاست؟!

پیروز رغبت نمی کرد حتی نگاهش کند به جایش امیر گفت: حانه رفته ... نامزدی رو به هم زده رفته!

شکوفه لحظه ای تامل کرد و گفت: یعنی چی که رفته؟ کجا رفته؟

پیروز با تمسخر گفت: از من می پرسین؟

امیر و شکوفه به تته پته افتادند، پیروز طاقت نیاورد و گفت: می خوام بدونم از دیشب تا صبح چه اتفاقی افتاده که دیشب حنا به خوشحال بود و راضی اما امروز عاصی و ناچار ول کرده رفته ...
امیر با لحن شرم الودی پرسید: تو نامه چه ... چی نوشته؟

پیروز سعی کرد به خودش مسلط باشد ... می دانست هر چه بگوید باز بر علیه حنا به تمام می شود ... عضلات منقبض صورتش نشان از خشمش داشت. بی آنکه سر بلند کند گفت: نوشته ما فاصله ی طبقاتی داریم به هم نمی خوریم ... اما من حس می کنم اینا درد حنا به نیست ... شاید شما بهش گفتین که ما به هم نمی خوریم!
امیر سریع و چاپلوسانه گفت: نه به جان حنا به ... من که دیدین راضی بودم و اصرارم داشتم هر چه زودتر این نامزدی رو تمومش کنید!

پیروز طعنه زد: پس دختر شما دروغگوئه؟!

شکوفه که قیافه ی رنگ پریده ی امیر را دید با خونسردی مداخله کرد و گفت: ما نمی دونیم پیروز خان ... دیدین که امیر دیشب گفت با عقدتون موافقه ... خیلی ام خوشحال بود!
پیروز با همه نفرتش به چشمان ارایش کرده ی شکوفه زل زد و طعنه زد: ایشون به عنوان پدر راضی بودن ... شما چی؟

اخمهای شکوفه در هم شد و گفت: چی می خواین بگین ... من برای حنا به کم مادری نکردم!
پیروز خودش را خلاص کرد و گفت: چطور مادری بودین که دخترتون با چمدون گذاشته رفته!
شکوفه اما حاضر جوابتر از این حرفها بود نیشخندی زد و گفت: من که هر کار کنم نامادیرم ... شما چی بودین براش که حتی حاضر نشده به خاطر عشقش به شما بمونه!

و نگاهی طعنه امیز نثارش کرد که پیروز در دل گفت "راست میگه حرفش حقه!"

امیر بی حوصله از بگو مگوی اندو فقط به یک چیز فکر می کرد، به اینکه حنا به را گیر بیاورد تا حسابی به خدمتش برسد.

- حتما رفته پیش مادرش!

گل از گل پیروز شکفت.

- مادرش؟! ... پس می دونید کجاست دیگه!

- رفته قائم شهر ... شک ندارم چون خانه جایی رو نداره ... دوستی ام نداره که بره پیشش!

پیروز مقابلش روی مبل نشست و گفت: شما مطمئنید؟

پرسام رو به شکوفه پرسید: ماما ابجی خانه چی شده؟

شکوفه با غیظ و نفرت پاسخ داد: من چه می دونم ... ابجیت شوهر داره از شوهرش بپرس!

امیر غرید: شکوفه!

و شکوفه به تندی از اتاق بیرون زد.

پیروز ادامه داد: یعنی ... خب یعنی تو تهران هیچ کسی رو نداره؟ حتی یه دوست؟

امیر کاملاً به هم ریخته بود.

- نخیر ... خانه دوستی نداره ... صبح تا شب توی کتابفروشی بود دوستی داشت ... خودم بارها موبایلشو دیده

بودم جز شماره ی مادرش، من و همکارش شماره ی کس دیگه ای توش نبود!

انقدر پیروز در هم شد و به فکر فرو رفت که امیر فکر کرد شاید موضوع مهمی باشد و بی هوا گفت: اهان یه

شماره ای هم سیو شده بود که اسمش برام جالب بود اما من هیچوقت بازش نکردم ببینم!

پیروز متعجب نگاهش کرد. امیر گفت: یه شماره به اسم "عنوان" "فسنجون" توش ذخیره شده بود!

پیروز مثل یخ وارفت ... و امیر حیرت کرد خواست چیزی بپرسد اما شکوفه صدایش زد و او تنها توی اتاق ماند و

ذهنش به آن شب توی رستوران کشیده شد. ... همان شبی که به زور او را توی رستورانش و اتاقش برد و بابت

نداشتن پول غذایش به او تعرض کرد ... خانه می گریست و یکدم می گفت "ازت متنفرم ... ازت بدم میاد ..."

بعد او مستانه خندیده بود و گفته بود "بیا یه اسم رمز بذاریم ... من از فسنجون متنفرم ... هر وقت خواستی تو یه

جمعی بگی از من متنفری بگو" "فسنجون" بعد من یاد امشب می افتم برانگیخته میشم ... " و مستانه به گریه ی

معصومانه اش خندیده بود.

بغض داشت گلوش را می درید. امیر که برگشت بی تامل برخاست و گفت: خواهش می کنم ادرسی از مادرش

بدین تا برم دنبالش!

امیر مقابلش ایستاد و دهان باز کرد اما به اسپزخانه نظری انداخت و گفت: یه لحظه بریم بیرون ...

و از خانه خارج شدند و نزدیک ماشینش ایستادند انگار که امیر می ترسید شکوفه حرفهایشان را از ایفون گوش

کند.

- راستش پیروز جان من سالهاست که که از مادر حنا نه جدا شدم ادرس خونه ی پدری شود اینجوری یادم نیست حتما باید برم قائم شهر تا ببینم ... پس باید چند روز صبر کنی تا مرخصی بگیرم برم ...
پیروز سریع گفت: امیر خان هر وقت ... تاکید می کنم هر وقت خواستید برید به من خبر بدین ... این جمعه خوبه بریم؟!

امیر فکر کرد و گفت: نمی دونم ... این هفته نمیشه ... بذارید برای هفته ی بعد ... من باید از سر کارم پیام جمعه نمیشه ... می دونید نمی خوام شکوفه چیزی بفهمه ... حساسه، درک می کنید که!
پیروز آهی کشید و گفت: بسیار خب ... اما خواهش می کنم منو ببرید یه وقت تنها نرین ... اصلا با ماشین من می ریم، خوبه؟!

امیر سری تکان داد و با آرامش بیشتری گفت: نگران نباش پیروز جان ... اونجا پیش مادرش جاش امنه ...
پرسام داخل کوچه شد و با صدای بلند گفت: بابا ... ابجی برام مسج داده!
پیروز پشت امیر پا تند کردو به قیافه ی درهمش، که داشت پیام حنا نه را می خواند زل زد، بیتاب پرسید: چی نوشته؟ حالش خوبه؟

امیر برافروخته شد اما کوتاه پاسخ داد: نوشته کجاست اما ...
سکوت کرد پیروز دوباره با بی قرای گفت: پس ... تو هفته ی دیگه بریم دنبالش؟
امیر سرتکان داد و با خنده ای عصبی گفت: بذار یه چند روز بگذره بادِ کله ش بخوابه می ریم دنبالش!
و در دل گفت "به درکِ سیاه که رفت دختره ی بی چشم و رو ... بره بینم ننه ش چند روز نگهش می داره"
پیروز خسته و ساکت و مغموم وارد خانه شد ... عجیب بود حال مادرش هم دست کمی از او نداشت. انگار هر دو یک درد داشتند دردِ نبودن حنا نه ... آهی کشید و سلام کرد و کنارِ مادرش روی مبل ولو شد.
فرحنا ز پرسید: شام خوردی یا ...

- نمی خورم!

- دارهاتو چی ...؟

- می خورم!

- با حنا نه حرف زدی!

عضلات گونه اش از شنیدن اسمش منقبض شد.

- قهر کرده رفته پیش مادرش شمال!

فرحناز بر خلاف انتظارش تبسمی زد و گفت: همینکه رفتی پی اش برای اشتی خوبه ... عیب نداره برمیگرده! پیروز آه دیگری کشید و توی دلش گفت "اونکه برنمی گرده من باید برم دنبالش ... " و لحظه ای فکر کرد "پس یعنی ازم متنفره؟"

چشمان حنا به جلوی نظرش نقش انداخت ... نه دیشب توی چشمانش دروغ ندید ... پس چرا هنوز به جای اسمش توی موبایل نوشته بود "فسنجون"

تاب نیاورد و به اتاقش رفت عکس حنا به روی میز کنار عکس امیر افشین بود که به خاطر حنا پنهانش کرده بود. بغض کرده نالید: یعنی توام رفتی؟

و عکس را خواباند اما تازه یاد یادداشت پشت قاب افتاد، نوشته بود "فقط یادت نره و باور کن دوستت دارم بی هیچ دروغی"

حرف حنا به توی گوشش طنین انداخت "اینم سند که یادت نره دوستت دارم" لبخندی زد و گفت "منو دوست داره!"

حنا به ساعت ۷،۳۰ به قائم شهر رسید و خیلی زود با استقبال گرم مادرشو کورش مواجه شد. تقریباً سه سالی می شد که اصلاً به شمال نیامده بود. آخرین بار از نگاه های هیز شوهر مادرش اتابک، پی به نارضایتی مادرش برد و دیگر خودش به شمال نیامد و حالا هم می دانست مادرش حرفی از آمدنش نزده ... همین که کاملیا برای استقبالش نیامده بود گواه این ادعا بود چون کاملیا برعکس کورش خیلی موز مارو بابایی بود.

کورش یگراست به خانه ی عزیز رفت. مادر بزرگش، که تنها در خانه ی هشتصد متری قدیمی اش سر می کرد اما داییهایش نزدیک بودند و می دانست خیلی زود آنها را می بیند.

هوای شرجی و مرطوب پیرامونش را با بغض و دلتنگی بلعید و از حس خلایق که در سینه اش داشت پر از حس غربت و تنهایی شد دلش می خواست هر چه زودتر از پیروز خبری بگیرد. قلبش می خواست او بیتابش شود اما عقلش نهیب میزد "ساده نباش ... اونقدر ابراش مهم نیستی و نبودی"

انقدر ساکت و خاموش و گرفته بود که مادرش حالش را پای خستگی گذاشت و او را به مادرش سپرد و رفت تا فردا به سراغش بیاید.

عزیز اتاق ته راهرو را که یک درش به باغ مصفای پر دارو درخت مشرف می شد را برایش در نظر گرفته بود و همان وقتی که با او تنها شد شروع کرد به ناله و نفرین کردن پدرش، گرچه بیراه هم نمی گفت اما حنا خسته

بود حوصله ی این حرفهای تلخ را نداشت خودش به اندازه ی کافی پر بود دیگر حال و حس این حرفها را نداشت.

بالاخره عزیز بعد از نیم ساعت غرولند از اتاق بیرون رفت و حانه فرصت کرد تا اول پیامکی به پدرش بزند، بعد سریع سیم کارتش را در آورد و سیم کارت اعتباری جدیدش را داخل گوشی گذاشت و به محمد زنگ زد. قلبش داشت از حلقش بیرون می زد. تا محمد برداشت گفت: الو ممد...

محمد با خوشحالی از شنیدن صدایش گفت: حانه جان خوبی عزیزم؟ کجایی؟
- رسیدم نگران نباش!

محمد با دلتنگی گفت: نباید می داشتم بری ... حاجی و حاج خانم کلی غر زدن که چرا گذاشتم بری ... حالا خوبی؟

- آره ... محمد ...

محمد معطلش نکرد و گفت: نیم ساعت پیش پیروز اومد یه خورده قاطی کرد ... دختر چه جبروتی داره ... با تو چجوری بوده ... من که یه هو کپ کردم!

قند توی دلش ساییدند اما سعی کرد خونسرد باشد: مگه چی گفت؟

- هیچی یه جورایی مطمئن بود دستم با تو تو یه کاسه س اما من نم پس ندادم بعدشم رفت ... به بابات اینا خبر دادی!

- آره ... نوشتم از شرم راحت شدین دیگه برنمی گردم ... پس ... باشه محمد من بعدا زنگ می زنم عزیزم صدام می زنه!

- خيله خب ... مواظب باش ترو خدا کاری داشتی زنگ بزنی!

حانه اهسته خداحافظی کرد و عزیز با بساط چای و کلوچه داخل اتاق شد و گفت: فردا مادرت یه پنکه واسه ت می یاره ... می گم حانه جان ...

عزیز نشست و حانه از سکوتش ترسید.

- بله عزیز!

عزیز این پا و آن پا کرد و گفت: می دونی مار جان ... مادرت نمی خوا د اتابک بفهمه تو اومدی ... بچه م کورش دهندش قرصه اما کاملیا لنگه ی اون عمه ی چموشش فضول و آتیش بیاره ... این اتاق مال توست ... هر وقت که مادرت اینا با اتابک و بچه ها اومدن تو اینجا بمون ...

حانه فهمید که عزیز از گفتن این حرفها خیلی معذب شده برای همین با لبخندی مهربان گفت: چشم عزیز خودم حواسم هست اما دایی اینا چی ... اونام نمی دونن که من ...

- چرا مادر جان ... می دونن اتفاقا الاناست که برسن ... دایی سعیدت گفته می خواد ترو رو بیرہ پیش دوستش معرفی کنه واسه کار ... دوستش تو شرکت "کاله" خرش بروئه ... شاید دستت رو اونجا بند کرد. سرویس داره تا امل ... می ری و میای ... هر وقتم یه هو اتابک اومد اینجا کورش بهت خبر میدہ ... البته اینا فقط چند روزه ها ... مادرت گفته کارت تو امل درست بشه برات همونجا خونه میگیره که راحت باشی ... خونه خاله اقدس هم که امل دیگہ دردسر نداری بری اونجا خاطر مادرتم جمعه ...

بعد غرید: اینم از بخت مادرتہ ... اون از بابات که اشغال بود اینم از اتابک که انقد هیزِ حرومزاده س ... مادرتو به این حال نبین دلش خون.

برخلاف تصورِ عزیز، حانه از فهمیدن این موضوع حسابی خشنود بود. ترجیح می داد تنها زندگی کند تا اینکه با غرغره‌های عزیز و دل نگرانیهای مادرش دست و پنجه نرم کند. بالاخره بعد از بیست و چهار ساعت پر عذاب و سنگین کمی احساس آرامش کرد.

ساعت ۹ بود که دایی هایش سعید و وحید به دیدنش آمدند، البته به دیدن مادرشان آمده بودند. حانه می دانست که دیدار از عزیز سنت هر شبہ شان است مادر بزرگشان هفت سال بود که تنها بود و پدر بزرگش فوت شده بود ... سعید با مهربانی گفت: اگہ میشد اینجا بمونی خیال ما از بابت عزیز راحت بود نیازی ام نبود بری سر کار اما ...

سکوت کرد و وحید ادامه داد: دیگہ چه میشه کرد ... راستی نرگس و بقیہ می خواستن ببیننت ... شاید جمعه اومدن دنبالت رفتین دریا!

حانه خوشحال شد و با احساس بهتری به این فکر کرد که سه سال است دختر داییها و پسر داییهایش را ندیده ... و دلش برای فراز لرزید. او دومین پسری بود که ناخواسته به زندگیش گند زده بود.

البته فراز مقصر نبود. دل خوش باور او بود که اندیشیده بود فراز عاشقش است اما همان سه سال پیش با نامزدی یکباره ی فراز با دختر خاله اش حانه شکست و بعدش هم جریان امیر افشین و حالا هم که پیروز ... با خودش گفت "کاش بشه پیروزم زود فراموش کنم"

پیروز کنار قفسه های کتاب دست به سینه ایستاده بود و بی حوصله و عصبی پایش را به زمین می کوبید. عاقبت انقدر پوف پوف کرد که محمد گفت: میشه لطف کنی درِ فروشگاه رو ببندی!

پیروز از خدا خواسته پشت سر آخرین مشتری راه افتاد و به دختر جوانی که قصد ورود داشت مجال نداد و محترمانه گفت: شرمند تعطیله!

و در را بست. محمد ریموت را تا نصفه پایین داد.

- اینطرفا؟

پیروز بی مقدمه گفت: انقدری با حنا صمیمی بودی که شماره تو توی گوشیش سیو کرده بوده، پس نگو که هیچ خبری ازش نداری اونم بعد از پونزده روز!

محمد لبخند محوی زد و گفت: چه خوبه که امار روزایی رو که رفته می دونی!

پیروز بیحوصله سر چرخاند و دست به کمر ایستاد و بعد از آرام کردن خودش، مستقیم نگاهش کرد.

- ادرس؟!

محمد سمج تر از او گفت: ادرسشو می خوای چکار؟

پیروز تک خنده ای کرد و گفت: نکنه باید به تو اعتراف کنم که غلط کردم برگرد!

محمد قهقهه زد و گفت: پس به غلط کردن افتادی؟

پیروز آرامتر از پیش روی چهارپایه ی پلاستیکی نشست و صادقانه اعتراف کرد: به چیز خوردنم افتادم ... حالا شماره شو بده!

محمد نگاهی به شمایل حضرت علی که به دیوار اوخته بودند، انداخت و تلخ شد.

- یه روزایی حنا خیلی تو خودش بود ... اون روزا می فهمیدم که حتما ترو دیده که اون طور ناراحته ... یه بار زد زیر گریه و برام دردو دل کرد ... برای یه غریبه از نامزدِ نسبتا محترمش گفت... می دونی چه دردی می کشید؟

پیروز شرم الود و عاصی سرش را پایین انداخت.

محمد ادامه داد: می گفت، نمی دونی که چطوری به ادم نیش می زنه ... گاهی وقتا حس می کنم مستقیم یه پونزو فرو می کنه تو قلبم!

پیروز طاقت نیاورد و برخاست. محمد گفت: برو پیروز ... برو بذار زندگیشو بکنه!

پیروز جلو رفت و مقابلش زانو زد و گفت: اقا محمد نمی تونم دردم اینه نمی تونم فراموشش کنم ... بابا لامصب

اون هنوز شرعا و قانونا نامزدمه و محرم ... نباید بدونم کجاست ...

محمد طعنه زد: بعد ۱۵ روز راه افتادی دنبال حنا ... تازه فهمیدی نامزده و محرمته... دست خوش!

پیروز برخاست و چهارپایه را مقابلش گذاشت و گفت: به والله قسم به جان عزیزترین کسم به خاک پدرم قسم ... پونزده روزه پدرش منو الاف خودش کرده ... همون شب که از اینجا رفتم یگراست رفتم در خونشون ... اصلا پدرش اینا خبر نداشتن که اون چمدون بسته... بعد پدرش قول داد با من پاشه بیاد قائم شهر دنبالش ... اما هی امروز و فردا می کرد ... امروزم اب پاکی رو ریخت رو دستمو گفت اصلا ادرس خونه ی زن سابقشو نداره ... منم تازه فکرم رسید به تو ... ترو قران محم ...

- قسم نخور پیروز ... اولاً من بهت اعتماد ندارم ... ثانیاً منم جز یه شماره چیزی ازش ندارم که قسمم داده بهت ندم!

پیروز مثل یخ وا رفت.

- یعنی من انقد براش غریبه م؟ اون که می گفت حرفامو باور کرده ... اون که می گفت منو ... محمد چند لحظه به قیافه ی درهمش زل زد و بعد گفت: تو که با این دک^۱ پز بهترین دخترا برات هستن تازه پدر حنا^۲ ادم بدرد نخوریه ... ادمی نیست که بالا ببرت ... برعکس سرافکنده ت می کنه پس ... منتظر نگاهش کرد. پیروز آهی کشید و گفت: به کی قسم بخورم ... خودش برام مهمه ... من از اولشم داشتم خودمو گول می زدم سرِ یه سوتفاهم الکی بهش زخم زبون زدم من باهاش بد کردم اما نمی تونم فراموشش کنم مخصوصاً که می دونم دوسم داره ... اخه ...

برخواست و با لحنی خشن گفت: اخه به خاطر جهیزیه باید منو ول کنه بره؟

- یعنی می خوای بگی برات مهم نیست که جهیزیه نداشته باشه؟

پیروز انگار اسفند روی آتش بود.

- بابا نه به والله ... نه به خدا ... مگه جهیزیه رو می خوام بدم به باباش که دلم بسوزه ... یه کلام صادقانه به خودم می گفت هر چی می خواست می خریدم ... واسه زندگیمون بود!

محمد خندید و گفت: اهان ... می دونی چرا بهت اعتماد نکرد؟ چون دید واسه کار نکرده دم^۳ دیکه بهش نیش زدی، گفت جهیزیه رو نبرم فردا تو زندگی واسه م خواب و خوراک نمی ذاره و مدام سرکوفتم می زنه!

پیروز باز کم آورد باز در برابر حرفهای محمد دفاعی نداشت ... بد کردو تاوانش شده بود دلتنگی^۴ بی خبری ...

به محمد خیره شد و ناامیدانه گفت: فقط می تونم یه چیز بگم ... یعنی یه چیز بخوام ... اینکه یه لحظه باور کنی که راست می گم که حنا^۲ رو دوست دارم و براش اونقدری ارزش قائلم که فردا روز نداشتن جهیزیه برام پیشیزی اهمیت نداشته باشه و اینو بدون محمد من ادم مغروری ام حالا بد یا خوب ادم^۵ بی کله و خودخواهی ام

اما اونقدری حانه رو می خوام که دارم جلوت التماس می کنم ... (دستی به صورت و ریش نداشته اش کشید و چشمانش را مظلوم کرد و گفت) محمد یه کاری بکن واسه م بد کردم اما به قران جبران می کنم!

محمد پوفی کشید و گفت: باشه اما یه شرط داره ... من به استخاره خیلی معتقدم ... استخاره می کنم اگر بد اومد زنگ می زنم بهت که بری و بی خیالش بشی ... اگر نیتت پاک باشه مطمئن باش حاجت روا میشی ... حالا بهم بگو نیتت پاکه؟ قصدت خیر؟

پیروز بی تامل گفت: به خدای احد و واحد که نیت و قصدم خیر.

محمد گفت: باشه پس برو فردا بهت زنگ می زنم ... (پیروز دهان باز کرد که اعتراض کند محمد ادامه داد) عجله نکن ... باید شب برم مسجد از روحانی مسجد بخوام برات استخاره بگیره خوب اومد زنگ می زنم مادرش ... تازه اگه مادرش اجازه داد ادرس رو بهت می دم، باشه؟! پیروز مضطرب و افسرده سرتکان داد وزمزمه کرد: باشه!

غروب محمد همراه پدرش به مسجد محل رفتند و بعد از نماز مغرب و عشا از پیش نماز خواستند تا برایشان استخاره بگیرد. انگار محمد بی تابتر بود، پیشنماز با لبخندی مهربان گفت: ان شا... که خیر.

و محمد بلافاصله به کورش زنگ زد. حانه قبل از اینکه سیم کارتش را عوض کند، شماره ی برادرش را داده بود و همان شبی که حانه رفت یکبار محمد تلفنی با کورش صحبت کرده بود تا از رسیدن حانه خاطر جمع شود برای همین شماره اش را داشت.

اتفاقا وقتی به کورش زنگ زد و از او خواست تا با مادرش صحبت کند، کورش گفت که او کنارش در ماشین است و در حال رانندگی و قرار شد خودشان با او تماس بگیرند. انتظارش چندان طولانی نشد. سیما خیلی زود تماس گرفت. کمابیش او را می شناخت اما از اینکه محمد با او کار داشت متعجب و نگران بود برای همین سریع پرسید: چیزی شده اقا محمد برای پدر حانه اتفاقی افتاده؟

محمد زود گفت: نه نه ... برای امر دیگه ای زنگ زدم ... راستش خواستم با خودتون مشورت کنم ... در مورد نامزد حانه س، اقا پیروز، ایشونو که می شناسید؟

سیما بهت زده گفت: بله اما ... نامزد؟ منظورتون چیه؟

- راستش ایشون امروز ظهر پیش من بودن ... همونطورم که خبر دارین حانه بی خبر گذاشته اومده قائم شهر، یعنی با یه نامه نامزدیشو به هم زده اما پیروز دست بردار نیست و ادعا می کنه که هنوزم به دختر شما علاقمنده ... من حتی بهش گفتم چرا بعد از دوهفته اومده سراغ حانه که گفت پدر حانه بهش قول داده بوده که بیارش

شمال اما دست آخر گفته هیچ کمکی بهش نمی کنه و اینه که ایشون اومدن سراغ من ... با اینحال من فکر کردم اول با خودِ شما مشورت کنم ...

سیما قلبا خوشحال شد هنوز هم نمی توانست بفهمد چرا حانه در مورد پیروز که او حسابی شیفته اش شده بود، اینطور سرد و بی تفاوت حرف می زند خودش هم کنجکاو بود بداند علت به هم خوردن نامزدیشان چیست، پس گفت: راستش منم سر از کارای حانه در نمی یارم از طرفی هم بدم نمی اد با اقا پیروز صحبت کنم بینم اصل قضیه چیه ... اگر لطف کنید شماره ی ایشونو بدین به من خودمم باهاشون تماس می گیرم!

محمد شماره را داد و گفت: راستش شاید ... شاید به نظرتون دخالت کردم یا ... یا فکر کنید نیازی نبوده اما من قبل از اینکه با شما تماس بگیرم استخاره گرفتم و خدا رو شکر نتیجه خوب بوده اینه که ... فکر می کنم باید به این اقا پیروز یه فرصت مجدد داده بشه ... چون ایشون خیلی برای دیدن حانه مصر هستن!

سیما با خوشحالی گفت: از شما چه پنهون منم خوشحال میشم این دختر سرانجام بگیره با این حرفتون خیالم راحتتر شد ... از شما هم یک دنیا ممنون حق برادری رو به جا آوردین ... حانه دائم از خوبیاتون تعریف می کرد واقعا ازتون متشکرم!

- خواهش می کنم پس دیگه من به اقا پیروز زنگ نزنم؟ شما خودتون پیگیری می کنید؟

- بله بله ... فردا صبح در اسرع وقت بهشون زنگ می زنم. یک دنیا ممنون!

سیما از ته دل دعا می کرد این ماجرا ختم به خیر شود ... می دانست شوهرش ... مرد رذل و کثیف و چشم چران است اما اینکه به دخترش حانه نظر داشت ... برایش خیلی سنگین بود و از وقتی فهمیده بود که حانه نامزد کرده خیلش او هم راحتتر از پیش شده بود ولیکن این پانزده روز به اندازه سه سال گذشته به او استرس وارد شده بود.

سه روز بعد

وقتی عزیزگفت "مهمان داریم" حانه کمی ترسید از فکر آمدن اتابک و نگاه های ناراضی و عصبی مادرش، دلش فشرده شد برای همین با نگرانی پرسید: عزیز اتابک داره می اد؟

عزیز با خوشحالی گفت: نه مادر ... رخت و لباس تر و تمیز بپوش ... مادرتم میاد مهمانمون تا یکساعت دیگه می رسه!

خیال حنا به کمی جمع شد با دل نگرانی فکر کرد مبادا با این حال و روز خوش عزیز مادرش برای او خواستگار دست و پا کرده چرا که هنوز به مادرش نگفته بود نامزدی اش را رسماً با پیروز به هم زده ... از فکر پیروز لحظه ای بی خیال همه چیز شد و قلبش گرفت ... نمی دانست چه توقعی از پیروز داشت اما دلش می خواست یک جوری او دنبالش بگردد اما محمد که حرفی زده بود و او هم خجالت می کشید چیزی بپرسد ... غافل از اینکه ...

موبایلش زنگ خورد پسردایی اش نصیر بود.

- الو سلام نصیر!

نصیر با لحن شوخ و شادی گفت: به سلام دختر عمه جان ... فردا رو که یادت نرفته!

حنا به کمی فکر کرد و گفت: فردا؟!

همان موقع صدای زنگ در حیاط آمد. عزیز صدا زد: حنا به ... حنا به عزیز برو درو باز کن مادر!

حنا به همانطور که به طرف در می رفت گفت: آهان فردا ... چی بود اسمش؟!

- می خواهم بریم آب گرم لایوچ ... جنگل صفا دیگه ... هستی یا نه؟

حنا به پشت در ایستاد و گفت: پایه م اساسی ... صبح ساعت چند؟

- ساعت پنج و نیم می ایم ... راه طولانی!

- باشه من صبح منتظرم ... خدا حفظ!

حنا به دستی به شالش کشید و در را گشود کسی پشت درب بزرگ و قهوه ای رنگ خانه نبود. سرش را بیرون برد و شوکه شد. قلبش لحظه ای ایستاد بعد با کوبش بیشتری به طپش در آمد.

- به سلامتی صبح منتظر کی هستی شما؟

حنا به صاف ایستاد و نگاهش کرد بهت زده پرسید: تو اینجا چکار میکنی؟ چطوری اومدی اینجا...؟

- با ماشین ...

پیروز لبخندی عمیق زد و کاملاً مقابلش قرار گرفت و ادامه داد

- دلم برات تنگ شده بود حنا به!

پژوی ۲۰۶ مادرش را از انتهای کوچه دید و با اخمی درهم، سرد و تلخ، باز تکرار کرد: واسه چی اومدی؟

پیروز پوفی کرد و توی دلش گفت "فقط باید صبور باشی ... صبور!" از این اخلاقها نداشت از زن متلک بشنود و

جوابش را ندهد اما با حنا به خیلی بد کرده بود و بایستی کوتاه می آمد.

- سلام!

صدای سیما و متعاقبش کوروش، به پیروز کمی فرصت داد تا دوباره خونسردی اش را بدست بیاورد. با آنها سلام و احوالپرسی مفصل و گرمی کرد و به زودی به دعوت عزیز، داخل خانه ی بزرگ آنها شد. انبوه درختان پرتغال نارنگی نارنج و ازگیل را گذراندند تا به ساختمان قدیمی و با صفای خانه رسیدند. حنا عصبانی بود بیشتر از دست خودش، چرا باید از دیدنش خوشحال شود ... پیروز انهمه اذارش داد اما حالا از اینکه اینجا بود قلبش به وضوح می لرزید، بعد از اینکه مطمئن شده بود از طرف پدرش حمایت مالی نشود رنج این سفر و انهمه حقارت را نچشیده بود که حالا باز درگیر احساساتش باشد ... پیروز نباید می امد ... مگر چیزی عوض شده بود که حالا اینجا بود؟

مادرش از دیدن قیافه ی بغ کرده اش، کلافه شد و توی دلش گفت "کاش باهاش حرف زده بودم و گفته بودم پیروز داره می اد...اخه پسر به این خوبی ... چرا این دختر با بخت خودش بازی می کنه" حنا چای آورد و خیلی محترمانه روبه پیروز گفت: چای تون رو خوردین؛ کارتون دارم! پیروز در جا برخاست و گفت: چایی رو بعدا می خورم... بفرمایید! و اشاره کرد بروند جایی دیگر ...

سیما چشم غره ای رفت و عزیز به محض دور شدنشان اهسته گفت: یه رگ اون بابای کله خرس تو تن این دختر هست ... پسر به این ماهی ... چشمه مگه؟!

حنا حرفهای عزیز را که با لهجه ی غلیظ ادا شده بود شنید و بغض کرد برای همین عصبی تر از پیش وقتی جایی خلوت رسیدند گفت: برای چی اومدی؟ مگه من نگفتم ما به هم نمی خوریم!

پیروز باز سعی کرد خونسرد باشد برای همین اخمی تصنعی کرد و گفت: چرا تو باز دامن پوشیدی؟

حنا غصبناک و عصبی توی سینه اش رفت و گفت: می خوام بدونم واسه چی اینجاایی؟ اگه مامانم خواسته ...

پیروز اخم کرد و سعی کرد فقط سرد حرف بزند ... هنوز برای به کار بردن زور خیلی زود بود.

- من خودم پیدات کردم ... مامانت از من نخواستته پیام ... حالا مهلت میدی حرف بزنم یا نه؟

- چه حرفی مثلا ... من خیلی واضح برات ...

پیروز حرفش را برید و گفت: ببین ... خیلی دارم خودمو کنترل می کنم مودب باشم و رفتار بدی رو که جلوی

مادرت اینا باهام داشتی ندید بگیرم پس اگه می خوای هی جفتک بندازی رو اعصابم بگو تا برم!

حنا از فکر رفتنش، ناامید شد اما گفت: برو!

پیروز عمدا نگاه بیتابش را توی صورتش به گردش درآورد و گفت: بسیار خب میرم ... اما خودت خواستی! حنا به بغض کرد چرا اینقدر پیروز زود تسلیم شد.

- اره تو تهرانم من بودم که خواستم تو بری ... حالام دعوتنامه نفرستادم بیای ...

پیروز دور و بر را نگاه کرد و اهسته گفت: نخیر اشتباه حالیت شد جونم ... اومده بودم منطقی باهات حرف بزنم حالا که مثل اسب رم می کنی می رم اما دفعه ی بعد دیگه اینطوری نمی یام باهات حرف بزنم ... ترو باید همون نیش زد ارزش ...

چانه ی حنا لرزید و پیروز ته دلش خالی شد و بی اختیار بغلش کرد ... انقدر سریع او را توی اغوشش کشید که حنا هم جا خورد اما توی گوشش زمزمه کرد: باور کرده بودم که دوسم داری دروغ نمیگی که الان اینجام ... بعدا می ام اما تلافی این استقبال گرم تو سرت در می یارم!

و رهایش کرد و راه افتاد چند قدمی نرفته بود که برگشت و حنا را همانطور میخکوب سرجایش دید برای همین برگشت و دستش را گرفت و با هم به طرف ساختمان رفتند. به اصرار عزیز نشست چایش را خورد و بعد هم خداحافظی کرد و بی هیچ حرف دیگری به حنا، رفت.

حنا نمی دانست در جواب پرسشهای بی امان مادر و عزیزچه پاسخی بدهد. دست آخر با ناراحتی گفت: خجالت نکش ماما اگه وجودم اضافیه بگو ... بگو تا برم از شرم خلاص شی!

و گریه کنان داخل اتاقش شد. اما خوب می دانست که دلتنگی اش از بابت رفتن پیروز است نه چیز دیگر! حنا تا صبح پلک روی هم نگذاشت ... اگر از اینجا هم طردش می کردند جایی را نداشت برود منتها دلش گرم بود که مادرش با عواطف مادرانه لااقل اجازه نمی دهد او باز هم نزد پدرش برگردد. تازه چشمانش داشت گرم می شد که نصیر اس داد و یادش آمد امروز قرار گذاشته اند بروند آب گرم لایوچ، بیحوصله برخاست و مسواکی زدو مثل همیشه کرم مطوب کننده زد و مانتویی سدری رنگ باشال سرش کرد و بی آنکه ارایشی بکند از ساختمان بیرون رفت.

دیشب مادرش بی هیچ حرفی رفت اما عزیز می رفت و می آمد و به اسم نصیحت حسابی مخش را می خورد. با خودش گفت "اونا که نمی دونن این اقا چه حقه بازیه ... پدرمو درآورده حالا اومده عوض معذرت خواهی طلبکارم هست ... اصلا نفهمیدم برا چی اومده"

و شک کرد به اینکه جمله ی "دلیم برات تنگ شده" را واقعا از او شنیده یا خیالاتی شده ...

جلوی در ایستاده بود که نور چراغهای ماشین نصیر را دید اما با نزدیک شدن ماشین متوجه شد که بله ... پیروز آمده، با خودش گفت "پس بگو چرا مامان بی خیالم شد ... نقشه کشیده برام"

اما ته دلش از اینکه پیروز را این موقع صبح اینجا می دید ان هم در صورتی که فکر کرده بود، پیروز جدا قیدش را زده، خوشحال شد.

قبل از اینکه پیروز پارک کند، ماشین نصیر هم از سرکوپه دیده شد. حانه اخی به چهره نشاند و قدمش را به سوی ماشین نصیر کج کرد. پیروز پیاده شد و اهسته گفت: سوار شو منم دارم باهاتون می ام!

حانه به خیالش کمی ناز کرد: نمی خوام با پسر داییم می ام!

نصیر پیاده شد و با شکو ظن به پیروز چشم دوخت. پیروز خشمش را فرو داد و رو به نصیر گفت: سلام ... نامزد حانه هستم حالتون خوبه؟

نصیر با چشمان گرد به حانه نگاه کرد که او توضیح داد: ما ...

سکوت ناگهانی حانه، نصیر را به حرف آورد و طعنه زد: ا مبارک باشه دختر عمه ... نگفته بودی ...

و با دلخوری به سمت پیروز رفت و دست داد حانه شرمزده همانجا ایستاده بود و عاقبت برای خالی نبودن عریضه به حرف امدو گفت: پس ... بچه ها کجان ...؟

نصیر گفت: اول اومدم دنبال تو ... خب ...

پیروز سریع گفت: با هم هم مسیریم نصیر خان شما بفرمایید ما پشت سرتون می ایم (و به حانه اشاره کرد) بیا! نصیر سوار ماشینش شد و دنده عقب گرفت. حانه هم به ناچار و البته از خداخواسته همراه پیروز شد و فکر کرد "منو باش گفتم این برگشت تهران"

پیروز همانطور که دنده عقب می رفت، گفت: با این لندهور توی این تاریکی کجا می خواستی بری؟ حانه خوشش نیامد مثلا فکر کرده بود این دوری پیروز را سر عقل می آورد.

- درست صحبت کن ... اون پسر داییمه!

پیروز با ژست خاصی دنده را عوض کردو گفت: من کی ام هان؟! خوشبختانه یا از شانس من بوده یا حماقت جنابعالی که هنوز اون صیغه به قوت خودش باقیه!

حانه با غیظ گفت: بعد شونزده روز پاشدی اومدی اینجا که چی؟

پیروز نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت: این سوالت رو باید دیشب می پرسیدی و جواب می گرفتی الان دیگه هیچ جوابی بهت نمیدم فقط سوال می کنم!

حانه کم آورد از رفتار سرد پیروز سردر نمی آورد و منتظر کمی نرمش و ملایمت بود که دریغ ...

- من جوابی بهت نمیدم ... جز اینکه ولت کردم تا راحت بشم از دستت حالا برا چی اومدی ... نکنه پولی چیزی طلب داری ازم؟

پیروز پوزخندی زد و با خشونت گفت: اهان ... پس قصه ی "ما به هم نمی خوریمو جهیزیه ندارم" کشکه، خانوم هنوز کینه به دل دارن ... منو میذارى سرکار؟ ادمت می کنم حانه خیلی سرخود شدی ... خیلی غلط کردی بدون خبر راه افتادی اومدی اینجا!

حانه فریاد زد: به تو چه ... تو چه کاره ای که باز خواستم می کنی ... یه صیغه خوندى اینی وای به حالِ اینکه شوهرم می شدی ... نگه دارمى خوام برم!

پیروز به ماشین نصیر که داخل خیابانی پیچید نگاه کرد و بی آنکه دنبالش برود گاز داد و خوشبختانه حواس حانه نبود.

بعد نفس راحتی کشید و خبیثانه گفت: حانه ... بلایی به سرت بیارم ... بابت دیشب از دستت شکارم اساسی ... ضمن اینکه مردم بی صیغه و حرومی همه غلطی می کنن تو که دیگه ... و خنده ای سر داد و به حانه نیم نگاهی انداخت که مستاصل او را می نگرد.

- تو از من چی می خواهی؟

استیصال و غم را در کلام حانه حس می کرد.

- من می خوام تلافی این شونزده روز رو سرت درارم!

حانه با ترس پرسید: فقط همین!

پیروز با بدجنسی گفت: فقط همین ... ما کارِ دیگه ای با هم نداریم ... داریم؟!

حانه صاف نشست و با لحن غم الودی گفت: باشه!

پیروز خنده اش گرفت خنده ای تلخ و غم الود از لحن مظلوم حانه ... از اینکه اینطور ساده مطیعش می شد.

- چی باشه ...؟

حانه بغضش را پس زد و گفت: باشه دیگه هر کاری می خواهی بکن بعدش دیگه برو!

- پس هر کاری خواستم می کنما!

حانه نتوانست در برابر نگاه پر از شغف پیروز تاب بیاورد و اشکهایش روان شد و گفت: هر کاری خواستی بکن

... من که ...

سکوت کرد و با خودش گفت "خیلی ساده ای حانه خیلی خری که با خودت گفתי پیروز به خاطر تو برگشته... کی بهتر از من برای پیروز ... کی ساده تر و بی کس و کارتر ... "

و اشکهایش را پاک کرد و ناگهان پرسید: پس ماشین نصیر کو؟

پیروز با خنده گفت: اونو که پیچوندم ...

حانه وحشتزده نگاهش کرد و گفت: کجا می ریم!

- داریم میریم ویلای پوری اینا ... (بعد با شیطننت صدایش را پایین آورد و ادامه داد) جاش دنجِ خلوتِ ...

توووووپ

حانه بغض کرده و رنجیده نگاهش کرد و با صدایی مرتعش گفت: همیشه ... منو ... تو فقط منو واسه یه کار می خواستی؟

پیروز لپش را کشید و گفت: از وقتی فهمیدم خیلی منو دوست داری دروغم نمیگی انگیزه م بیشترم شد!

- برای چی انگیزه ت بیشتر شد؟

- برای با تو بودن ...

حانه چشمان اشکالودش را به هم فشرد و نالید: پس دروغ بود که می گفתי می خوامی منو عقد کنی؟

پیروز خشن شد: اون حرفم مالِ وقتی بود که جفتک ننداخته بودی منو با یه نامه نیچوندی!

حانه متاثر و معصومانه گفت: پیروز من واسه خودت گذاشتم رفتم ... می خواستم خودم تو چشم خانواده ت بد

بشم که تو با خیال راحت بدون شنیدن سرزنش به زندگیت برسی!

پیروز باز لپش را کشید و گفت: الان داری خرم می کنی؟

و او را به جانبش کشید و توی بغلش فشرد و روی موهایش را بوسه زد و چون می لرزید زمزمه کرد: نترس ...

بعدش که کارم تموم شد چون تو می خوامی میذارم می رم!

حانه آه کشید واز اینکه او اینطور راحت می گفت "میرم" قبلش تیر کشید اما خیلی زود ترس بر وجودش

مستولی شد. یعنی پیروز می خواست او را ببرد که دخترانه هایش را بر باد دهد؟

هوا کم کم داشت روشن می شد و انها نزدیک محمود آباد بودند. حانه از ترسو استرس داشت جان می داد.

معدۀ ی خالی اش می جوشید و ته حلقش طعم شورِ دلهره را حس می کرد. عاقبت به حرف امد و وحشتزده

گفت: من ... من نمی خوام با تو بیام!

پیروز چشمان خواب الودش را به حانه دوخت و گیج و ویج پرسید: هووم؟!

حانه بیشتر ترسید اما تکرار کرد: من نمی خوام با تو پیام ... نمی خوام آینده مو تباه کنم
پیروز خمیازه ای کشید و گفت: ببین ... دختری که جهیزیه نداره آینده رو می خواد چکار؟ ... مگه نمی خواستی
نامزدی رو به هم برنی چون جهیزیه نداشتی ... حالا یا من یا هر کس دیگه چه فرقی می کنه، جهیزیه نداری
حق شوهر کردنم نداری!

حانه با غیظ و نفرت توپید: اونش به تو مربوط نیست!
پیروز با خستگی آهی کشید و گفت: داره دیگه ... ربط داره ... من هنوز نامزدتم!
حانه دهان باز کرد که پیروز تلخ گفت: ببین مثل یه خرس خسته ام ... می خوام بخوابم پس کله صبح جون
اون مادرت اعصابمو چیز مرغی نکن ... ساکت بشین به وقتش!
حانه به اجبار ساکت شد اما وقتی ماشین داخل کوچه ای دراز و طولانی با یک ردیف از ویلاهای شیروانی دار
بلوک سیمانی شد، نفس کم آورد و باز وحشت کرد.

قیافه ی خواب اولود و عنق پیروز هم انقدر ترسناک بود که جرات شکوه کردن را از او گرفته بود و دیگر تا
غش کردن فاصله ای نداشت. پیروز که پیاده شده بود تا درب اهنی ویلا را باز کند با دیدن چهره ی مضطرب و
صورت رنگ پریده اش معترضانه گفت: حنا ... منم پیروز ... نامزدت ... چته دختر؟!
ماشین توی حیاط بزرگ ویلا پارک شد و پیروز پیاده شد و در رابرویش گشود تا او هم پایین بیاید. حانه
ناخودگاه خودش را عقب کشید و از پیاده شدن امتناع ورزید. پیروز چشمانش را گرد کرد.
- چرا همچی می کنی ... بیا پایین!

- پیروز ترو خدا!

پیروز اطراف را نگاه کرد و تشر زد: بیا پایین دیوونه، یکی ببینه فکر می کنه ترو به زور خفتت کردم ... بیا پایین!
حانه اشکریزان بدنبال پیروز کشیده شد پایین ...
بعد اهسته و گریه کنان زیر گوشش گفت: بخدا پیروز اگه یه کاری کنی من خودمو می کشم. . به قران ...
دروغم نمی گم!

پیروز ناباورانه خندید اما تشر زد: می گم خب ... !
داخل ویلا بوی نم و خاک می داد اما مرتب بود پیروز نوک انگشتان سردش را گرفته بود و همچنان دنبال
خودش داخل اتاقی می کشید.
حانه با دیدن تختی که پتوی سرخی رویش گسترده شده بود باز وحشت کرد.

اما پیروز مقابلش ایستاد و گفت: گفتم که الان مثل یه خرس خسته ام دیشبم نخوابیدم خوابمم بیاد میشم کبریت بی خطر پس اروم باش ... لطفا!

حانه باور نمی کرد پیروز دستش را رها کردو به طرف تخت رفت و گفت: بیا دخترِ خوب ... بیا اینجا دوتایی بخوابیم ... بیا دیگه!

حانه مردد قدم جلو گذاشت. پیروز دستش را گرفت و کشیده شد توی بغلش بعد ادامه داد: به قران راست میگم حنا ... من موقع خوابم که بشه فقط یه متکا عشقمه همینُ بس ...

بعد شالش را درآورد و پرت کرد گوشه ی اتاق و دگمه های مانتویش را هم یکی یکی باز کرد. حانه به تکاپو افتاد.

- نمی خوام با مانتو می خوابم!

پیروز صاف نگاهش کردو به آرامی گفت: حانه قسم قران خوردم!

زیر مانتوی سدري رنگش تاپی به همان رنگ پوشیده بود. پیروز مانتو را هم گوله کرد و پرت کرد ته اتاق و بعد گفت: حالا درست شد حالا راحت بخواب ... از قرار توام دست کمی از من نداری چشات پر از خوابه!

حانه کمی آرام گرفت و دراز کشید اما پیروز که لباسش را درآورد دوباره از ترس نشست.

پیروز پوفی کرد و لباسش را از زیر پتو بیرون انداخت و گفت: خوابم نمی بره!

بعد وادارش کرد کنارش دراز بکشد و بی هیچ حرف و گپی سرش را توی موهایش فرو کرد و چشمانش را روی هم گذاشت. حانه تقریبا یک ربعی طپش قلب داشت اما نفسهای منظم پیروز نشان می داد که خوابیده و خودش هم که مثل او دیشب پلک روی هم نگذاشته بود کم کم به خواب رفت.

هر دو غرق خواب بودند که موبایل حانه زنگ خورد. پیروز زیر گوشش غر زد: آه کیه این خروس بی محل؟!

حانه به زور از زیر دست و پای پیروز خودش را بیرون کشید و گوشی اش را از ته کیفش درآورد. مست خواب بود اما با دیدن شماره ی نصیر سرفه ای کرد و گلویش را صاف کرد.

- الو سلام نصیر

- علیک سلام ... کلا همه ی کارات بی سر و صداستا ... کجا غیبتون زد؟

- ما ... ما اومدیم توی ویلای خواهرِ اقا پیروز!

- باشه فقط نگران شدم گفتم جاده س یه وقت اتفاقی نیفتاده باشه ... خوش بگذره!

“خوش بگذره” را جوری گفت که حانه اندیشید دفعه بعد چطور با او مواجه شود.

پیروز بالشی را که روی صورتش گذاشته بود کمی بالا برد و یک چشمی به حنانه خیره شد که پشت به او لب تخت نشسته بود. دُم موی بلندش را یواشی کشید و گفت: بیا اینجا

حنانه سریع زیر پتو خزید و پیروز هم مهربانتر از قبل بغلش کرد و پشت شانه اش را بوسید و باز هر دو خوابیدند. از سرو صدای ظرف و ظروف که احتمالا از آشپزخانه می آمد، حنانه چشم گشود و متوجه جای خالی پیروز شد. حسابی توی اغوش تنگ پیروز عوض این شانزده روز بی خوابی را درآورده بود و حالا هم حسابی سر حال بود. ماتئویش را تنش کرد و شالش را سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت. پیروز را توی آشپزخانه دید که با دیدنش لبخندی زد و گفت: چرا شال کلاه کردی؟

حنانه نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: کسی نیست؟

- نه بیا بشین ... درار مانتو و شالتو!

حنانه به حرفش گوش کرد و پشت میز ناهار خوری نشست. پیروز صبحانه ی مفصلی روی میز چیده بود. حنانه پرسید: کی رفتی خرید؟

پیروز تابه ی نیمرو را وسط میز گذاشت و روبرویش نشست.

- همون دیروز ظهر که اومدم رفتم خرید، ... بخور!

حنانه بی منظور گفت: باید آشپز خوبی باشی!

پیروز لقمه ای نیمرو گرفت و گفت: بیخود به دلت صابون نزن من بعد عروسیمون آشپزی نمی کنم!

حنانه ابرو درهم کشید و پیروز با دهان پر گفت: بیخود قیافه نگیر ... بذار این صبحونه گوشت شه به تنم!

نه اینکه بخواهد ناز کند یا با دست و پا، پیش و پس بکشد اما در هر حال عشق و علاقه ی پیروز برایش جهیزیه نمیشد. یک عمر سرکوفت شنیده بود دیگر حاضر نبود تحت هیچ شرایطی باز هم سرکوفت بشنود.

پدرش، شکوفه، گاهی مادرش بس بودند دیگر نیازی به پیروز نبود که به لیست طعنه زندگانش اضافه شود.

موبایل پیروز زنگ زد و از افکارش فاصله گرفت.

- الو سلام ... اره ... اره بابا اینجااست ... شما کی میرسین؟ اهان ... باشه ... نه همه چی خریدم بیاین!

حنانه مشکوک نگاهش کرد و پرسید: کی بود؟

- پوری اینان ... به زودی می رسن!

حنانه با چشمان گرد نگاهش کرد و صبحانه کوفتش شد. از پشت میز برخاست و به طرف مانتو و شالش رفت و برای برداشتن کیفش به اتاق رفت.

پیروز حیرت زده خودش را به اتاق رساند و میان چارچوب ایستاد.
- چی شد؟

حانه از نگاه کردن به چشمانش حذر می کرد.

- باید قبل از اینکه برسن برم!

و مقابل پیروز که سد راهش بود، ایستاد.

- کجا؟ کجا می خوای بری؟

- میگم باید برم!

پیروز کفری شد.

- گمشو بتمرگ خودتو لوس نکن دیگه!

حانه نفس خشم الودی کشید و شمرده و خونسرد گفت: من رفتم خونتون نامزدی رو به هم زدم اونوقت نمی گن این دختره اینجا چی می خواد؟!

پیروز آرام هلش داد عقب گفت: می خواست خودتو سبک نکنی. الانم هیچ جا نمیری!
حانه بغض کرده بود.

- ول کن پیروز ... منو تو هیچ ربط و خطی نداریم با هم!

پیروز به مسخره گفت: هاه؟ اینی که گفتم یعنی چه ...؟ حانه اینجا واست قاطی کنم بد قاطی می کنما!

- پیروز دست از سرم بردار ... من اگه باهات اومدم برا این بود که به حرفات گوش کنم ... خوشبختانه هم جز نیش و کنایه چیز جدیدی واسه گفتن نداشتمی ... پس ...

پیروز با خشونت گفت: منو دوست داری یا نه؟

حانه پوزخند صدا داری زد و پاسخ داد: اره ... خب مثلا که چی؟

پیروز آرام نزدیکش شد.

- ببین من غلط کردم بابات هر چی تو گذشته اتفاق افتاد معذرت میخوام من دچار سوتفاهم شدم ... در مورد جهیزیه هم خودم همه چی به سلیقه ی تو می خرم اصلا مگه تو نمی خوای بیای خونه ی من وسایلم می خوام خودم بخرم

حانه چند لحظه با تمسخر به پیروز زل زدو بعد دست به کمر مقابلش ایستادو گفت: می دونی فرق الانم با وقتی ۵ سالم بود چیه؟

پیروز به در تکیه زد و بی حوصله نگاهش کرد و نشان داد منتظر شنیدن ادامه ی حرفش مانده ...

- وقتی ۵ ساله م بود شکوفه و بابام سرکوفتم می زدن حalam که ۲۴ سالمه بازم دارم سرکوفت می خورم اما فقط ادمش عوض شده ... این سرنوشته ومن باور کردم که روز خوب به من نیومده ...

پیروز شرمزده سرش را به سمت مخالف چرخاند و حnانه ادامه داد: تو این دو ماهی که با تو نامزد کردم به اندازه ی اون نوزده سال طعنه شنیدم دیگه بسمه ... بین پیروز منو نگاه کن ... من فولاد اب دیده م، من با این حرفا خر نمی شم ... بذار برم پی بدبختیام ... تو ...

آهی کشید و حرفش را خورد. پیروز عصبی بود می خواست حرف بزند اما چطورش را نمی دانست برایش حرف زدن از احساساتش خیلی سخت بود. فقط جان می کند تا آرامشش را حفظ کند.

- حnانه جان، عزیزم ... من عذر می خوام من بلد نیستم یه طوری حرف بزنم که قانع بشی اما اگه لازم باشه به پاهات میفتم تا دست از این لجالت برداری!

حnانه حرصی شد و گفت: من لجاجت می کنم یا تو؟ تو با این اصرار کردنای الکی ... حرفم نامفهوم نیست می گم همیشه بگو نمیشه و خلاص ... من اصلا نمی تونم با یه ادمی مثل تو زندگی کنم ... یه مرد زور گو و بداخلاق ... من یه زندگی اروم می خوام یکی رو می خوام مثل پیروز مثل باروت منفجر شد.

- مثل کی؟ ... من اینجا خیار چنبرم ... پس براچی بهم گفتی دوستم داری؟

حnانه استرس داشت که با پوری و فرحناز مواجه نشود برای همین با غیظ گفت: من غلط کردم خوبه! پیروز نفهمید چطور سیلی اول را زد اما چون حnانه مقاومت کرد و او هم با چنگ و ناخن از خجالتش در امد و مدام هم جیغ می زد “ دیدی گفتم تو دیوونه ای! ” پیروز خشمگین تر شد اما هر دو مثل دو تا بچه به سروکول هم افتاده بودند. پیروز ناباورانه دندان به هم می سایید از اینهمه زور حnانه و حرصی که موقع زدنش داشت و می گفت: خوب این روتو نشون دادی ... اما من ادمت می کنم!

حnانه زیر هیکلش، موهای سرو سینه اش را می کشید و جیغ جیغو می گفت: خر خودتی روانی ... به خواب ببینی من زنت بشم!

پیروز با خنده ای عصبی می گفت: شده یکی رو زیر چادر می کنم می برم پای سفره ی عقد بگه “بله” بعد تلافی این وحشی بازیاتو سرت در می یارم!

- تو گه می خوری!

پیروز دستش را گرفت تا خلع سلاحش کند؛ با خنده به او که جیغ می کشید گفت: جووون اونو که میدم تکی بخوری ...

- کثافت ولم کن تا بهت بگم!

- ول شده تو دیدم عزیزم ... خیلی وحشی هستی، حالا بگو بله رو میدی یا نه؟
حانه سعی کرد لحظه ای آرام بگیرد.

- باید قول بدی باید کتبا بنویسی که سرکوفت نمی زنی ...
دست پیروز و نیشش شل شد.

- کتبا می نویسم!

حانه از فرصت سود جست و پشت گردنش را با ناخنهای نسبتا بلندش چنگ انداخت و سعی کرد بگریزد. اما پیروز جست زد و با زور مردانه اش دستهایش را گرفت و در را قفل کرد و کلیدش را هم پرت کرد گوشه ای و غرید: همون خری هستی که گفتم ... رم می کنی وحشی؟

حانه دست ازادش را محکم کوبید توی گوشش و با تمسخر گفت: از تو که بهترم بزغاله!
پیروز دیگر عصبی شد و او را محکم روی تخت کوبید و داد زد: یعنی من از تو بخورم؟ اخه چقدر تو غربتی هستی ...

پیروز مشت می زد حانه گاز می گرفت پیروز مو می کشید حانه ناچار قلقلکش می داد ... اتاق کونفیکون شده بود ...

و ماشین پوری داخل ویلا و میان جیغ و هوارشان پارک شد و نگاه هراسیده و مضطرب دخترها و فرحناز به ویلا کشیده شد.

حانه جیغ شد: آی آشغال دستم ...

پیروز خواست دستش را ببیند که حانه مشت حواله ی دماغش کرد و نعره اش بلند شد.

- سیلطفه ی وحشی ... می کشمت حانه ...

فرحناز وحشتزده به صورتش کوفت. فقط او می دانست پیروز چقدر خشن و بداخلاق می شود.

- یا قمر بنی هاشم چه خبره پوری ... نزنه حانه رو بکشه!

نسترن همراه گریه گفت: مامان زنگ بزیم ۱۱۰

پوری رنگ و روی پریده ی مادرش را دید و تکانی خورد.

- مامان شما بچه هارو نگه دار من برم تو ... نترس مامان زن و شوهرن دیگه!
فرحناز حالت گریه گرفت.

- ما همچی چیزی نداشتیم مادر ... پیروز اومده اشتی یا اومده دختره رو بکشه؟

غافل از اینکه حنا هم حسابی پیروز را مشت و مال می داد. پوری گفت: مامان نیای تو ... پیش دخترا بمون!
اما فرحناز طاقت نیاورد و دنبالش داخل شد. پیروز از حرص و غضب حنا را که دیگر انرژی اش تحلیل رفته بود و زیر مشت و لگدهایی که چندان هم محکم نبود، کنج اتاق گیر انداخته بود و حنا هم با گریه فحشش می داد جیغ می زد: از اینجا برم یگراست می رم پیش پلیس ... صبر کن!
پیروز موهایش را دور دستش پیچید و گفت: خوش به حالت غربتی ... اما من روم نمیشه برم ... چون ابروی خودم می ره ...

حنا هم موهای او را چنگ زد و داد و هوار پیروز بلند شد اما موهای حنا را ول نکرد.

- کی به کی میگه غربتی ... بچه سوسول دردت گرفت ... اره؟ اره؟

پوری دستش را مشت کرد و به در کوبید و دستگیره را بالا و پایین برد. هردو در اوج عصبانیت و دعوا وحشترده ساکت شدند.

حنا خودش را زودتر جمع و جور کرد و از زیر دستش بیرون آمد و به سمت در رفت. پیروز سد راهش شد و غرید: کجا؟!

پوری - پیروز؟ پیروز باز کن درو بینم چه خبر شده؟

حنا همراه بغض - پوری خانوم!

پوری - حنا جون ... چی شده عزیزم این سرو صداها چیه؟

پیروز اهسته در گوش حنا پیچ کرد: به تو میگه عزیزم!

حنا مشت نرمی به شکمش زد.

حنا - پوری خانوم درو قفل کرده نمیداره من برم!

پوری داشت چیزی می گفت اما پیروز نمی شنید جنگ نرمشان شروع شده بود دستش را روی دهان حنا گذاشت و به او که از میان دستهای جیغ خفه می کشید محل نمی داد و همانطور هم خطاب به پوری گفت:

شما برین اشپزخونه صبحانه حاضر کردم بخورین ما الان می ایم ...

بعد زیر گوش حنا گفت: غربتی وحشی سلیطه ... خفه خون می گیری یا دیوونه شم ...

و در یک حرکت سریع تاپِ حانه را از سرش بیرون کشید و حانه جدا ساکت شد و با چشمان گردو ترسیده به پیروز زل زد اما او تهدید کرد: می تمرگی اینجا صداتم در نمی اد!

حانه اهسته حرص زد: تاپمو بده پیروز!

پیروز صورتش را مچاله کرد و تشر زد: گمشو ... می گم گمشو عقب ... دستت به من برسه شلوارتم در می یارم بعدشم دیگه لخت می کنم اونوقت لخت شی دیگه از این اتاق نمی رم تا قشنگ حالت جا بیارم ... پس گمشو عقب!

صدای فرحناز آمد که پشت در با لحن مادرانه ای گفت: مامان پیروز ... چی شده؟

حانه به سمت در پرواز کرد اما پیروز بی هیچ حرفی، با حرکاتی وحشیانه خواست شلوارِ حانه را ... حانه جدا ترسید و دیگر کوتاه آمد و اشک ریزان دستهایش را گرفت و پچ پچ وار التماس کرد: باشه باشه ... غلط کردم دیگه هیچی نمیگم!

پیروز اهسته غرید: نصف می کنما ... (و بعد خطاب به مادرش گفت) مگه نمیگم برین اشپزخونه؟

فرحناز مثل بچه ی حرف شنویی سریع گفت: چشم چشم ... الان رفتم!

حانه شلوارش را مرتب کرد و به اشاره ی چشم و ابروی پیروز رفت کنج اتاق و پیروز دستی به سرو رویش کشید و با اخمی وحشتناک از اتاق بیرون زد و در را برویش قفل کرد و همزمان پوری و فرحناز از استانه ی اشپزخانه سرک کشیدند و با دیدنش کپ کردند.

سردو صورت گردنش قرمز و ملتهب و جای چنگ و ناخن بود که روی گردنش دیده می شد. پیروز از حالت نگاهشان معذب شد و رو به مادرش تشر زد: چرا اینقد پریشونی مامان

فرحناز سریع رو به پوری گفت: پوری مامان ... یه اب قند بیار بدو مادر!

پوری بااکراه اب قند را درست کرد و هر سه توی سالن نشستند فرحناز طفلی جرات حرف زدن نداشت اب قند را از پوری گرفت و به سمتش رفت و دلسوزانه گفت: بیا مادر ... اخه الهی من دورت بگردم چرا اینطوری ...

پیروز لیوان را نگاه کرد و گفت: این چیه؟

- اب قنده بخور مادر ... بخور اروم شی!

پیروز از نگاه پوری عصبی بود: مامان گرفتم حانه رو زدم داری به من اب قند میدی!

پوری جذبه گرفته نگاهش کرد و گفت: نه بابا داره واسه خاطر کتکایی که خوردی اب قند بهت می ده!

هر سه لحظه ای ساکت شدند و پوری پقی خندید و باعث شد تا پیروز هم بخندد و فرحناز هم جراتی گرفت تا خنده ی همراه با اشکش را بیرون بریزد.

پیروز خنده کنان و اهسته گفت: اخه نمی دونی چقدر سرتقه ... هی میگم ببخشید باز حرف خودشو می زنه ... چقدر یه ادم می تونه کینه ای باشه!

پوری به سمت در وردی رفت تا بچه ها را صدا بزند و داخل شوند.

- مطمئنی معذرت خواهی کردی؟

پیروز برخاست و به سمت آشپزخانه رفت.

- اره بابا دوسه بار گفتم ...

- بیاین صبحانه!

فرحناز به اتاق خواب نگاهی کرد و پیروز عمدا با صدای بلند گفت: زبون این دختره ی وحشی رو فقط باباش می فهمه وقتی زنگ زدم بیاد اینجا می فهمه که باید هر چی من گفتم بگه "چشم"

و "چشم" را فریاد زد اما حنانه از تصور آمدن پدرش لرزید و از بی پناهی خودش به گریه پناه برد

حنانه شالش را دور بدنش پیچیده بود و کنج تخت به هیاهوی نسیم و نسترن که توی حیاط بازی می کردند، گوش سپرده بود. تقریباً یکساعتی سپری شده بود و می دانست پیروز عمدا به مادرش و پوری اجازه نداده به اتاق بیایند، از یکطرف خوشحال آمدن پیروز بود از طرفی دیگر تحمل این رفتارش را نداشت و از طرفی هم فکر می کرد بیخودی دست و پا می زند پای دلش گیر بود.

کلید توی قفل چرخید و قهر الود سرش را روی پایش گذاشت. پیروز در حالیکه با موبایل حرف می زد داخل شد.

- بله جناب فراهانی ... خودشونو که ... بله دیدم ...

حنانه تیز نگاهش کرد و پیروز خبیثانه ابرو بالا انداخت و ادامه داد: خیالتون راحت به قول معروف کت بسته می یارم تحویلتون می دم قربان شما ... بله ما دو سه روزی محمود ابادیم برای یکشنبه برمی گردیم تهران ... چشم سلام مارو هم برسونید!

حنانه بهتزرده به دهانش زل زدو عاقبت ناباورانه پرسید: بهش گفتم من اینجام؟

پیروز مقابلش نشست و گفت: خودش امارتو داد که قائم شهری!

حنانه اشکهایش را با خشونت پاک کرد و عصبی گفت: خیلی پستی ... خیلی!

پیروز با شیطنت دستش را پیش برد تا شالش را کنار بزند که حانه دستش را پس زد و چون پیروز روی تخت ولو شد روی هیکلش خیمه زد اما پیروز سریع گفت: شوخی کردم دیوونه ... (و با لودگی ادای ترسیدن درآورد و افزود) ترو خدا منو زن می ترسم ازت!

و حانه را که می خواست عقب برود گیر انداخت و صورتش را پایین آورد و لبهایش را شکار کرد و دوباره در هم پیچیدند اما اینبار پر از حس دلتنگی با یک دنیا عشق ...

پیروز حریص بود اما حانه وا نمی داد با تهدید و توبیخ او را وادار به آرامش کرد. حانه توی اغوشش نشست و پرسید: چطوری پیدام کردی؟

- یه کمی از محمد کمک گرفتم!

پیروز موهای نرم و لختش را ناز می کرد و حانه با کنجکاوی ای که سعی داشت سرکوبش کند گفت: برای چی اومدی دنبالم؟!

پیروز بی تاب لبهایش بود اما به چشمانش خیره شد و اعتراف کرد

- عاشقتم حانه... نمی تونستم بی خیالت شم ... اونهمه بهت بد کردم اما تو عوض تلافی رفتی بی هیچ حرفی بی هیچ طلبی ... همین نبودنت بدتر دیوونه م کرد

بی آنکه سیراب شود توی چشمانش زل زد و ادامه داد: تو خیلی مظلومی من باهات بد کردم ... اومدم که دوستت داشته باشم که بشی عزیزم عشقم ... زنم ... (چشمکی زد و ملتمسانه گفت) حانه بد نشو دیگه باید مرد باشی بفهمی الان چقدر سخته ... بذار دیگه!

و هی چشم و ابرو آمد که ...

حانه اخم کرد و یکی زد توی صورتش ...

پیروز آه عمیقی کشید و جدی شد.

- شما ده تا سکه بابت مهریه از من طلب داری که حقه و من تا دونه ی اخرشو بهت میدم ... مامانتم وقتی فهمید اصل قضیه چیه گفت خودش واسه جهیزیه پشتته ... گرچه من برام مهم نیست بخدا برام مهم نیست ... حانه به خدا قسم دارم به خاک پدرم قسم می خورم که من در موردت دچار سوءفاهم شدم تصورم از تو یه زن شارلاتان تیغ زن بود که بد ...

حانه با دلخوری حرفش را تکمیل کرد و گفت: که اشغاله خیابونیه ...

پیروز شرمسار و بی تاب سرش را توی گوشش فرو کرد و نجوا کرد: خر بودم خیریت کردم ... ببخش!

- در خریّت که شکی نیست

پیروز اخمی مصنوعی کرد و گفت: دختر تو چقدر خر زوری ... چند کیلویی ضعیفه؟

- پیروز؟!

پیروز دوباره اخم کرد و گفت: به من میگی بزغاله ... (و بعد یاد چیزی افتاد و با خنده ای تهدید امیز گفت)

شماره ی منو تو موبایلت سیو کردی فسنجون!؟

و بوسه باران کرد و انقدر قلقلکش داد که قهقهه اش به هوا خاست و فرحناز و پوری با خوشحالی به هم نگاه کردند و خیالشان اسوده شد.

لحظاتی بعد در اتاق باز شد و پیروز و پشت سرش حنا به بیرون آمدند. فرحناز با چشمان اشکالود و لبهای خندان به پیشوازش رفت حنا به هم دست کمی از او نداشت. پیروز با شیطنت گفت: ماما حواست باشه دستش سنگینه ها!

حنا به نامردی نکرد و نیشگونش گرفت.

پیروز مثل بچه ها چغلی اش را کرد و گفت: ماما منو بشگون گرفت!

- حقته!

پیروز گفت: اِ ماما ... جای چنگولاشو ... چی چی حقمه!

حنا به با شرمندگی به اغوش پوری رفت و بعد هم زبانش را برای پیروز درآورد. پیروز با خنده گفت: زبونتو میدم اقاموشه بخوره ها!

پوری دستش را برای زدنش دراز کرد. پیروز گفت: دیگه حریف تو که میشم پوری!

و خمیازه کشان افزود: خستگی تون دراومده بریم لبِ اب!

پوری گفت: ما خسته ی راهیم ... شما با بچه ها برین!

حنا به هم می خواست نزدشان بماند که پیروز دستش را کشید و با نسیم و نسترن رفتند دریا و موقع بازگشت پیروز دخترها را جلوی ویلا پیاده کرد و همراه حنا به رفتند خرید برایش لباس خرید و بعدش هم حنا به مادرش زنگ زد و او را از ماندنش نزد خانواده ی پیروز مطلع کرد که باعث خوشحالی اش شد.

پیروز می خواست همگی برای ناهار به رستوران بروند که پوری گفت: استامبولی درست کردم!

داخل شدند و حنا به تی شرت و شلوار طوسی رنگی را که خریده بود تن کرد و به اشپزخانه رفت. پوری داشت به دخترها غر می زد که بروند دستشان را بشویند آخر سر هم پیروز تشر زد: پاشید دیگه!

خانه به فرحناز کمک کرد و میز راچید و آخر سر پوری دیس غذا را وسط گذاشت.
 فرحناز بی مقدمه گفت: قبل ماه رمضون عروسی بهداد و هنگامه س!
 پیروز نیشخندی زد و به خانه گفت: بشقاب تو بده برات بریزم!
 خانه بشقابش را داد و حیرت زده گفت: مگه تازگی پدر بزرگ هنگامه فوت نکرده!
 پوری من منی کرد و گفت: عجله داشتن دیگه!
 فرحناز ادامه داد: بهداد ایشش تند
 پیروز بشقاب را به خانه داد و نیم نگاهی به بچه ها انداخت که هنوز توی دستشویی توی سرو کله ی هم می
 کوبیدند و بعد رو به خانه گفت: عروس حامله س ... گرفتی چی شد!
 خانه چشمانش را گرد کرد و گفت: وا چطور؟
 پوری پقی خندید و پیروز گفت: اجازه بدی نشونت میدم!
 فرحناز خندید و با اخم پیروز مثلاً جذب گرفت: پیروز!
 خانه سرخ و سفید شد و اخمالود به پیروز نگاه کرد که اهسته گفت: خب چیه مگه؟
 پوری داد زد: نسیم نسترن بیاین دیگه!
 فرحناز باز بی مقدمه گفت: خانه جون بریم محضر عقد کنیم یه عقد بی سرو صدا واسه مهر و ابانم انشا...
 عروسی رو می گیریم ... هان؟ نظرت چیه؟
 پیروز غرولندکنان گفت: مثل اینکه از قدیم گفتن حلال زاده به داییش می ره ها ...
 پوری باز غرید: ا پیروز!
 پیروز با خنده گفت: بچه رو نمیگم که ... کی بچه خواست حالا ... منظورم اینه که عروسیمون باید بیفته واسه
 عید فطر!
 فرحناز مثل همیشه زود موافقتش را اعلام کرد. اما پوری گفت: خونه چی؟ تو که خونه نداری ...
 - ماشینمو می فروشم یه جای کوچیکی رهن می کنم تا بعد ...
 پوری ملایمتر از قبل گفت: نه بابا مثل اینکه فکر همه جا شو هم کردی ها!
 - پس چی ... هر کاری حساب کتاب داره ... مثل بعضیا نیستم که شب برم خواستگاری صبح داماد بشم فردا
 شبم خبر پدرشدمو بدم!
 خانه و پوری یکصدا گفتند: پیروز!

حنانه به بهانه ی آوردن دخترها سر میزبرخاست. پیروز اهسته رو به مادرش گفت: بگو دیگه مامان! - چیو؟

- ا... می گه چیو ... بگو واسه عقد و محضر دیگه!

- گفتم که!

- مامان!

حنانه که نشست. پوری به جای مادرش گفت: خب حنانه جون داداش ما رو که می بینی ... هوله ... برای محضر کی بریم؟

حنانه نگاهی به پیروز انداخت و شک کرد. شک کرد که بعد از شنیدن حرفهایش داد و هوار راه نیندازد پوری انگار دردش را می دانست که عمدا گفت: پیروز قول میده اروم بمونه تا تو حرفتو بزنی و بعد قبول کنه که ... پیروز قاطعانه گفت: من چیزی که کشکی باشه رو قبول نمی کنم! حنانه گفت: می دونم قبول نمی کنی ...

پیروز خیلی جدی گفت: پس اصلا مطرحش نکن!

فرحناز جدی تر از او گفت: مهلت بده حرفشو بزنه شاید به نفعش باشه بچه!

پیروز قاشق و چنگالش را روی میز انداخت و دخترها که با هم ریز ریز می خندیدند ماستشان را کیسه کردند. حنانه اب دهانش را قورت داد و گفت: با عروسی اونم توی عید فطر یا مهر و ابان موافقم ... عقدم مشکلی ندارم ... اما ...

پیروز دست به سینه نگاهش می کرد.

- می خوام توی این دوسه ماهی که مونده تا عید فطر شمال پیش مامانم بمونم

پیروز پوزخندی زد و گفت: بمونی شمال؟

- اره خب ...

- اصلا حرفشم نزن!

حنانه گفت: پس اگه اجازه بدین ما تا تموم شدن صیغه مون عقد نکنیم که پیروزم راحتتر بااین قضیه کنار بیاد ...

پیروز سعی کرد آرامشش را حفظ کند اما با لحنی خشن گفت: اولاً از من باید پرسى اجازه بگیری ثانياً بمونی شمال که چی بشه؟

- دو تا دلیل دارم اما یکیش اینه که می خوام حداقل این دوماهه پیش مامانم باشم پوری مداخله کرد و گفت: من اون یکی دلیلتو نمی دونم اما خب دلیلت منطقیه به نظر من چه موردی داره که این دو ماه رو شمال باشی اینجوری اتفاقا فرصت خوبیه که پیروز به کاراش برسه توام به کارات پیروز غرید: مثلا چه کاری؟

- بره جهیزیه شو بخره ... تو بری دنبال خونه ... اهان حانه آخرین روزای مجردیشو خوش باشه! پیروز از پشت میز برخاست و انگشتش را به نشانه ی تهدید به سمت حانه گرفت و گفت: ببین خانم اصلا فکرشم نکن. اصلاوابدا! پوری خواست حرفی بزند که پیروز پشت سر حانه چشمانش را برایش گرد کرد که پوری ترسید و لب فرو بست.

فرحناز آهی کشید و گفت: حالا فعلا غذاتونو بخورین تا بعد! حانه بغض کرد دلش حمایت می خواست نه شاخ و شانه کشیدن نه تهدید و لای منگنه گذاشتن ... یعنی چه یعنی اگر او قبول نمی کرد پیروز رابطه اش را به هم می زد یا به زور مجبورش می کرد هر چه بگوید گوش کند ...؟ همین بود که حانه را می ترساند. قلبش هنوز پر از ترکهای ریز بود که پیروز باید پیوندشان می داد فرحناز متوجه اندوهش بود و گفت: غصه نخور حانه جان، پیروز بیشتر هارتو پورته ... اینم یکی از اخلاقای شاید بدش باشه اما قلقلش بیاد دستت دیگه اونقدرام سخت نیست ... فقط باید اروم باهاش حرف بزنی ... اروما ... نری دوباره بزن بزن راه بندازین!

بعد خندید و حانه را هم وادار به خندیدن کرد. ناهار را که خوردند حانه میز را جمع کرد و ظرفها را شست می خواست فرصتی به پیروز بدهد تا آرام شود.

فرحناز ناهارش را توی سینی گذاشت و به اتاق خواب رفت. پیروز تصور می کرد حانه ناهارش را می آورد اما با دیدن مادرش اخمهایش را درهم کشید و اهسته گفت: پوری چرا تو زندگی من دخالت می کنه، از طرف خودش حرف می زنه (ادایش را در آورد و گفت) "بره مجردی خوش بگذرونه" یعنی چی؟

فرحناز به در اتاق نگاه کرد و گفت: ا ... مامان جان خودت خوب می دونی که هیچکی اندازه ی پوری دلش واسه تو شور نمی زنه ... اونم منظوری نداره مادر میخواد میونه رو بگیره ... بعدشم مگه ندیدی حانه گفت برای موندنش دو تادلل داره ... بشین اروم و منطقی باهاش حرف بزن ببین دلیلش واسه موندن چیه ... انقدرم هول زن بچه ... انقدر توی زندگی وقت واسه با هم بودن دارین که نگو و نپرس ... با دل حانه راه بیا ... دلشو

بدست بیار، تا تو بگردی دنبال خونه و سالن و این کارا دو ماه تموم شده رفته ... پس امروز رو به خاطر آینده ت خرا نکن!

پیروز بی تاب شد. دو ماه حانه را نبیند؟ توی ان شانزده روز طعم دوری اش را چشید خیلی تلخ بود خیلی سخت بود ... حالا که عاشقش شده بود دیگر طاقت دوری نداشت. نفس بلندی کشید و بیحوصله گفت: بهش بگو بیا!

فرحناز جلوی در ایستاد و گفت: غذا تو بخور میگم بیا ... داروهام یادت نره!

نیم ساعت بعد حانه را صدا زد و بی مقدمه گفت: لباس بپوش بریم ساحل!

و سینی را برداشت و پشت سرش از اتاق بیرون زد.

برخلاف انتظارشان ساحل غلغله بود. صدای شادمانه ی بچه ها، بزرگترها را به وجد آورده بود و زن و مرد و بچه به آب زده بودند و سربازی لاغر و سیاه چرده ای هم هر چند دقیقه یکبار می آمد و به بعضیها تذکری ابدوغ خياری می داد و می رفت انگار او هم نمی خواست خوشی مردم را زایل کند و اخطارهایش فرمالیته بود.

پیروز نشست لب دریا پاهایش خنکای آب را حس می کرد بعد دست حانه را گرفت و او را کنارش جا داد و سرش را روی شانه ی حانه گذاشت و صورتش را به گونه ی گرمش سایید.

هر دو دقایقی در سکوت چشم به بیکران ابی دریا دوختند. عاقبت پیروز سکوت را شکست و در حالیکه موهایش را که ز اشالش بیرون ریخته بود نوازش می کرد به نیمرخش خیره شد و گفت: گفتم دو تا دلیل واسه اینجا موندن داری؟ اما یکی شو گفتم!

حانه سرش را کمی مایل کرد و به چشمانش زل زد و بعد با صراحت گفت: دیگه نمی تونم و نمی خوام تو خونه ی بابام زندگی کنم

پیروز چشم از او گرفت و به دریا خیره شد. نفس بلندی کشید و گفت: باشه ... موافقم بمون شمال اما ... میریم محضر عقد می کنیم تا خیال من راحت بشه!

حانه چشمانش را ریز کرد و به دقت به جای نصب تابلو خیره شد و عاقبت پیروز که داشت عصبانی می شد گفت: خوبه ... نه خوبه ... دیگه کج نیست!

امروز روز جهاز برانش بود و تابلو فرش ابریشمی را که با طرحی زیبا از طبیعت به دیوار نصب کرده بودند هدیه ی شکوفه بود. حانه با خودش فکر کرد "کم کم یه میلیون پاش پول دادن"

پوفی کشید و با لباس زیبایی که مخصوص امروز خریده بود روی نیم ست شیری رنگش نشست و اپارتمان ۶۵ متری اش را از نظر گذراند.

اشپزخانه با کابینتهای ماتیکی رنگ و وسایل نقره ای قرمز و پرده و فرش نقره ای، با رنگهای قهوه ای طلایی موجود در سالن حسابی در تضاد بود اما خانه شان زیبا بود و از حالا بی تاب بود تا هر چه زودتر فردا برسد و مراسم عروسی شان هم تمام شود و بیاید توی خانه شان ... اینجا را خیلی دوست داشت.

پیروز کنارش نشست و سرش را با شوق روی شانه اش گذاشت و گفت: من عاشق خونمونم!

پیروز زیر چشمی نگاهش کرد و با شیطننت گفت: من که می میرم واسه اتاق خوابش!

مشتی به شانه اش کوفت و خواست برخیزد که پیروز مانع شد و سرش را روی پایش گذاشت و با لحنی ناباورانه گفت: وای حنا فردا شب عروسیمونه!

حنانه لبخندی زد و باز به خانه ی کوچکش نگاه کرد. تلویزیون فرشها پرده ها یخچال ماشین لباسشویی سرویس خواب مبل استیل و میز ۸ نفره ی ناهار خوری را پیروز خرید و ظرف و ظروف و وسایل برقی و نیم ست راحتی جلوی تلویزیون هدیه ی مادرش بود. پدرش هم چند روز قبل بالاخره به غیرتش برخورد و پنهان از شکوفه مبلغ ۵ میلیون برایش پول فرستاد که ماشین ظرفشویی اتوی پرس و گل و گلدان و تابلو وسایل دکوری را با آن خرید.

رو به پیروز گفت: همش نگران بودم که جهیزیه م اندازه ی هنگامه نباشه اما از اونم بهتر شد ... امروز هنگامه بهم طعنه زد “تو که میگفتی هیچی واسه جهیزیه نخریدی”

پیروز با حساسیت گفت: غلط کرده به تو طعنه زده ... خب بابای بیچاره ش دیگه گفته من که قراره پشت جهاز سیسمونی هم بدم پس زیاد پول خرج نکنم.

حنانه باز گفت: طفلی خیلی دماغ بود ... سنگین شده ...

پیروز حرفش را برید و گفت: اهان ... نتونسته پاشه قر بده دماغ شده!

حنانه گفت: خواهرت اصلا محلش نداد ...

پیروز باز گفت: اونموقع که واسه پیمان سوسه می یومد باید فکر این روزاشو می کرد ... دختر که شوهر کنه بیشتر واسه خانواده ی شوهرشه

حنانه ایشی گفت و خواست برخیزد.

- کجا؟

- پاشم برم لباسمو آماده کنم ...

پیروز ملتمسانه گفت: حنا جون من لباس عروستو بپوش ببینم ... جون پیروز!

حنا پوفی کشید و گفت: هی التماس کن ... منم که حساس!

پیروز ذوق زده گفت: می پوشی؟

- نه!

- نکمه ... بسکه پوری گفت چه لباسی چه سری چه دمی عجب پایی شبا خوابم نمی بره!

حنا خندان گفت: من دم دارم؟

پیروز نشست و در حال نزدیک شدن به لبه‌هایش زمزمه کرد: دمتو فردا قیچی می کنم ...

حنا ناخواسته عقب کشید و با لحن غمباری گفت: دممو یا پرمو!

پیروز اخمالود گفت: ببین دیگه اومدی^۱ نسازیا ... قرار شد دیگه سرکار نری نهایتش هر وقت کار رستوران زیاد بود می ای اونجا!

حنا با قهر گفت: برو بابا ...

پیروز گفت: نمی فهمم اگه واسه پول که ...

حنا پوزخندی زد و برخاست و همانطور که به سمت اتاق خوابش می رفت گفت: پول؟ بچه من.

کاسبی رو از شما خوب یاد گرفتم ... واسه هر کاری پول میگیریم ازت ... واسه غذا درست کردن واسه ...

پیروز برخاست و مقابلش ایستاد و گفت: اخ جون ... فکر خوبیه عیال ... اما دارم میگم واسه شیطونی کردن

بیشترتر پول میدم هر ماچ دوبله سوبله حساب میشه ... حالا دیگه خودت باید زرنگ باشی ... هر چی بیشتر ... بیشتر!

حنا غش غش خندید و گفت: نه مثل اینکه من شمال بودم خیلی به مغزت فشار اومده!

- فشار که به همه جام اومد...

حنا همانطور که داخل اتاق خواب میشد فحش داد: بیشعور بی تربیت!

پیروز آه بلندی کشید و تصمیم گرفت از رفتن به اتاق خواب حذر کند سه ماه دندان روی جگر گذاشت این یک

شب هم روی ان سه ماه ...

طی مدتی که حنا شمال بود فقط چهار بار به تهران آمد و هر بار هم زود رفت و این آتش عشق و اشتیاقش را

بیشتر کرد و حالا آنها در خانه ی کوچک و رویایی شان داشتند آخرین روز تجردشان را می گذراندند.

برای شام همه خانه شان بودند و قرار بود از رستوران غذا بفرستند برای همین حانه را به خانه رساند و خودش به رستوران رفت.

از بعد مراسم سالِ امیر افشین خاله و آنا نه به دیدارشان رفته بودند و نه خبر خاصی از آنها داشت و از طریق فامیل هم خبر داشت که خاله برای عروسیش نمی آید با خودش زمزمه کرد "چه بهتر" حوصله ی نگاههای سرزنش کننده شان را نداشت اما تصمیم جدی داشت بعد از عروسی حتما در مورد وضعیتی که بین شان بوجود آمده بود حرف بزند و به خاطر کلیه برای امیر افشین مبلغی را صدقه بدهد. به ساعتش نگاه کرد و غر زد: آه حالا لامصب مگه امشب تموم میشه!

صبح ساعت شش بود که از خواب بیدار شد. حانه مثل بچه ها توی خودش مچاله شده بود و مست خواب بود. موهایش را نوازش کرد و با خنده گفت: زنِ مارو باش ...

بعد زیر گوشش گفت: چقدرم که استرس داری تو ... پاشو بینم باید بریم ارایشگاه ... حانه با توام!

حانه چرخ زد و به سمت دیگر خوابید و گفت: پیروز ولم کن حالا زود!

- خودت گفתי ساعت عیدارت کنم پاشو باید بری ارایشگاه!

- دیشب نخوابیدم پیروز یه کم دیگه بخوابم ... دیر نمیشه ساعت ۷ باید اونجا باشم!

پیروز شیطنت بار دستش را گرفت و گفت: خداییش هر چی جوونورِ منو ترو تسخیر کرده،

تو کرم داری منم کک افتاد به جونم!

کمی پشت گردنش را بوسید و حانه بدقلقی درآورد مادرش به در زد که: بیدارید ... صبحانه گذاشتم براتون

حانه با خنده به اخمهای اویزانش نگاه کرد و از تخت کنده شد و قبل از صبحانه دوشی پنج دقیقه ای گرفت و

همراه پیروز که هنوز بق کرده بود صبحانه را خورد و از زیر قران رد شد و به ارایشگاه رفت. توی راه بهداد زنگ

زد و گفت که برای گل زدن ماشین و رفتن به ارایشگاه پیروز را همراهی می کند.

حانه خواست خداحافظی کند که دید پیروز هم پیاده شد.

- وا تو کجا؟

- پیام با این ارایشگره کار دارم

- ا ... چی کار داری پیروز!

پیروز زنگ ارایشگاه را زد و پشت حانه داخل راهرو شد و لحظاتی بعد مدیر سالن پشت حانه بیرون آمد و با

خوشروبی سلام و احوالپرسی کرد و پرسید: امری داشتید آقای سلطانی؟

پیروز کنار حنا ایستاد و با بذله گویی گفت: خانم معراج قریون دست و پنجه تون هر کاری می کنید بکنید فقط این خانم مارو سیاه نکنید.

حنا چشم غره رفت و خانم معراج با خنده گفت: منظورتون برنزه س!

- بله ... ارایششم زیاد غلیظ نباشه!

- چشم جناب سلطانی عروس شما سفارش شده س چیزی بسازم که حظ کنید گرچه عروس ما خودش ناز

حنا لبخندی خجولانه زد و بالاخره پیروز رضایت داد و از ارایشگاه بیرون زد.

سریع به خانه رفت و خودش هم دوشی گرفت و بعد از آمدن بهداد راهی گل فروشی شد باید سری هم به سالن عروسی می زد. وقتی به ارایشگاه رسید خطاب به خواهرزاده اش گفت: دیگه ساعت مثل فرفره می چرخه ... نه به دیروز نه به امروز!

و یادش آمد باید همراه غذای حنا لباسش را هم ببرد اما پوری زنگ زد که خودش لباس و نهار را می برد.

ساعت ۱ شده بود و همراه فیلمبردار، لباس پوشیده و مرتب به گل فروشی رفتند. موبایل بود که زنگ می خورد

و هر کس کاری داشت. ساعت نزدیک ۲ بود که حنا تماس گرفت و گفت: پس چرا نمی یای؟

با مهربانی گفت: داریم می ایم ... تو حاضری؟

- اره

- عروس شدی یا نه؟

حنا خندید و گفت: زود بیا

باید اتلیه و باغ می رفتند ساعت ۵ هم مراسم عقد توی سالن داشتند. اما بی تاب دیدن حنا توی لباس عروس

بود. توی راهروی ارایشگاه زنانه منتظر آمدنش، خودش را در آینه برانداز کرد. در کت و شلوار گران قیمت نقره

ای رنگش که لبه ی یقه اش با پارچه ی سیاه مغزی دوزی شده بود و روی پیراهن سفیدش به جای کراوات،

پاپیون بسته بود، دست کمی از مدلها نداشت. لحظاتی بعد در باز شد و اول فیلمبردار و پشت سرش حنا خارج

شد. نفسش لحظه ای بند آمد از اینهمه زیبایی، لباس سپیدو پف دار حنا تنش را قالب گرفته بود و چهره ی

متبسم و خجولش با ان ارایش ملیح، رویایی بود. زبانش بند آمد اما همه ی حسش را می شد از چشمان تحسین

امیزش خواند.

ان قدر زیبا شده بود که صورت برنزه شده اش اصلا به چشم نیامد. نفهمید کی جلو رفت و لبش را روی پیشانی

بلندش گذاشت و از شوق لرزید و زمزمه کرد: خیلی خوشگل شدی حنا!

در جواب حرافی ارایشگر فقط لبخند زد و به او خیره شد. سایه ی محو صورتی چرک و دودی با خط چشمی کلفت و مژه های پر و برگشته و لبهایی که برجسته و هوس الود تر از همیشه دلش را به بازی گرفته بود، اما ناچار به نصیحت ارایشگر تن داد و از آنها بوسه نگرفت. لبهایش با رژ مایع براق کالباسی رنگ روی صورت برنزه اش جلوه ی بینظیری داشت و اندامش که دیگر گفتن نداشت فقط چشم تماشا می خواست.

پیروز دسته گلش را به دستش سپرد و بار دیگر با بوسیدن پیشانی اش کار فیلمبردار آغاز شد. به محض اینکه توی ماشین نشستند پیروز عوض حرفهایی که حانه انتظار شنیدنش را داشت با لحن تهدیدآمیزی گفت: تو سالن عقد شملت کنار نمی ره ها!

و یاد هنگامه افتاد که همه ی سرو سینه اش را بیرون انداخته بود و همه من جمله خودش حسابی دیدش زدند. سکوت حانه باعث شد تا اضافه کند: خیلی خوشگل شدی حانه ... خیلی ها!

حانه لبخندی از زیر شنل نثارش کرد و گفت: توام خیلی خوش تیپ شدی آقای! تارسیدن به اتلیه، پیروز سرانگشتانش را بوسه باران کرد و کلی عکس انداختند و نهایتا عکسی را که کنار پیانو، حانه روی صندلی نشسته و پیروز مقابلش زانو زده بودو عاشقانه نگاهش می کرد با توافق هر دو برای سالن انتخاب شد.

پیروز مدام میگفت: هم دلم میخواد همه چی زود تموم شه هم نه! و هر دو از گذر لحظه های تکرارنشده زندگی شان غافل بودند. فرحناز، مادرش و حتی شکوفه با چشمان مملو از اشک به تماشایشان ایستادند و بعد از مراسم عقد، که هدایا و طلای زیادی نصیبشان شد، باز فیلمبرداری و عکاسی از سر گرفته شد.

همه خوشحال بودند و میشد گفت تنها شخصی که زیاد از ان شب لذت نمی برد، هنگامه بود که گوشه ای به نظاره ی خوشبختی آنها نشسته بود. کسی که حانه یک روز افسوسش را می خورد و خبر نداشت حالا اوست که افسوس محبوبیت و خوشبختی اش را می خورد. پیمانه انگار غریبه ای انجا باشد اصلا محلش نمی داد و بهنوش هم فقط وسط مجلس بود.

محزون و افسرده با خودش گفت "تب داغ عشقمون چه زود سرد شد" از وقتی ناخواسته حامله شده بود رفتار بهداد دیگر مثل سابق رئوف و مهربان نبود و انگار تازه از خوابی گران بیدار شده باشد و تازه فهمیده بود مخالفتهای مادرش به خاطر چه بود. عشقی بین آنها نبود فقط هوس بود و زرق و برق که هر روز بیشتر خودش را نمایان می کرد.

به هر حال با پایان گرفتن مراسم، همه عروس و داماد را تا جلوی آپارتمان فرحناز بدرقه کردند و انجا هم پس از ذبح گوسفند و پایکوبی مردان، عروس و داماد با مشایعت نزدیکان به خانه ی خودشان رفتند و تازه حانه دچار استرس شد مخصوصا با نصیحتهای مادرش در مورد شب دیگر تاب نیاورد و پقی زد زیر گریه و ساکت کردنش هم غیر ممکن شد. خجالت می کشید از درد اصلی اش بگوید از اینکه می ترسد، ان هم از پیروز با انهمه شور و اشتیاق ...

بالاخره پیروز، با فشردن دستش و چشم غره ای پنهانی او را به آرامش واداشت و مهمانان اندک اندک خداحافظی کردند و فقط ماند حانه و مادرش که توی اتاق پیچ پیچ می کردند. دقایقی بعد وقتی مادر حانه از اتاق خارج شد، مقابل پیروز ایستاد و گفت: پیروز جان، همون طور که حانه از امروز به بعد شده دختر برای مادرت توام برای من مثل کورشم می مونی جونِ تو جونِ حانه ... این بچه خیلی سختی کشیده خودت که بهتر از من می دونی همراهش باش ... هر وقت مشکلی بود که نمی شد حل کرد با من یا مادرت مشورت کن زندگی رو هم سخت نگیر حانه دختر مظلومیِ راستش ... چه طور بگم ...

سرش را پایین انداخت و با خجالت زیاد گفت: پیروز جان یه خورده ترسیده ... باهاش مدارا کن پسر!

پیروز سرخ شد و اهسته گفت: چشم مامان مراقبشم خیالتون راحت تا شما هستید ما غصه ای نداریم!

سیما نگاه نگرانش را به اتاق خواب دوخت و گفت: پس من صبح می ام ... خداحافظ!

سیما رفت و پیروز پوفی کشید. تا حالا فکر می کرد گریه ی حانه به خاطر دلتنگیست برای همین عصبی شده بود اما از اینکه حانه به خاطر موضوع امشب انطور اشک می ریخت دلش سوخت و به اتاق رفت. با ان لباس پف دار مثل فرشته ها گوشه ی تخت کز کرده بود و بیصدا اشک می ریخت.

پیروز لب تخت نشست و دستش را باز کرد.

- بیا بغلم!

حانه با تضرع نالید: پیروز ... تروخدا!

پیروز برخاست و گفت: بیا بریم توهال بشینیم!

حانه با شک نگاهش کرد و بعد به دست پیروز زل زد و برخاست. از سردی دستانش پیروز به خنده افتاد.

دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت: حانه ... از چی می ترسی خر!

حانه اشک الود و جدی تهدید کرد: می گیرم می زنم!

روی نیم ست جلوی تلویزیون نشستند و پیروز او را روی پایش نشاند باز حانه بغض کرد و اشکش سرازیر شد.

پیروز اشکها را به نرمی از گونه اش سترد و با لحنی طنزآلود گفت: نوش جونِ خانم معراج نهصد تومنی که گرفته ... لامصب اینهمه گریه کرد یه ذره زیر چشمش سیاه نشد!

حنانه میان گریه خندید و دماغش را بالا کشید. پیروز گفت: خداروشکر دیگه مهمونی تموم شده میشه بیوسمت! حنانه با بغض نالید: پیروز ... من می ترسم!

پیروز گونه اش را نرم نرمک بوسید و گفت: سه ماه هر چی خواستی جولان دادی دیگه نوبت منه ... بعدشم کاری که ما می کنیم ترس نداره!

حنانه زد زیر گریه و سرش را توی سینه ی پیروز فشرد. پیروز کمر را نوازش کرد و با شوخی گفت: لباسمو داغون نکنی ...

حنانه سرش را برداشت و با حرص گفت: خوبه خودت گفتی ریلم نمی ریزه!

پیروز با خنده گفت: آب مماغت که می ریزه ... پاشو!

- پیروز ... ترو خدا!

با بوسه ای پر از عشق، قلب حنانه را پر از کشش کرد. سرش را عقب برد و نجوا کرد: حنا تا وقتی با منی نترس ... اصلا نترس!

پایان

۱۳۹۲،۰۸،۱۶

پایان نهایی : آبان ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member208065.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member211517.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

